لا فتیٰ الا علی لا سیف الا ذوالفقار

الحمد للہ العزیز الغفار کہ این لآلی آبدار و جواہر آبدار یعنی منظومات مشتمل بر نعت جناب احمد مختار و منقبت حیدر کرار و بعضے از حضرات اہلبیت اطہار و ہند کے دیگر اشعار فصاحت شعار موسوم بہ

مناقب الابرار

منقسم بدو قسم قسم اول بزبان فارسی یادگار شعرائے کبار
قسم دوم بزبان اردو قابل ملاحظہ اہل این دیار

حسب فرمائش عمدہ عمائد روزگار زبدۂ امرائے بلاد و امصار رئیس اعظم و امیر افخم جناب راجہ محمد اعظم علیخاں صاحب تعلقدار دام اقبالہ و اجلالہ بالتعاقب اللیل و النہار بتاریخ بست و چہارم ماہ شعبان ۱۳۱۲ھ

در مطبع اثنا عشری لکھنؤ بطبع گشتہ بہ آفاق فصحای عالیہ و تحفۂ انظار ارباب کمال گردید

قیمت ۱۲
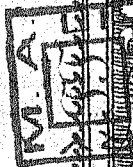
هفت بند کاشی علیه الرحمه در منقبت جناب امیر ع

بسم الله الرحمن الرحیم

السلام ای سایه‌ات خورشید رب العالمین ... آفتاب دین و دانش پیشوای داد و دین

... هر چار دفتر خواجه هشت خلد ... داور هر شش جهت اعظم امیر المومنین

... ملک ولایت شهسوار لوکشف ... ناصر حق نفس پیغمبر امام المتقین

... صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق ... سرور اولاد آدم نفس خیر المرسلین

مقصد تنزیل بلغ مرکز اسرار غیب ... مطلع پیتلوه شاهد مقطع حبل المتین

... جهان از روی حشمت چون جهانی در جهان ... مهر زمین از روی رفعت آسمان بر زمین

صاحب یوفون بالنذر آفتاب انما ... قرة العین لعمرک فخر آل یاسین

... عطای دست فیاض تو دریا ... ور ریاض نزهت طبع تو رضوان خوشه‌چین

نقش بند کاف و نون از روز فطرت تاکنون ... تا کشیده چون مه رخسار تو نقش جبین

... شیده از محل مهد تا پایان عمر ... بی رضای حق نه تو حرفی کرام کاتبین

... تو چون شبه ایزد ... هر چه ... محال ... ور بود ممکن نه الا رحمة للعالمین

... عجب دیوان امرت ... کسی دریا ... پرده دار بام قصرت عیسی گردون نشین

آن که مداحش خدا همدم رسول الله بود
گر کسی همتاش باشد هم رسول الله بود

بند دوم

ای پیغمبر از مصطفیٰ نا بوده همتای تو کس — بسته بر مهر تو ایزد مهر حور العین و بس

مهر و مهر از تو گوی صبح برنارد فلک — گر نه از مهر تو آید صبح صادق را نفس

کیست با قدرت سپهر و چیست با رای تو مهر — این ز قدرت مستعار و آن ز رایت مقتبس

کاروان سالار جاهت چون کند آهنگ راه — چرخ را بر دست پیش آهنگ بندد چون جرس

با شکوه صولتت دستان نیاید در شمار — در پر عنقای مغرب کی شکوه آرد مگس

قوت بازوت گر دستان بدیدی در مصاف — چرخ روحش بیگمان از بیم بشکستی قفس

گر دل دریا عطایت موج بر گردون زند — آنچه گردون در و گردان نماید هیچ خس

ور شکوهت را به میزان معانی بر کشند — از ره خفت کم آید بو قبیس از یک عدس

اندران میدان که مردان سعادت جوی را — از ره مردی عنان از دست بر باید فرس

نشتر شمشیر شیران روی در شریان کند — چون طبیب مرگ گیرد ساعد جان را مجس

از میان مشرق میدان برآید مهر وار — رایت دولت ز پیش آیت نصرت ز پس

خلق هفت اقلیم اگر آن روز چون دستان شوند — از ره مردی نیارد پای دستان تو کس

صورتے گردد مجسم فتح گوید آشکار
لافتیٰ الا علی لاسیف الا ذوالفقار

بند سوم

ای سپهر عصمت از فر تو زیور یافته — آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته

از غبار درگه چرخ احترامت آفتاب — کیمیا گر نسخهٔ گوگرد احمر یافته

دست فیاض قضا در عالم صورتگری — نقشها بر بسته لیکن [illegible] تو کمتر یافته

هر که همت را به دریا کرد نسبت [illegible] گزاف — رشحهٔ دست ترا دریای اخضر یافته

روز فتح الباب ابر دست [illegible] دریا فیض تو — نسر طائر را فلک چه بط شناور یافته

باز قدرت هر کجا بال جلالت کرده باز — طائران سدره را در زیر شهپر یافته
هر که مهر مهر تو بر صفحه جان کرد نقش — مخزن دل را چو کان از زر توانگر یافته
آنکه دست حاجت پیش شما برداشته — دست خود را تا قیامت حاجت آور یافته
با خدا و مصطفی بهر تو یک رو داشته — وز خدا و مصطفی شمشیر و مغفر یافته
آنکه اندر آفرینش لاف بالائی زده — رفعت از آفرینش پایه برتر یافته
با صفای گوهر پاک تو گردون سالها — خاک خجلت بر جبین آب کوثر یافته
ساقی کوثر چندان مدح باشد مر ترا — ای ز تو دریای فطرت کان گوهر یافته

گر نبودی ذات پاکت آفرینش را سبب
تا ابد حوا سترون بودی و آدم عذب

بند چهارم

ای معظم کعبه اصل از زبان مصطفی — قبله دنیا و دین جان جهان مصطفی
ای باستحقاق بعد از مصطفی غیر تو کس — تا نهاده پای تمکین بر مکان مصطفی
تیغ آن ابر بسیت دریا دل که فتح الباب او — تازه دارد زاب نصرت بوستان مصطفی
از نقود گوهر معنی لبالب شد دهان — تا نهادی لب بصورت بر دهان مصطفی
تا سپهر شرع از وی پرنور شد هرگز نتافت — از نور روشن ترمهی بر آسمان مصطفی
رهروان عالم تحقیق را نابوده راه — بی زمین بوس درت بر آستان مصطفی
رفعت بالای امکان صورت ناممکن است — ور بود ممکن بود قدر تو ان مصطفی
گرچه در عالم باقبال تو ثناها کرده ام — آنچه حسان کرد وقتی در زمان مصطفی
لاف مداحی درین حضرت نمی آرم زدن — ای ثناخوان تو ایزد در زبان مصطفی
از زبان خلق بر ناید صفات پاک تو — ور برآید دور نبود از بیان مصطفی
عرض حاجت بر تو حاجت نیست سید انکه چیست — حال اخلاص من اندر خاندان مصطفی

مستغرق خلقم بجان آور دمے لطفی کن مرا ۔ واریان از سنت خلقم مسلمان مصطفیٰ

از دی حسرت بر ستاب ای کام جان از روی من
حسرت جان بیمیر یک نظر کن سوی من

بند پنجم

ای ستوده خدایت یا امیر المومنین ۔ خوانده نفس مصطفایت یا امیر المومنین
سرکشان دہر را آورده سر با زیر حکم ۔ بازوی خیبر کشایت یا امیر المومنین
خازنان کان و دریا کیمیا پر ساختند ۔ روز بازار سخایت یا امیر المومنین
آنچه عیسی از نفس می کرد رمزی بود و بس ۔ از لب معجز نمایت یا امیر المومنین
بسکه لعل اندر دل کان خاک بر سر میکند ۔ از دل دریا عطایت یا امیر المومنین
از نسیم باد نوروزی نشاید کرد یاد ۔ پیش خلق جانفزایت یا امیر المومنین
خاطری چون من شوریده خاطر کی کند ۔ وصف حد کبریایت یا امیر المومنین
با همه بالا نشینی عقل کل نا برده پی ۔ زیب شادروان رایت یا امیر المومنین
هیچ گر شایسته ذات تو باید گفت و بس ۔ کیست تا گوید ثنایت یا امیر المومنین
گر بدی بالاتر از عرش برین جای گر ۔ گفتمی کانجاست جایت یا امیر المومنین
آنچه تو شایسته آنی ز روی عز و جاه ۔ کس نداند جز خدایت یا امیر المومنین
با همه از درگهه لطفت گدایی می کنم ۔ ای همه شاهان گدایت یا امیر المومنین

فهم انسانی چه داند قیمت کار ترا
کافرینش بر نتابد بار مقدار ترا

بند ششم

ای که فرمان قضا موقوف فرمان شماست ۔ دور دوران فلک دوری ز دوران شماست
آفتابی کآسمان در سایه اقبال اوست ۔ ذره از لمعه گوی گریبان شماست

پھر لوٹے

چشمهٔ کز وی محیط آفرینش قطره ایست	قطره از لجهٔ دریای احسان شماست
آنکه از وی عالم ارکان غباری بیش نیست	صورتش با جملگی رکنی ز ارکان شماست
پیر مکتب خانهٔ ابداع یعنی جبرئیل	با همه فرهنگ و ذکا طفل دبستان شماست
هر کجا در مصحف قرآن خدا را آیتی ست	از کمال فضل و رحمت جمله در شان شماست
نسبت قدر شما با اوج گردون چون کنم	زانکه او خود در حضیض قدر دربان شماست
آنکه گردون را به چشم جهان بین روشن است	جز دو قرصی نیست آن هم ریزهٔ خوان شماست
قبهٔ نه چرخ را چون دانه بر چینند ز جای	مرغ تعظیمی که آن بر بام ایوان شماست
هر گهر کاندر ضمیر کان امکان قضاست	صورت اظهار آن موقوف فرمان شماست
بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان ماه و سال	روز و شب در خطهٔ آمل ثناخوان شماست
بر در دولت سرایت روی بر خاک نیاز	با دل پر درد بر امید درمان شماست

درد پنهان پیش درمان چند بتوان داشتن
عاقلی نبود ز درمان درد پنهان داشتن

بند هفتم

تا نجف شد آفتاب دین و دانش را مقام	خاک او دارد شرف بر زمزم بیت الحرام
کعبهٔ اصل است بی شک نزد ارباب یقین	زانکه دارد عروة الوثقی دین در وی مقام
آفتاب آسمان دین امیر المومنین	والی ملک ولایت حاکم دار السلام
مبطل بنیان بدعت منشی احکام وحی	عالم دین شریعت قاطع کفر و ظلام
سایهٔ لطفت بمعنی گر نبودی در جهان	صورت بودی جهان امّا ز معنی ناتمام
ای سپهر سروری افزوده از جاه تو جاه	وی جهان آفرینش برده از نام تو نام
بر سپهر احترامت آفتاب از ذره کم	بر زمین اهتمامت ذره خورشید احترام
با شکوه شقه و دستار رکن مسندت	تاج جمشیدی چه و تخت سلیمانی کدام

انچه در تعظیم و امکان سلیمان میرود — اندکی بود آنهم از تعظیم سلطان تو وام

نسبت با سائر انسان خطا باشد خطا — گوهر پاکیزه جوهر را چه نسبت با رخام

از پی تدبیر تو پیوسته تقدیر قضاست — ننهد از روی ادب بیرون ز فرمان تو گام

شکل تو جز مصطفی صورت نه بندد خلق را — صورت معنی بااین بحث روشن والسلام

زائران روضه ات اکبر در خلد برین
می دهند آواز طبتم فادخلوها خالدین

قصیدهٔ خواجه حافظ در منقبت

آن گلبن باغ وفا آن سرو بستان صفا — خورشید برج ارتضا یعنی علی مرتضی

مقصود امر کن فکان مطلوب اجسام و جان — منشی در سر انس و جان معنی حرف انما

در ولایت را صدف برج امامت را شرف — شاه عرب میر نجف چابک سوار لافتا

داننده عقل و نظر بیننده نفع و ضرر — مفتی احکام قدر منشی دیوان قضا

نفس رسول مجتبی زوج بتول پارسا — قائم مقام مصطفی صاحب نص هل اتی

عالی علم والی همم شیر خدا میر امم — شاه عرب میر عجم سلطان جمله اولیا

بدر الدجی صدر التقی کهف الوری زین الهدی — نجم العلا شمس الضحی یعنی وصی مصطفی

اعظم امیر المومنین صفدر امام المتقین — وان کاشف سر یقین وین صاحب تاج و لوا

آن صفدر عالی حسب وان سرور والا نسب — آن عالم علم ادب وان مفخر آل عبا

وان مقتدای هاشمی وان رهنمای متقی — وان یاور شرع نبی وان ناصر دین خدا

سر حدیث لو کشف گشت از کلامش منکشف — دانش امامش معترف بینش بفضلش رهنما

گنج سلونی در دلش علم لدنی حاصلش — جان و تن و نور دلش با علم و حکمت آشنا

ذهنش بحکم لم یزل خالی ز نقصان و خلل — طبعش منزه از زلل ذاتش مبرا از ریا

خورشید برج مهتری سیارهٔ نیک اختری — برج کرم را مشتری ملک قدم را پیشوا

باخضر همراز آمده با نوح دمساز آمده — با عیسی انباز آمده در عالم علم بقا

یوسف بسیمی سوخته خود را بدو بفروخته — قارون ازو آموخته قانون علم کیمیا

ادریس با ارشاد او حیران ز استعداد او — موسی باستمداد او کرده عصا چون اژدها

مشهور دین احمدی منشور ملک سرمدی — نگذشته بر طبعش بدی نارفته بر عقلش خطا

ماه سپهر مکرمت خورشید کیوان منزلت — شاه سریر سلطنت بحر کرم کان سخا

فغفور دربان درش قیصر غلام قنبرش — خاقان کمینه چاکرش با حشمتش قارون گدا

کرده نبی نامش علی خوانده خداوندش ولی — در عهد ایام صبی دریده کام اژدها

از ضربت ارقام او وز هیبت صمصام او — شیر فلک در دام او چون روبه بسته دو پا

دست ستم برتافته ناف عدو بشگافته — از عکس رویش یافته شمع فلک نور و ضیا

آن حیدر درنده پی وان صفدر غرنده پی — وان مفخر کاوس و کی وان صفدر خیبر کشا

ابن عم پیغمبری باب شبیر و شبری — ساقی حوض کوثری در موقف خوف و رجا

نقش نگین خاتمه صاحب یقین فاطمه — خاتون جنت فاطمه گلدسته باغ صفا

سبطم حسین است و حسن آرام جسم و جان و تن — بی مهر ایشان هم مزن گر میزنی لاف ولا

آن قرة العین علی وین روضه باغ نبی — وان یک امام متقی وین یک امام مقتدا

آن مجمع فضل و هنر وین منبع عقل و نظر — آن مخزن علم و خبر وین معدن صدق و صفا

آن یک امام محتشم وین یک امیر محترم — آن در دریای کرم وین معدن کان سخا

آن روز و شب اندر طلب بی سال و مه اندر کرب — آن خسته زهر تعب وین کشته تیغ جفا

از دست ظلم منکران از شومی این و آن — آن یک اسیر کافران وین یک شهید کربلا

بادا هزاران آفرین از فضل رب العالمین — بر روح زین العابدین آن قبله اهل دعا

از باقر و صادق بکن در موسی کاظم سخن — ای دل تو کحل دیده کن خاک در موسی رضا

مهر تقی را با نقی گر میکنی با عسکری — گردد دل و جانت نقی گیرد همه کارت نوا

ای مهدی صاحب زمان بنمای روی خود عیان | تا چند باشی در نهان خواهی ای رهنما
من کیستم سرگشته وز جان و دل برگشته | در گرد سر در گشته بر بوی آل هاشما
آرم به پیش هر کسی زاری و درد سر بسی | تا از میان گیرد کسی دست من [illegible]

حافظ خموشی پیشه کن در کار خود اندیشه کن
قطع سخن زین پیشه کن گر سر بباید مر ترا

قصیده کاشی در منقبت

خرد را دوش میگفتم برون از جسم و از جوهر | که ای روشن ضمیر آخر توی در بحر جان گوهر
غم من خور که غم دیدم دلم را شاد کم دیدم | بعمر خود ستم دیدم ازین چرخ جفا گستر
نمی گردد بکام من ندارد احترام من | برای انتقام من چو روبه گشته حیله گر
بگو احوال من عیب نیست که هر دم هر دم افزون | دل من غرق در خون است ز تیغ [illegible]
برآرد هر زمان رنگی به یکم گونه نیرنگی | ندارد شرم فرهنگی [illegible]
ز لطف عالم خاکی ورای آدم پاکی | بصد زهری تو تریاکی توی غمخوار [illegible]
نه دردم را دوا باشد نه برگم را نوا باشد | نه ام حاجت روا باشد ازین گردون [illegible]
هویدا بر دلم سودا گرفت و عقل شد شیدا | نیاید هرگزم پیدا سر و سامان خواب و خور
ز بخت خویش ناشادم نکرده یکزمان یادم | نمی دانم چرا زادم بدین طالع من از مادر
جفا و جور رسم آیین ندارد شرم دارد کین | مشو مغرور ای مسکین که غدارست [illegible]
اگر هستی تو چون مردان ز دنیا روی برگردان | مشو در کار سرگردان [illegible]
قدم در راه طاعت نه تو ترک هر اضاعت ده | توکل بر قناعت ده اگر داری ز من باور
همیشه گر اینرا گو ازان پس نعت سید گو | مدیح شاه مرشد گو امیر المومنین حیدر
امیر المومنین حیدر یل مردان شه صفدر | که بر کند او در از خیبر [illegible]
امیر المومنین حیدر شهنشاه سخا گستر | که در قرآنست وصف او بسی از حد و [illegible]

بود حیران عقل کل بوصف صاحب دلدل — فتاده در جهان غلغل ز نام خواجه قنبر
ولی الله شیر حق وصی مصطفی اصدق — ز نور مصطفی مشتق بامر خالق داور
علی والی علی والا علی اعلم علی اعلی — علی اولی علی عدلی علی سید علی سرور
علی قاضی علی اقضا علی راضی علی مرضا — علی ارضی علی اسما علی خیر و علی اخبر
علی نطق و علی ناطق علی سابق علی فائق — علی صدق و علی صادق علی فاخر علی مفخر
علی جمع و علی جامع علی سمع و علی سامع — علی لمع و علی لامع علی در بحر جان گوهر
علی نافع علی شافع علی قاطع علی رافع — علی حجت علی حکمت علی حق بر علی حق در
علی امن و علی ایمان علی حسن و علی احسان — علی سلطان علی برهان بعلم و صدق و نفع و فخر
علی گو شاه مردان است علی گو شیر یزدان است — علی گو چون سلیمان است بملک و جاه و مال و فر
هزارش بنده چون سلمان هزارش محب برهان — ز بحر علم او عمان بود از قطره کمتر
علی در زهد چون یحیی علی در شوق چون موسی — علی در نطق چون عیسی علی چون یوسف از منظر
حقیقت را علی محرم طریقت را علی رهبر — شریعت را علی مرشد علی سلطان دین پرور
علی با مصطفی محرم علی چون مصطفی اکرم — علی با مصطفی همدم علی با مصطفی همسر
علی فخر بنی آدم علی جان همه عالم — علی با درد ما مرهم علی گمراه را رهبر
علی فاضل علی افضل علی کامل علی اکمل — علی عدل و علی اعدل علی ظاهر علی اظهر
علی ماجد علی امجد علی ساجد علی اسجد — علی عابد علی اعبد علی نور و علی انور
علی شافی علی وافی علی اکفی علی کافی — علی اصفا علی صافی علی با زیب با زیور
علی عالم علی اعلم علی سالم علی اسلم — علی حاکم علی احکم علی صابر علی اصبر
بقرآن بین تو علم او بود مشهور علم او — گذشته نور علم او ز هفتم آسمان برتر
فلک گفته دعای او ملک گفته ثنای او — نبی جسته رضای او بامر خالق داور
ثنایش تا آید بخشش هلالی آمد — بگو پس تا چرا آمد برای او خور از خاور

بنام حیدرش نام او خدا گفته سلام او
نبی گفته کلام او که شهر علم را شد در

بروز هم اندر سر مردان بسی افگنده در میدان
چه از شیر و چه از گردان چه از عمرو چه از عنتر

تیغش ذوالفقار آمد سوارش ذوالخمار آمد
گهی در عهد یار آمد گهی شد قاضی اثر در

چو هنگام نماز آمد عدو را جان گداز آمد
با مر حق چو باز آمد برای او خور از خاور

بخوانش آمده زهره وزان خوان یافته بهره
عدو را خون شده زهره ازین حسرت شده مخمور

چرا ای ناصبی آخر گزیدی فاسق و فاجر
که هستی خائن و خاسر چه در دنیا چه در محشر

امام مرتضی باشد که از حق باصفا باشد
که همچون مصطفی باشد بعلم و حلم و جاه و فر

نمود دین [illegible] ظاهر بحکم حجت ظاهر
بر اعدا او شده قاهر به تیغ و نیزه و خنجر

بحمد الله که در عالم سوالی شد بجان خسرو
ز اقبال شه مردان که زیبد آل به پیغمبر

ز حق کاشی نظر دارد ز فخر بر منتظر دارد
ره اثنی عشر دارد ازان شد منظرش محشر

بیابد تا جرم فردا نعیم جنت الماوی
شراب ناب روح افزا ز دست ساقی کوثر

قصیدهٔ فردی در منقبت

دلم ز شوق غلامی حیدر صفدر
درون سینه چو شهباز میزند شهپر

ز حاصلات جهانم همین شرف کافیست
که بر سرم بود اسم غلامی حیدر

کدام حیدر صفدر علی عالی قدر
که هست خاک قدومش بکائنات افسر

علیست آنکه نسبش ناگهی بمهد اندر
دریده حیه ازان رو لقب شدش حیدر

علیست آنکه خدایش گزید در عالم
علیست آنکه بزاد او بکعبه از مادر

علیست آنکه بود شیر حضرت یزدان
علیست آنکه بود ابن عم پیغمبر

علیست آنکه شده هل اتی بدو نازل
علی بمرتبه از جنس انبیا برتر

علیست آنکه خدایش بنام خود خوانده
علیست آنکه بیا لند شده ورا در خور

علیست آنکه نه مرکب بدو نه شمشیرش — علیست آنکه ز حق یافت دلدل و قنبر
علیست آنکه بتوفیق حضرت یزدان — بزود پاز شجاعت بتارک اژدر
علیست آنکه فسادت نمود با جنی — علیست آنکه برانداخت ملت کافر
علیست آنکه بنا کرد مسجد و محراب — علیست آنکه بجای نبی ست بر منبر
علیست آنکه بود رهنمای دینداران — علیست آنکه بود شافع دم محشر
علیست آنکه بمعراج مصطفی همراه — که بد بجای نبی خفته بر سر بستر
علیست آنکه ز انفاس خویش بر مرده — دمید و مرده بماندم ز خاک برزد سر
علیست آنکه گرفت از ماهی خود دینار — برای سائل مسکین ز خسرو بربر
علیست آنکه بتعظیم صورت نامش — نوشته بر شجر جبرئیل بر شهپر
علیست آنکه ملائک ثنای او گویند — علیست آنکه گدای درش بود قیصر
علیست آنکه از دست جمال مه تابان — علیست آنکه از و گشت روی مهر انور
علی ولی خدا و علی وصی رسول — علیست قبله اسلام و قاتل کافر
علیست فاتح خیبر العلم تن تنها — علی کشنده عمر و کننده خیبر
علی دمید ز دم در عصای موسی دم — شد از دمیدن حیدر عصا یکی اژدر
منم که نام علی را چو بر زبان رانم — شود زبانم ازان دم ز شهد شیرین تر
منم که مهر علی نقش کردام بر دل — چنانکه خامه نویسد بصفحه دفتر
منم که در دل من هیچ در نمی گنجد — مگر صفات خدا و محمد و حیدر
منم که ذات علی را جدا نمی دانم — ز ذات پاک خداوند خالق داور
منم که مهر علی را بجان چو جان دارم — منم غلام غلامان خواجه قنبر
منم که جان علی را جدا نمی دانم — بعلم و فضل و بلاغت و ذات پیغمبر
منم که بعد نبی جز علی نمی دانم — کسی که هست سزاوار مسجد و منبر

منم سگی ز سگان علی و اولادش / کسی که نیست سگ او ز سگ بود کمتر
منم که مدح علی را بلند می گویم / بزعم خارجیان و بکوری کافر
منم محب علی و منم غلام علی / منم غلام شبیر و سگ در شبیر
منم که پیرو زهرا و حیدرم از جان / غلام عابدم و باقر خجسته سیر
منم غلام باخلاص جعفر و موسی / منم غلام علی ابن موسی جعفر
منم غلام تقی و نقی و بعد از وی / منم غلام کمینه ز شاه دین عسکر
منم غلام امامی که چون شود ظاهر / کشد عدوی علی را بذوالفقار دو سر
ورای مهدی هادی مومنان یعنی / محمد ابن حسن شهریار دین پرور
چو با محبت ایشان ازین جهان بروم / بحشر همچو گیاه از زمین برآرم سر
بزرگوار خدایا بلایزاسی تو / بحق نام تو و آبروی پیغمبر
که چون بروز قیامت گناه ما پرسند / مرا ببخش خدایا بحرمت حیدر

که غرق بحر گناه است قدسی مسکین
بالطف و رحمت خویش از گناه ما بگذر

قصیده قسامی در ذکر روزه داشتن امامین

چه آنکه در دل او هست ذره ایمان / ز صبح مهر علی تازه گشت مشرق جان
شنیده که جان دو دلش بوده و نبود اما / خبر که چون بکشید ندار تیغش پیکان
دو شاهزاده کز گلشن ولایت او / دو نخل بار ور نبد یا که خود دو سرو روان
دو تاج فرق ملائک دو گوشوار عرش / دو غنچه گل رحمت دو دسته ریحان
یکی حسن که ز نور رخش منور بود / ز برج اوج فلک ماه عکسش به تابان
دویم حسین که در عین مردمی بودی / به چشم اهل نظر نور دیده انسان
شنو بنظم یکی نقل و نقل جانت ساز / که هست راوی این نقل جانفزا سلمان

چه گفت گفت که این نوبهار گلشن دین
حسین آن شه مهروی آفتاب مکان

بسال هشت و پنج بود چون مه ده و چار
که بود بر بهشت چهره رخ نه فلک گردان

ز ماه روزه عروة الصوم لی بود در روزے
نهاد مهر بر خاتم عقیق دهان

هوا ز شدت گرما بدان مراتب بود
که از حرارت آن سے گداختی سندان

لب مبارک شهزاده خشک شد ز عطش
درشت گشت زبانش بکام چون سوهان

چه گشت فاطمه از روزه حسین آگاه
گشاد موی و نمودش بمهر دل پستان

که حق حرمت موی من و بهان دم شیر
که خورده تو از ان پستانهای چون عمان

بدفع تشنگی و از براے گرسنگی
بنوش شربت آبی و میل کن لبنان

حسین چون بشنید این ز لفظ مادر خویش
چو ابر رحمت حق ریخت اشک خون باران

نخورد آب و طعام آن شه و نکرد قبول
حدیث فاطمه آن خیر زمره نسوان

برادرش حسن و جمله اهلبیت به جمیع
بخور طعام بگفتند روی تافت ازان

موالیان و محبان بلال را گفتند
که خیز و بانگ نماز ی بگوش خلق رسان

بلال گفت بیاران که هست بر گردون
هنوز پرتو نور ز آفتاب عیان

بلال و جمله محبان درین سخن بودند
که جبرئیل نبی راز حق در و د رسان

بگفت تا که حسین تو روزه نیت کرد
فتاد در صف کروبیان خروش و فغان

تو ده هزار ملک را ملک تعالے گفت
که از کمیت فلک باز افگنند عنان

ملائک از طرف شرق مهر را بردند
بسوے مغرب بزنجیرهاے نور کشان

بگوی تا که بگوید بلال بانگ نماز
که روزه را بگشاید امام زاده روان

بلال نیز بحکم رسول بانگ نماز
بگفت و خلق مدینه ازان شدند شادان

نماز شام چه بگذارد آن امام هدی
شدند سوی وثاق حسین با یاران

حسین گفت بسید که روزه نگشایم
نگر کشد نبی الله بجای من احسان

جواب داد رسول خدا که اے فرزند
مرا چو نیست درین دهر هیچ لایق تو
ولیک هست مرا در بهشت یک حوضی
کشاده سونده که آن حوض با تو بخشیدم
چو این عطیه عطا کرد با حسین رسول
چو حیدر آن زنبی دید ان مروت گفت
که آن بدست مبارک نشانده است رسول
هر آن مریض کز انجا خورد شفا یابد
بسهم تحفه بمن داده است پیغمبر
بگفت فاطمه کاندر بسیط خاک امروز
تمام آن نمک و آب حق و ملک منست
تمام آن نمک و آب با تو بخشیدم
صحاب نیز بشهزاده وعده کردند
درین بدند که تا که بگوش شان برسید
بگفت حضرت جبرئیل یا رسول الله
ستاده ایست که سی هزار سال یکی
طلوع طلعت آن سی هزار بار فزون
بذکر و طاعت حق بوده ام درین مدت
ثواب آن همه طاعت و سجده و صلوات
چه عرض کرد نماز و نیاز خود جبرئیل
چو خواستند و ته کشاید حسین گز ناگه

فدای نام تو بادا جهان و هر چه دران
زمال و مرکب تازی و جامهٔ الوان
که قطره بود از وی حیات اهل جهان
که ریگ ریزهٔ او هست از در و مرجان
حسین شاد شد و گشت همچو گل خندان
مراست نیز یکی سبز تازه نخلستان
که نیست از آن نخل به روضهٔ رضوان
نه درد دگوش و سر و چشم و بینی و دندان
همین زمان بتو بخشیدم این سر بستان
بهر کجا که یکی هست دانه ای بروان
که می برند از ان فیض خلق پیر و جوان
قبول کن ز من ای شاه یوسف کنعان
بقدر و قوت و در خورد و طاعت احسان
سدای شهپر طاوس گلشان قرآن
هزار هیچ منت پیش نهادم و در بان
طلوع میکند از برج خانهٔ سرطان
نظاره کرده ام و دیده ام برین ایوان
نبوده ام نفسی همچو غافلان حیران
بشاهزاده بخشیدم ای رسول بدان
تنش تمام ز ثوب ثواب شد عریان
ز اوج موج برآورد رحمت رحمان

ندا ای حضرت عزت رسید کای سید — سلام دو عید تا بغیر یا حسین جهان
بگوی کای شده تسبیح قدسیان نامت — بمدح ذات تو کرد و بیان کشاده زبان
هر آنکه کرد درین ماه ترک آب و طعام — بسوی باغ جنان داشت روزهٔ رمضان
طفیل روزهٔ شهزاده روزهٔ او را — قبول کردم اگر هست سر بسر نقصان
هیمنا ملکا واحدا احدا وندا — بحق نام و کلامت بگو هر ایمان
بحق عارض چون آفتاب پیغمبر — که دین بر حق او هست ناسخ ادیان
بحق صوم حسین و بحق خلق حسن — بحق فاطمه و حرمت شه مردان

که عفو کن گنهه بحساب قاسمی
حساب روز جزا ساز بر نفسش آسان

مثنوی نعمتی در ذکر آنکه یک شخص گنهگار وصیت دفن خود به نجف اشرف کرده بود چون جنازه روانه نجف شد حضرت امیر علیه السلام در خواب بخدام درگاه فرمود که این میت را به نجف جا ندهند و شب دیگر ارشاد نمود که همان جنازه را استقبال نمایند و دفن کنند و در سبب آن فرمود که غبار کربلا برین جنازه نشسته

نقل است که در دیار بغداد — آن مملکت خجسته بنیاد
آلوده جهل حاکمی بود — در ملک وجود ظالمی بود
در فسق همیشه کارسازی — وز خالق و خلق بی نیازی
دل در هوس زمانه بودش — جان سوی می شبانه بودش
با عیش و ترانه کار می داشت — وز زهد و نماز عار می داشت
آن مردهٔ جهل و زندهٔ آز — با نالهٔ عود و نی هم آواز

روزیکه اجل قرین او شد — حیران فنا و کفن او شد
جمعی ز کسان خود طلب کرد — بنشاند و وصیتی عجب کرد
گفتا که رسید وعدهٔ کار — سودے نه بود دوای بسیار
بگذشت محل عیش داری — هنگام وصیت است و زاری
میکرد و دران غم و بلیت — با مردم خویشتن وصیت
کای همنفسان کارسازم — وے کارکنان دلنوازم
آن لحظه که جان ز تن برآید — وین عمر تباه من سرآید
غسلم بدهید و کفن بسازید — چون وقت رسد که دفن سازید
زنهار که جسم مبتلا را — وین سینهٔ آتش بلا را
بندید روان براسپ چوبین — جوئید طریق عزم و تمکین
جاے دگرم قرار منمائید — در خاک نجف مرا سپارید
چون کرد مقام خویش تعیین — فی الحال بداد جان شیرین
آن همنفسان زشت اقبال — کردند هر آنچه گفت فی الحال
اسباب سفر تمام کردند — عزم نجف اسام کردند
این قصه بجاے خویش بگذار — بشنو سخنی چو درّ شهوار
آن شاه نجف علی عالی — سلطان جهان ولی والی
آن هادی دین حق چو فرمود — مشتاقان را چه راه بنمود
چونکه روز بشام تیره پیوست — خورشید زمانه رخت بربست
دور قمری ز سنگ ناهید — بشکست رواج جام جمشید
جاروب کشان اشک پیمای — رفتند شتاب خواب را جای
سادات که زائر امام اند — در مذهب شاه دین تمام اند

چون دیده بخواب در نهادند / بر بستر خواب سر نهادند

دیدند بخواب رهنما را / یعنی که علی مرتضی را

آن سرو حدیقهٔ ولایت / وان غنچهٔ گلشن هدایت

آن واسطهٔ حیات آدم / مقصود وجود هر دو عالم

گنجینه گشای گنج دانش / در دانه بحر آفرینش

کامد بهزار عز و تمکین / کان شمع چراغ ملک و دین

از درج عقیق مهر بگشود / عقد گهر از خزانهٔ جود

این بود حدیث درفشانش / مضمون تکلم زبانش

کای آل خجسته دل افروز / از مهر شما زمانه فیروز

آیند ز سوی ملک بغداد / قومی بفساد کینه آباد

دارند بخویش مردهٔ را / پژمرده دلی فسردهٔ را

کو بود بفسق و ظلم مشهور / وز جهل بعیش و ناز مغرور

این کرده هوس که از برایش / در خاک نجف کنند جایش

زنهار که در جوار این خاک / منزل ندهید جسم ناپاک

چون صبح نقاب از رخ برافگند / با فر و درونه گرد پیوند

بنهاد قضای عقل دستور / بر فرق زمانه تاج از نور

از خواب در آمدند سادات / دادند ز روی صدق صلوات

آن قوم شریف پاک مذهب / بودند در انتظار از شب

شد خفته و ملک زو معدوم / زان قصه نگشت هیچ معلوم

چون بار دگر بخواب رفتند / در خواب باضطراب گفتند

دیدند بخواب ابو العلا را / شاهنشه کشور وفا را

فرزند آن را بجواب فرمود | مضمون کلام شاه این بود
فردا که شود زمانه محرور | در بر نگنند لباس کافور
از شهر نجف قدم برون نه | با جمله خلائق از که و مه
آن مرده و هر که هست همراه | تعظیم نمای خاص لله
زنهار بر وضع اش درآرید | دررو کفنه درآر می گذارید
بیرون چو برید از مزارش | در خاک کنید رستگارش
سادات چو این سخن شنودند | از بهر سوال لب کشودند
کای قبله و کعبهٔ دل ما | بکشای ز لطف مشکل ما
کین عاشق ما قبول درگاه | دوشینه نبود مرد این راه
امروز قبول خاص گردید | وز نار سقر خلاص گردید
برگوی که چیست سر این کار | با شاه نجف امام ابرار
سلطان نجف ز روی تمکین | برگفت جواب آل یٰسین
کان قوم که عرض راه کردند | صد ناله و سوز و آه کردند
وین روز زده چه افتادند | در منزل کربلا فتادند
کردی که از دست عقل را قوت | بنشاندند با بروی تابوت
وز دانهٔ ما حسین مظلوم | از سر قدم آن امام معصوم
تابوت جمیع ما و دان یافت | وز صندل سوده صد نشان یافت
این نکته رسول بارها گفت | در شان شهید کربلا گفت
آنرا که بکربلا گذار است | با آتش دوزخش چه کار است
چون منشی ام بخود نما راه | وز سر حقیقتم کن آگاه
یارب همه را به سرفرازی | در خاک نجف مقام سازی

قصیده در منقبت حضرت فاطمه و اسلام آوردن چند هزار یهود به برکت چادر آنجناب

باز باطراف باغ وز چمن گلعذار
مجمره پر عود کرد بوی خوش نوبهار

مقنعه بر بود باد از سر خاتون گل
برقع غنچه گشاد از رخ گل پرده دار

مریم دوشیزه بود غنچه ز آن آبستنی
در پس پرده ز دل تنگی خود شرمسار

سرو سهی ناز کرد سرکشی آغاز کرد
سنبل تر باز کرد نافه مشک تتار

گل چو رخ نیکوان تازه و تر نوجوان
مرغ بشور و فغان در طرف مرغزار

در صفت حسب حال گشت توانی سگال
بلبل واثق مقال بر گل عذرا عذار

ناله کنان فاخته تیغ زبان آخته
سرو سرانداخته چون قد دلجوی یار

باد ریاحین فروش خاک زمین حله پوش
لاله شده جرعه نوش در سر نرگس خمار

برق ثواقب فروز تیغ کشا از سحاب
ز آتش دل صبح را چشم سحاب اشکبار

از پی زینت گری بست ایام را
لاله شده سرمه دان کحل شده آئینه دار

از دل خارای سنگ آمده بیرون عقیق
لاله رخ افروخته در کمر کوهسار

بوی بنفشه بباغ کرد معطر دماغ
لاله چو زرین چراغ در دل شبهای تار

یا قلم مشک فشاند بر ورق گل عبیر
یا در جنت گشاد خازن دار القرار

خامه سر افراز شد چند سخن چون نوشت
در صفت فاطمه سیده روزگار

مطلعة الکوکبین نیرة النیرین
سیدة العالمین بضعه صدر کبار

ماه مشاعل فروز شمع شبستان او
ترک فلک پیش او جاریه پیشکار

ریشه کش معجرش منتجرات الخیام
رایحه چادرش نفحه عود قمار

کسوت استبرق اطلس نه توی چرخ
سندس والای او شعر شعرا شعار

پردگی عصمتش پرده نشینان قدس
کرده بخاک درش خلد برین افتخار

رفته بجاروب زلف خاک درش حور عین
طره مشکین حورش کرده از آن مشکبار

آنچه از گرد رهش داد به رضوان نسیم — روشنی چشم را حور به پرده به کار
در حرم لایزال از پی کسب کمال — خدمت او خالدات کرده بجان اختیار
مطبخیان سپهر سحری می‌نهند — بر فلک خوان او قرصهٔ خور کانه دار
با شرفت شرفه طارم تعظیم او — کنگره شد فلک کز پی یکی کوکنار
در حرم عیش او از پی زینت گری — هندوی شب و همه کوکب صبح سفید آبکار
زهره جادو فریب از سر دست آمده — پیشکش آورده اش هدیه او را سوار
صبح سحر فرقدین تحفه فرستاده پیش — مشتری انگشتری داده و مه گوشوار
زهره بسودای او رفته بدار السرور — بسته بمشاطگی در کف حوران نگار
در شب تجهیز او چرخ جواهر فروش — کرده بساط فلک پر در آبدار
پرده‌نشینان غیب جمله بیاراستند — گلشن فردوس شد طارم نیلی حصار
بسکه جواهر فشاند کوکبه در کوکبش — پرده گلریز گشت پر گهر شاهوار
مشعله داران بام بر سر بام آمدند — مشعله افروز شد هندوی شب زنده‌دار
گشت قرین شه فلک سدره‌نشین شد ملک — با همه روحانیان یافته یکجا قرار
جل تعالی بخواند خطبهٔ تزویج او — با ولی الله علی بر سر جمع آشکار
روح مقدس گواه با همه روحانیان — مجمع روحانیان صف زده از هر کنار
خازن دار الخلود قفل جنان در گشود — تا بتول شد بود جمله حوران نظار
همچو نسیم بهشت خاست نسیمی ز عرش — کز اثر عطر آن گشت هوا مشکبار
باد چو بر سدره زد وز سر حوران طبق — لولو و مرجان بریخت از سر شاخسار
خیمه‌نشینان قدس بسکه بچیدند در — هر همه را گشت پر بحر و جیب و کنار
ای فلک چنبری گرد ترا چاکری — زهره ترا مشتری چرخ ترا پیشکار
این است عروسی و سور را منت ای سرور — این است خطیب و گواه این است طبق با نثار

ای بطهارت قبول سوده بلغ رسول کوکب تو بی افول عصمت تو بی عوار
مالک بدر الدجی زوج علی خیر النقا مالک خیر النسا خیر خیر الخیار
مقدم عالم توی زینت آدم توئی عفت مریم توی چشم و چراغ تبار
مام حسین و حسن فخر زمین و زمن همسر تو بوالحسن تازی دلدل سوار
آنکه ندارد خبر از شرف و قدر او یک ورق از فضل او گوش کن و یاد دار
بر ورقی یافتم از خط بابای خویش راست چو بر برگ گل ریخته مشک تتار
بود که روزی رسول بعد نماز صباح روی بسوی علی کرد که ای شهریار
هیچ طعامیست هست تا بضیافت رویم تام تکلف مبر عذر توقف بیار
گفت که فرمای تا جانب خانه رویم خواجه روان گشت شاه از اثرش اشکبار
زانکه بخانه گمان هیچ نبود و بس طعام تا بدر خانه رفت جان و دلم از غم فگار
پیش روان شد درون رفت بر فاطمه گفت پدر بر در است تا کند اینجا نهار
فاطمه دلتنگ شد زانکه طعامی نبود کرد اشارت بشاه گفت پدر را درآر
با حسن و با حسین هر سه به پیش پدر باش که من بنگرم تا چه گشاید نگار
خواند انس را و داد چادر عصمت باو گفت ببازار رو بجهت انتظار
شد پدرم میهمان چادر من بیع کن وز ثمن آن بخر زود طعامی بیار
چادر پشم شتر بافته تافته از عمل دست خویش بود و در او رشته تار
چادر زهرای انس برد و بدلال داد بر سر بازار شهر تا که شود خواستگار
مرد فروشنده چون جامه زهم باز کرد یافت ازو شعله نور چو رخشنده نار
جمله بازار ازان گشت پر از شعله نور و شد از تاب او تابش خور بر عذار
یک و خریدار بود آن سه درم خواستند وان سه درم را نکرد هیچکس آنجا چهار
بود جهودی مگر بر سر دکان خویش هم بعضی جهود محتشم و مالدار

چادر دو لالی را بر در دکان بدید
خواجه بد و بنگریست گفت که این جامه چیست
گفت که چادر بمن داد انس زوجه من
گفت انس را چه بود قصه چادر بگوی
گفت بجان رسول آنکه تو یا روی
سر بسوی گوش او برد باهستگی
چادر زهراست این و خیز خبر آورا
شد پدرش میهمان هیچ نبودش طعام
تا بفروشم بزر در عوض آن درم
خواجه دکان نشین عالم توریت بود
از صحف موسوی چند ورق باز کرد
روی بسوی انس کرد که این جامه من
قصه این چادر پرده نشین رسول
گفت که پیغمبری در یثرب را بود
روزی از آنجا که هست مقدم مهمان عزیز
فاطمه را در سرا هیچ نباشد طعام
چادر عصمت برند تا که طعامی خرند
مخلص من دوستی چار هزارش درم
ذکر قسم میکنم من بخدای خویش
عزت آن چادر از طاعت کرد بیان
خاصه ترا یک هزار درهم دیگر دهم

نور گرفته ازان شهر چمن دیار
راست بگو آن کیست امت بود رستگار
واقف این جامه اوست منهم آگه کار
گفت تو گر پیغمبری دست زبر سمش بدار
کین خبر از من مپوش راز نهفته مدار
گفت بگویم ترا گر تو شوی رازدار
فاطمه خیر النسا اخیر خیر الخیار
داد بمن چادرش از جهت اضطرار
طرفه طعامی لطیف پیش خداوندگار
دیده بسوی کتاب دیده چو ابر بهار
تا که بمقصد رسید مرد صحائف شمار
از تو خریدیم بچار پاره درم یکهزار
گفت موسی بطور حضرت پروردگار
پرده نشین دختری فاطمه با وقار
مر پدرش را فتاد بر در چهره گذار
تا که نهد پیش باب خواجه روز شمار
ور سه درم بیش و کم نیست ورا خواستگار
بدهد در وجه آن نقره بوزن عیار
زان قسمی کان بود ثابت و بخت استوار
پیش من افزون بود از جهت اقتدار
لیک مرا حاجتست گر بتوانی برآر

من چو نعیم را بسی کرده ام ایذا کنون — است سیاه از جسارت روی من خاکسار
روی بدو کردنم روی ندارم ولیک — در حرم فاطمه خواهش من عرضه دار
گر بغلامی خویش فاطمه بپذیردم — عمر بمولای خود صرف کنم بنده وار
رفت انس تیز باز تا بحریم حرم — بر عقب او جهود با دل امیدوار
گفت انس را جهود چون بسوی حرم — خدمت من عرضه کن تا که مراست یار
رفت انس در حرم قصه بزهرا بگفت — گفت بمان تا پدر من کنم آگه ز کار
فاطمه پیش پدر حال یهودی بگفت — گفت که بپذیر فقیرش گو انس او را درآر
چون انس آواز داد تا که درآمد جهود — یافته اندر دلش نور محمد قرار
سر بنهاد آن جهود در قدم عرش سا — گشت ز خاک درش فرق سرش تاجدار
لفظ شهادت بگفت باز برون شد بکوی — طوف کنان بر زبان نام خداوندگار
می شد و میگفت کیست همچو من اندر جهان — از عرب و از عجم دولتی و بخت یار
فاطمه مولای من دختر خیر البشر — من بغلامی او یافتم این اقتدار
بر سر بازار و کو بود درین گفتگو — تا که بگسترد فی ظلمت نصف النهار
چار هزار از جهود سی صد افزون بر آن — مومن دین ور شدند عابد و پرهیزگار

روح قدس در رسید پیش رسول جلیل
گفت هزاران سلام بر تو ز پروردگار

قصیدهٔ فضولی در منقبت امام رضا و ذکر اعتراف مخلوق آپ بامامت آن حضرت

زهی دمادم بوی زلفش مذاق من خوش باغ سمن
مرا ز ناسے مباد بیرون خیالت از دل هوا چمانه سر
زلال وصلت شراب کوثر حریم کویت فزای جنت
بلای هجرت عذاب دوزخ شب فراقت صباح محشر

توی بتان را شکسته رونق گل از تو برده هزار خجلت
گل تو اما گل سخن گوی پیش تو ابتر سمن بر

بدورِ حسنت شده فسانه بعجب پرستی هزار بر من
بتیغ عشقت بریده الفت ز مهر طاعت هزار کافر

من از تو بیخود تو فارغ از من ز هجر مردم چه چاره سازم
نه با من الفت ترا مناسب نه بے تو طاقت مرا میسر

بکرده رحمی بجان محزون بچشم پرخون مرا شفقتے
دو لعل خندان دو زلف پیچان دو چشم فتان دو روی انور

بر آن امیدی که باز آی بمانده ما را در انتظارت
دو دست بر دل دو پای در گل دو چشم بر در دو گوش بر در

توی ربوده ز عاشقان دل بدلربائی ربوده هر دم
لب دُر افشان رخ درخشان قد خرامان خط معنبر

منم گزیده ره ملامت بدورِ حسنت شده فسانه
بچشم گریان بجسم بریان بجان سوزان بحال مضطر

ز روی رقت سرشک گلگون بروی زردم دو دیده جو
چه می نویسم بیان حالت صحیفه را کشیده مسطر

توی کشیده بقصد هر دل بقصد هر سر بجز بهر تن
به بیوفائی ز غمزه تیر و ز عشوه تیغ و ز ناز خنجر

مرا فتاده بفکر آن رخ بیاد آن قد بهوی آن خط
به بیقراری بدلی بر آتش بخیر بیالین تن به بستر

بسوخت اخگر ز آتشی کان بر آمد از دل شب فرقت

کنون فلک را شراره آن عقده است زینت بجای اختر
چنین که بر من ز شمع رویت فتاد آتش کشید شعله
چنین که اشکم ز شدت غم نمود طغیان گذشت از سر
اگر نیاید نم سرشکم مدام نقصان از آتش دل
دگر نه ریزد همیشه آبی بر آتش دل نه دیده تر
ز سیل اشکم به نیم قطره برآید از جا بسیط غبرا
ز برق آهم بیک شراره بریزد از هم سپهر اخضر
به برق آه جهان فروزم ترا است روزی چو صبح روشن
ز هجر زلف سیاه کارت مرا ست روز بشب برابر
ز درد عشقت ضعیف و زارم بچاره سازی کسی ندارم
امید دارم که بر کشاید گره ز کارم امام اطهر
امام بر حق ولی مطلق امین فرقان گزین انسان
امیر مردان شه خراسان علی موسی رضا جعفر
خجسته ذاتی اگر نبودی اساس هستی بنای ذاتش
نبودی الفت پئے تناسل ز هفت آبا بچار مادر
امانت دین ز بهر تمکین باو سپرده شه ولایت
ولایت حق بارث شرعی باو رسیده ز شاه قنبر
طریق علمش کشوده راهی ز هفت دریا بچار منبع
نسیم خلقش نموده عطری ز هفت گلشن بهفت کشور
ز انتسابی بارتفاعی عرب موفق بخط نوئی
ز فیض طوف حریم کویش عجم مشرف بحج اکبر

بشاد انجم اگر ندادی قبول مهرش لوای نصرت
نگشتی اورا خلاف عادت بجز سپاهی جهان مسخّر
هزار بار ه بقدر بهتر غلامی او ز بادشاهی
کسی که یابد قبول گردد بدرگه او کمینه چاکر
نمی نشیند بخاک ذلت نمی نهد دل بتخت خاقان
نمی گزیند ره مذلت نمی سر آید بتاج قیصر
از معجزاتش غریب نقلی بیاد دارم ادا نمایم
کز استماعش سرور یابد دل و دماغت شود معطر
چنین شنیدم که بود روزی کنار دریا پی معیشت
ز مخلصان رضا جوانی فقیر حال و بسی محقّر
ارادت حق بچهره او در سعادت گشود تا گه
ز خلق آسیبی برون شد ز بحر آمد بجانب بر
گرفت او را جوان مسکین باحتیاطش ببست محکم
اسیر آسیب در آن عقوبت بکرد زاری که ای برادر
ز بستن من چه نفع جوئی مرا رها کن روم بدریا
بهر تو آرم ز قعر دریا برسم تحفه هزار گوهر
جواب دادش که حاشا لله بدین فریبت نگذارم
اگر گذارم محال باشد که پیشم آئی تو بار دیگر
اسیر آن قسم بنام شه خراسان بخورد و گفتا
که نیست در من خلاف پیمان بدین یمینم بدار باور
ز روی حیرت سوال کردش که ای نبوده میان انسان

چه می شناسی که کیست آن شه ترا بسویش که گشت رهبر

بگفت حاشا که من ندانم شهنشهی که داد بخشش

درین سواحل نجات ما را ز دام افعی و کام اژدر

در اقتضای شقاوت ما زمان چندی ازین مقدم

درین حوالی گرفت مسکن عظیم ماری مهیب منظر

همیشه گشتی چو گردبادی کنار دریا بعزم سیری

بقدر صیدی ز مار بودی غذاش بودی ز ما مقرر

ز قصد او که بود مهلک بر آسمان شد تضرع ما

شگفت تا که گل تمنا ز غیب شاهی نمود پیکر

بدست تیغی چو برق رخشان بسر خروشی چو رعد غران

بگاه جولان ز هیبت او دل هزبران طپیده در بر

فشاند آبی بر آتش ما بقصد افعی کشید تیغی

چه بید افعی ز برق تیغش هر آنچه خس را رسد ز آذر

بیک اشارت دو نیم گردش تبارک الله چه قدرتست این

که می تواند جماعتی را بیک اشارت رهاند از شر

چو فیض او شد شامل ما زدیم بوسه بخاک پایش

شدیم سائل که از کجای بگفت هستم ز نسل حیدر

نقیب پشتم شه خراسان امام اعظم رضای کاظم

که اهل دل راز هست روشن ز خاک پایم بحوض کوثر

اشارت او کشید ما را بطوق طاعت سر اطاعت

کرامت او بذکر شایع ولایت او گرفت یکسر

وسیله این شد که گشت ما را بخاک پایش عقیده روشن
بدین عقیده سزد که باشد مراتب ما ز چرخ برتر
جوان مخلص چو این حکایت شنید یک یک شنود بندش
که سهو کردم محبت آن شهه به بند محنت کجاست خود ز
ز بند رسته اسیر آنی بهجر در شد پس از ز سلطانی
بکرد بیرون هزار گوهر بهای هر یک خزانه در
امام باید چنین که یابد ز معجزه او مراد هر کس
اسیر یابد نجات در دم فقیر گردد در آن توانگر
ایا امامی که بحر و بر را گرفت صیت و صلای جودت
توی که هستی نظام عالم رواج مسجد چراغ منبر
دو ماه رویت ز حسن طلعت فگنده نوری بهر دو عالم
ز خوان لطفت نوال نعمت همه جهان را شده مقرر
فلک ز مشرق مثال خود را همیشه آرد از آن بمغرب
که هر که باشد رخ تو بیند در آن صحیفه توی منور
شها فضولی ز روی رغبت سر طواف در تو دارد
چنانکه خواهد بدان عزیمت بسان مرغی برآورد پر
امید دارم خلاف واقع حجاب مانع ز راه خیزد
قبول دلها مراد خاطر بوجه احسن شود میسر

سجع مسجع مرتضای در منقبت جناب امیر

بگل سنبل برآمیزد ز آب آتش برانگیزد | ز گل مشک ختن ریزد ز نرگس آورد پیکان
یکی جعد دل آویزش دویم لعل شکر ریزش | سیم ماه شب انگیزش چهارم غمزه فتان

یکی جعد دل‌آویزش بگل سنبل برآمیزد
سیوم ماه شب‌انگیزش ز گل مشک ختن بیزد
فریب چشم جادویش لب لعل سخنگویش
یکی بادام تر دارد دویم در گل شکر دارد
یکی بادام تر دارد فریب چشم جادویش
سوم گنج گهر دارد دهان تنگ دلجویش
ز زلف و عارض رعنا ز چشم و غمزه زیبا
یکی بر گل عبیر استش دویم در شست تیر استش
یکی بر گل عبیر استش ز زلف و عارض رعنا
سوم بدر منیر استش ز نور چهره اش پیدا
بر بیزد ارغوان را خون کند فکر دقیق افزون
یکی سرو روان او دویم موی میان او
یکی سرو روان او بر بیزد ارغوان را خون
سوم ذکر دهان او برد تنگی ز دل بیرون
خورند اول کباب از دل دهند آخر می وصل
یکی مستان مدهوشش دوم لبهای چون نوشش
یکی مستان مدهوشش خورند اول کباب از دل
سیوم زلف سیه پوشش کند احوال دل مشکل
اگر روزی شود یارم اگر وقتی کشد بارم
یکی بخت سیه مسکین دویم گردون جور آئین
یکی بخت سیه مسکین اگر روزی شود یارم

دویم لعل شکر ریزش ز آب آتش بر انگیزد
چهارم غمزه فتان ز نرگس آورد پیکان
دهان تنگ دلجویش سر گیسوی مشک افشان
سوم گنج گهر دارد چهارم افعی پیچان
دوم در گل شکر دارد لب لعل سخنگویش
چهارم افعی پیچان سر گیسوی مشک افشان
ز نور چهره اش پیدا که در زلفش بود پنهان
سوم بدر منیر استش چهارم شام چون قطران
دوم در شست تیر استش ز چشم و غمزه زیبا
چهارم شام چون قطران که در زلفش بود پنهان
برد تنگی ز دل بیرون کند نرخ گهر ارزان
سوم ذکر دهان او چهارم رشته دندان
دویم موی میان او کند فکر دقیق افزون
چهارم رشته دندان کند نرخ گهر ارزان
کنند احوال دل مشکل برند از ماه و خور چوگان
سیوم زلف سیه پوشش چهارم دو رخ رخشان
دوم لبهای چون نوشش دهند آخر می وصل
چهارم دو رخ رخشان برند از ماه و خور چوگان
اگر بگذارد آزارم اگر رحمی کند بر جان
سوم آن دلبر شیرین چهارم سرو درمان
دوم گردون جور آئین اگر وقتی کشد بارم

سوم آن دلبر شیرین گر بگذارد آنرا بہم
مدینہ علم دین را در امیر المومنین حیدر
یکی انعام مشهورش دوم القاب مشهورش
یکی انعام مشهورش مدینه علم دین را در
سوم بازوی پر زورش برانداز نده خیبر
امیر سرور غالب علی ابن ابی طالب
یکی با قوت بیحد دوم ابن عم احمد
یکی با قوت بیحد امیر سرور غالب
سوم با دولت سرمد امام مکہ و یثرب
بہ لاک گو کشف سر و سلونی گفته بر منبر
یکی علم یقین او دوم رای مبین او
یکی علم یقین او بہ لاک لو کشف سرور
سوم لطف معین او شفاعت خواه در محشر
ره صدق و صفا پویم امام و پیشوا جویم
یکی در عالم معنی دویم در دین و عقبی
یکی در عالم معنی ره صدق و صفا پویم
سوم در شعر و در انشا ثنای مرتضی گویم
امام مرتضی را بحق ده آشنایی را
یکی ملح خود داری دوم افتاده نگذاری
یکی ملح خود داری امام مرتضی را
سوم از خاک برداری نمای رهنمای را

چهارم سرور مردان نگہ رحمی کند بر جان
برانداز نده خیبر پناه لشکر ایمان
سوم بازوی پر زورش چهارم تیغ چون ثعبان
دوم القاب مشهورش امیر المومنین حیدر
چهارم تیغ چون ثعبان پناه لشکر ایمان
امام مکه و یثرب امین گفته یزدان
سوم با دولت سرمد چهارم قدرت یزدان
دوم ابن عم احمد علی ابن ابی طالب
چهارم قدرت یزدان امین گفته یزدان
شفاعت خواه در محشر دو عالم بخش و احسان
سوم لطف معین او چهارم بذل بی پایان
دوم رای مبین او سلونی گفته بر منبر
چهارم بذل بی پایان دو عالم بخش و احسان
ثنای مرتضی گویم درود شاه انس و جان
سوم در شعر و در انشا چهارم از دل و از جان
دوم در دین و عقبی امام و پیشوا جویم
چهارم از دل و از جان درود شاه انس و جان
نمای رهنمای را بری در رحمت و غفران
سوم از خاک برداری چهارم از ره خذلان
دوم افتاده نگذاری بحق ده آشنایی را
چهارم از ره خذلان بری در رحمت غفران

قصیدهٔ غواص در منقبت حضرت امیر و بینا کردن رسول خدا یک نابینا را و تشریف ارزانی فرمودن جناب امیر در شهر دو رقیه و اعجاز نمای آن جناب در آنجا

ابتدا کردم بنام خالق ارض و سما
پادشاه بی نظیر و حی بیچون و چرا

جملگی بر وحدت ذاتش گواهی می دهند
هر چه هست از خشک و تر از عرش تا تحت الثری

شهریار بی وزیر و کردگار بی نظیر
جاعل ظلمات و نور و خالق ارض و سما

بعد توحید خداوند قدیم لم یزل
فرض عین آمد مرا نعت رسول مجتبی

کاروان سالار خلق اولین و آخرین
خواجهٔ کونین صدر و بدر عالم مصطفی

بعد توحید خدا و نعت سلطان رسل
کام و جانم می شود شیرین به نعت مرتضی

گر خرد داری بیا بکشای گوش جان و دل
یک ولایت بشنو از صاحب قران لافتی

بود روزی سید عالم نشسته شادمان
گرد بر گردش صحابه جمع خویش و اقربا

که در مسجد درآمد نوجوانی همچو سرو
روی چون خورشید گردش خطی از مشک ختا

دست خود بنهاده بر چشم و خمیده قامتش
دیگری همراه او بگرفته چون کورش عصا

چونکه در مسجد درآمد کرد بر سید سلام
مصطفی گفتا علیکم خیر مقدم مرحبا

بعد از آن گفتا جوانمرد از کجایی باز گو
شرح حال خویش تا از چه شده چشمت عمی

پس زبان بگشاد چون بلبل بر آمد در سخن
گفت در کار تو کردم هر دو چشم خویش را

اول ای سلطان دعا کن تا شود چشمم نکو
بعد از آن سازم ز حال خویش و سرگذشته ادا

رو بسوی آسمان آورد و گفت ای بی نیاز
هم بحق آدم و نوح و خلیل و اولیا

هم بحق من که خود خواندی حبیب خویشتن
این جوان را چشم روشن کن که بیند روی ما

بود سید در دعا کان نوجوان زد نعره
چون ز جا برخواست بودش هر دو دیده روشنا

دید در هر جانب افتاد در پای رسول
گشت چون بعد از زمانی فارغ از حمد و ثنا

مصطفی گفتا بگو ای نوجوان احوال خود
گفت منت دارم ای شه گوش کن این ماجرا

شهر ... نام شهری هست در مغرب زمین
لشکر آن نابکار از صد هزار افزون بود
غیر من فرزند دیگر نیست از مردینه اش
یک شبی در خواب دیدم یا محمد روی تو
چون شدم بیدار در دل نور دیگر یافتم
ترک شاهی کردم و در بندگی بستم کمر
آخر از احوال من آن بی‌گبر آگاه شد
دست من بگرفت جلاد و بروی ریگ برد
گفت ای ظالم که کرده قصد جان خویشتن
تو یک سوار از سر فرزند من کو هم کنی
چونکه بشنید این سخن از مادر من باب من
گر نریزم خون ولیکن اینچنین نگذارمش
گفت تا کردند میلے سرخ و در چشمم کشید
...ے بودم بدر چشم ای صاحب قران
ناله میکردم که یارب داد من بستان ازو
اژدهای گشت پیدا در درون شهر او
خلق صحرا را رها کردند و در شهر آمدند
چون نماند از بیم او در کوه و صحرا آدمی
گشت گر پیدای او گلها بره همچون سپهر
آن بلا را چون خداوند جهان بر او گماشت
شهر در بندان شده از بیم اژدر این زمان

واندران جا هست طغرل نام گبری بادشاه
هست از دین شما بیگانه آن شوم دغا
دوستم میداشت بهتر از دل و از جان ما
گشتم ای سید مسلمان رستم از کفر و خطا
داشتم پنهان حدیث خود ز خویش و اقربا
روز و شب با طاعت حق گشته جانم آشنا
حکم قتلم کرد از کینه که بودستم باشما
مادرم آگاه شد نزدیک او رفت از قضا
قصد فرزندم چه کردی کی گذارم من ترا
گر نریزم خون تو برگشته باشم از عزا
گفت بگذشتم ز خون این پلید بیحیا
چون گرفته دین حق بیسازم او را مبتلا
هر دو چشمم گشت نابینا ایا خیر الوری
اوفتاده گوشه و قامتم گشته دوتا
ناله من داد گر او فتاد نزدیک خدا
گشت بسیاری خلایق را در آن ملک اژدها
از دم آن اژدها شد گرد شهرش چون سما
رو بسوی شهر آورد دست آن ابر بلا
هست سی صد گز بالا قامت آن اژدها
کرد بسیاری هلاک از لشکر آن پر جفا
در درون شهر خود مانده است او مبتلا

چون بجان آمد وزیران را به پیش خویش خواند گفت ای یاران من سازید دردم را دوا
بود او را یک وزیر کامل و بسیار دان عاقل و پرهیزگار و پاک دین و پارسا
گفت ای سلطان نمایم اگر رخصت دهی من بگویم این بلا از چیست درمانش کجا
گفت برگو چیست فرمان گفت ای شاه جهان محتشم را کور کردی بی گناه و بی خطا
این بلا را از دعای او خدا بر ما گماشت این زمان نزدیک خود خوانش که بیمار از غزا
با یکی بفرست او را تا به نزدیک رسول تا بگوید حال ما نزدیک آن بدر الدجی
گر کسی سازد روان او دفع این اثر کند دین او گیریم و برگردیم از لات و عزا
این حدیث او را قبول افتاد در دم حکم کرد ساختندم همره این مرد تا نزد شما
حال من این بد که گفتم ای رسول هاشمی بعد ازین دیگر تو دانی من بگفتم ماجرا
مصطفی از محتشم چون این حکایتها شنید در تفکر شد که آمد پیک از رب علا
جبرئیل آمد ز نزدیک خداوند جهان کرد بر سید سلام و گفت از جان مرحبا
بعد از آن گفتا که میگوید ترا ایزد سلام همچنین می گویدت بعد از سلام و از دعا
کای نبی شاه ولایت را بدو همراه کن زانکه هست این کار کار حیدر مشکل کشا
مصطفی از وحی فارغ رفت حیدر را بخواند گفت ای سرخیل دین و شاه جمله اولیا
گر نبودی دست و تیغت کی شدی دین آشکار ور نبودی بخششت کی نام بودی از سخا
حکم ایزد شد که با این نوجوان خوب روی جانب مغرب روی ای اهل دین را رهنما
گفت منت دارم و کرد الوداع دوستان آنگه از مسجد برون آمد ولی مصطفی
پس ز روی مکرمت بگرفت دست محتشم شد سوار دلدل و بنشاند او را در قفا
آمد از دروازه بیرون حیدر لشکر شکن رو بسوی آن بیابان کرد آن مشکل کشا
دید صحرای چو دشت حشر بی پایان سرش تافته خورشید او را چون تنور نانوا
ریگ در وی همچو سیماب از تفش بگداخته سنگریزه همچو اخگر ریخته در زیر پا

غبار او چون شعله آتش نموده در نظر — از زمین گرمی آن صحرا رسیده بر سما
از سرابش هر طرف بنموده دریای دگر — پشته‌ها در روی نموده چون بدریا موجها
هر طرف بر چرخ گشته کوهی از ریگ روان — بسته بر روی هر طرف چون چین بجبهه پر دها
میوه اش زهر و بادش سموم آتشین — محتشم چون دید آن وادی بگفت آن شاه را
در این صحرا چسان بی توشه خواهیم رفت — گفت شاه اولیا دل را قوی دار ای فتا
چشم بر هم نه که این در را دریچها حکمتست — چشم چون پوشید بازش شاه گفت برگشا
چشم چون بگشود خود را دید در مغرب زمین — چشم بر دروازه اش افتاد برج و باره را
دید طغرل را بروی برج خرگاهی زده — پس نهاده نیز بر راه مدینه دیده‌ها
محتشم چون دید شهر خویش و با خویشتن — ماند حیران گفت ای سلطان لو کشف الغطا
آمدیم این لحظه از پیش رسول حق برون — چون رسیدیم این زمان را ای شه معجز نما
شاه گفت اینها ببین از ما و پس نظاره کن — زانکه با سیریم و کس هیچ نابی بر و سر خدا
شاه مردان چون نظر بر جانب آن شهر کرد — دید گشته گرد آن شهر اژدهم اژدر سیاه
خلق شهر ایستاده پس بالای برج آن حصار — بهر نظاره که کی پیدا شود آن اژدها
بود در شهر دیگر آن دروازه یکسالی مدت — بسته تختی زیر آن و سر کشیده بر سما
محتشم را گفت ای برنا برو نزدیک شهر — پیش آن خرگاه آمد نعره زد بر ملا
گفت طغرل را بسم نور دو چشم محتشم — گشته بینا از دعای شافع روز جزا
زود بیرون آی ایمان آر تا ایمن شوی — بهر بلای اژدها و ذوالفقار جان ربا
گفت طغرل ای پسر آن نوجوان نامش چیست — محتشم گفتا که نامش بی حد و بی منتها
زانکه در هر آسمان او را بنامی خوانده اند — اسم مشهورش ولی باشد علی مرتضی
گفت طغرل گر شکست و دفع این اژدر کند — تا همه ایمان همی آریم بی رد و ریا
بود طغرل در سخن کز دشت گردی شد پدید — گرد عالم را سیاه و تیره آن گرد غبا

گرد چون بشگافت از گرد آمد آن اژدر برون
چون در دوزخ دهانش باز کرده آتشین
قامتش سی صد گز و پهنای هم شصت گز
بر زمین میگفت دم خویش می آمد چو باد
حمله کرد آن اژدها و شد بر سلطان دین
بود طغرل با وزیران و همه خلق و سپاه
اژدها آتش بسوی حیدر کرار ریخت
از میان هر دو انگشت علی جست آتشی
شاه پا بنهاد پیش و هر دو کام اژدر گرفت
داد او را چرخ بر گرد سر و زد بر زمین
جست بیرون نوجوانی از دهان اژدها آمد برون
خواست تا آن تیغ را بر فرق آن سلطان زند
در ربودش از زمین و برد بر بالای سر
برقع از رخسار او برداشت آن شاه و چه دید
شاه گفته نوجوان برگو که احوال تو چیست
گفت ای شه من برادرزادهٔ ابن المعظم
من شدم عاشق بر او و خواستگاری کردم بسر
من بگرد کوهسار و دشت سرگردان شدم
حال من پرسید و اسم خواند و گفتا یاد گیر
خواندهام آن اسم و اندر طلب این اژدر شدم
آمدم این لحظه با حال خود و آدم شدم

سر شتاب گنبدی پیچنا و آسیا
اژدها آتش بسختی آتشش بدمید بر سما
سر برآورده چو تیغ از کام و قلا ابهیا
دید در پای درخت استاده صدرا و صیا
شد روان بر جانب آن اژدها شیر خدا
بر سر آن هیچ نظاره کنان شاه و گدا
شه دو انگشت ولایت سوی آن در داد از قضا
سوختش با آتش سوزان بکام اژدها
در ربودش از زمین آن صفدر قلعه‌گشا
آن چنان کز وی صدای رعد آمد یک صدا
تیغ در کف کرد قصد آن امام پیشوا
دست و تیغش را علی بگرفت در روی هوا
پس نهادش بر زمین آهسته آن فخر الفتا
نوجوانی با خط سبز و جمال جانفزا
در درون اژدها چون بود گفتی بر ملا
هست او را دختری در پرده خوب پارسا
در عوض گفتا سر شیر خدا باید بها
ناگهان پیری با من همراه گردید از قضا
پس بخوان آنکه بهر صورت که می خواهی بر
آدم این خلق را کردم اسیر و مبتلا
حال من این بد که کردم سیر با تو ادا

شاه گفتا گر بسر کارت میسر میشود
من علیهم سر جدا کن از تن من ای فتا

ذو الفقار آورد بیرون داد بر نار ابست
از سر در گذشت آن شهسوار امتنا

تیغ بگرفت آن جوان برگردش گشتن گرفت
دست بالا برد تا یابد ازان سر مدعا

بود طغرل در نظاره با تمام خلق و شهر
خشک شد دستش با مر قادر قدرت نما

چون چنان دید آن جوان در دست و پای شه فتاد
گفت ای شه جان من بادا سگانت را فدا

دید چون طغرل که آن شه از سر در گذشت
آمد از شهر بیرون با سر صلح و صفا

شد مسلمان با همه خیل و سپاه خویشتن
یافت از نور یقین آئینه جانش جلا

شاه عقد دخترش بست با آن نوجوان
محتشم را ساخت اندر آن ولایت بادشا

آنچه در دین فرض بود آن خلق را تعلیم کرد
کرد رسم مسجد و منبر دران کشور بنا

هر کجا بتخانه می بود ویران ساختند
مسجدی در جای آن کردند آن خلق ابتدا

شه چو فارغ گشت از ایشان کرد یاران را وداع
شد روان سوی مدینه تند چون باد صبا

بر در مسجد رسید آن سرور دنیا و دین
شد پیاده رفت سوی سید صدر کبا

در کنار خود گرفت او را رسول هاشمی
پس از احوالها پرسید صدر انبیا

گفت سلطان ولایت هرچه آنجا کرده بود
مظهر کل عجائب آن امام پیشوا

این چنین باید امام و پیشوا در راه دین
تا تواند بود در روز قیامت بادشا

کوری چشم خوارج ما محب حیدریم
بغض آن دارد که رفته با درش راه خطا

ما حسینی مذهبیم و این چنین خواهیم بود
بر نگردیم ار جدا سازند بند از بند ما

گر گناه اولین و آخرین ما کرده ایم
چشم بر فضل تو می داریم یارب ربنا

هر کسی بر راهی و ما را طریق هشت و چار
جرم ما را در گذار از حرمت آل عبا

یا الہا ما گنہگاران روز آخریم
لطف کن بر ما فقیران و حقیران بینوا

درد ما را از رہ انعام درمانے فرست
چون تو میدانی که نبود هیچ دردی بی دوا

آید آن وقتی که مهدی خویش را ظاهر کند
گردد این قوم پریشان را بایمان رهنما

زنگ عصیان دور سازد از دل خلق جهان
بخشد از نور یقین آئینهٔ جان را جلا

یا الهی دوستان مصطفی و آل را
در قیامت حشر کن با مصطفی و مرتضی

حاضران مجلس ما را ز عصیان دور دار
در امان دار از بلاهای سپهر بیوفا

ختم کن غواص بر مدح علی و آل او
تا بصحرای قیامت حجتی باشد ترا

قصیدهٔ آذری در نعت سرور کائنات و معجزهٔ شق القمر

ابتدا کردم بنام خالق پروردگار
خالق ارض و سماء و جاعل لیل و نهار

پادشاه لایزال و کردگار لم یزل
حی و قیوم و رحیم و راحم و آمرزگار

بے شریک و بے نظیر و بی امیر و بے نظیر
بی انیس و بی زن و فرزند و بی خویش و تبار

قادر القدری که قدرتش آفریده از کائنات
شرق و غرب و بحر و بر و تحت و فوق و نور و نار

مالک الملکی که هست و بود و خواهد بود نیست
دائم و قائم بذات خویشتن بر یک قرار

رازق الرزقی که بر خوان عطایش میخورند
رزق و روزی جن و انس و وحش و طیر و مور و مار

خالق الخلقی که بعد از نور پاک مصطفے
آفریده عرش و فرش و گنبد نیلی حصار

زورق سیمین ماه و کشتی زرین خور
روز و شب را کرد او از روی حکمت برقرار

از کواکب صد هزاران شمع سیمین هر شبے
بر فروزد اندرین کاخ بلند زرنگار

ماه و خورشید و بهشت و دوزخ و لوح و قلم
با ملائک جمله از نور نبی کرد آشکار

احمد و محمود و ابوالقاسم محمد آنکه هست
عذرخواه عاصیان و شافع روز شمار

بهتر ذریت آدم مطیع ذوالمنن
مقصد و مقصود آدم آن حبیب کردگار

آن گزین انبیا و بهترین اوصیا
مصطفا و مجتبا و مقتدای کامگار

آنکه ایزد در کلام خویش خواندش بوالبشر
آنکه آدم را از وشد صد هزاران افتخار

آن رسول هاشمی ابطحی کز فضل خود
هر زبان کردی بعالم معجزی را آشکار

گاه سنگ خاره از فرمان او گشتی چو موم
گاه کردی ریگ را یاقوت و لعل آبدار

گاه مرده زنده گشتی از دم جان بخش او
گاه بادی راز گفتی در بیابان مور و مار

گاه آهو شیر دادی در بیابان مرد را
گر شدی محکوم حکمش شیر اندر مرغزار

گه شتر از ظلم جوب کافر بیدادگر
درد دل بردی به نزد شه با دو چشم اشکبار

گه برون آورد نخل تازه از سنگ سیاه
کوری چشم جهودان لعین نابکار

گاه از زیر قدم آب روان کردی پدید
روشن و صافی بسان آب حیوان مشکبار

گاه مرده زنده گشتی از دم جان بخش او
گاه گفتی در بیابان راز با او سوسمار

گاه اندر غار بودی اژدها کردی سخن
گه شدی از روی عزت عنکبوتش پرده دار

گاه بر خوان بره بریان سخن گفتی با و
من بزهر آلوده ام از من نخوشی زینهار

گرچه از عقل و خیال و دانش و فرهنگ را
معجزاتش را بعالم کس نمیداند شمار

لیک گر توفیق بخشد ایزد جان آفرین
معجزی در سلک نظم آرم از آن صد یکبار

مستمع باش ای برادر یکزمان از جان و دل
گر ترا فرهنگ و رای و دانش و عقلیست یار

راوی اخبار سلمان این روایت میکند
آنکه او را انت منی گفت سید چند بار

این چنین گوید از آن سلطان تخت اصطفا
شاه خیل انبیا یعنی رسول نامدار

شادمان بنشسته بود در مسجد بیت الحرام
وقت پیشین بود روز جمعه و فصل بهار

از قضا را بود حج اکبر و از هر طرف
جمع گشته بود خلق بیشمار از هر دیار

مردم بسیار از اطراف عالم جمع بود
از گدا و پادشاه و منعم و خیلی شمار

خلق مصر و شام و روم و مردم قدس خلیل
گشته اندر مکه حاضر از صغار و از کبار

از عراقین و خراسان و دیار ملک روم
خواجه های چین و ماچین بود شهر با وقار

جمع دیگر بود از خوارزم و هم از باختر ۔ مجمع دیگر بد از هندوستان و زنگبار
از عدن بود و دیار مغرب و ملک یمن ۔ خواجه‌های با تجمل منعمان مال‌دار
چون طواف کعبه و شرطش بجا آورده شد ۔ بعد از آن ساکن شدند نزد رسول نامدار
صدر و بدر انبیا بگشاد درج معرفت ۔ از لب دربار خود گوهر همی کردی نثار
از کلام حضرت حق و ز حدیث خویشتن ۔ گفت چندانی که گشتند از خلائق بیقرار
از ره تعظیم و عزت بر سر شاه رسل ۔ پر زده در بر ملایک صد هزار اندر هزار
غلغله در عرصهٔ ملک و ملک افتاده بود ۔ جمله گرد و بیان حاضر در آن گفت و گذار
شاه رسل اندر زمانی گرم‌تر شد در سخن ۔ کاتش عشق الهی می‌زدش در دل شرار
اندران حالت ابوجهل بداختر در رسید ۔ با گروهی از جهودان کرد بر مجلس گذار
بحر علم مصطفی را دید در جوش آمده ۔ دُر و گوهر می‌فشاندی بر صغار و بر کبار
جعد مشکینش شده عنبرفشان از هر طرف ۔ عارضش بشگفته همچون گل بفصل نوبهار
گاه تفسیر کلام ذوالمنن کردی بیان ۔ گه حدیث خویش خواندی همچو دُر شاهوار
چون ابوجهل بداختر این سخن را گوش کرد ۔ دل درون سینه‌اش لرزید چون ابر بهار
از حدیث شاه رسل تلخ شد کامش چو زهر ۔ از خشم و غضب پیچید بر خود همچو مار
بانگ بر زد کای محمد جادوی را ترک کن ۔ چند گویی اینچنینم آن چنانم شرم دار
با سر پرشور دل پرکین زبان را برگشاد ۔ آن سگ شیطان شعار و غول شکل دیوسار
زین چه شور است و فغان کاندر جهان افگنده ۔ دست از این جادوگری و سحر کردن باز دار
مصطفی فرمود آنگه کای سگ بی اعتبار ۔ ناکس شوم سیه‌روی لعین نابکار
من نیم جادو که لعنت بر جمیع جادوان ۔ بیگمان هستم رسول حضرت پروردگار
در جمیع عمر نگشودم زبان بی امر حق ۔ هر چه گویم راست گویم بگذر از این گیر و دار
آمرم از خدایم خالی از شرک و خطا ۔ بس کن ای گمره مرا با سحر و با ساحر چه کار

گفت بوجہل لعین گر زانکه ساحر نیستی
حکم کن تا آفتاب خاوری پنہان شود
گر چنین معجز نمائی یا محمد بے گمان
چون نبی بشنید در دم منتظر شد وحی را
گفت ای سید سلامت می رساند کردگار
گویدت ای در خور بخت ولوا و تخت و تاج
چون مرا مقصود از دنیا و ما فیہا توئی
آفریدیم پیش ازین عالم بپانصد قرن بیش
گر چه هست این روز روشن چون رخت شیرین صفت
مصطفے دست دعا بر داشت سوی آسمان
گفت جبار جہاندارا باسم عظمت
حق عرش و کرسی و سیاره و لوح و قلم
حق آیات و کتاب جمله پیغمبران
در زمان خیل کواکب بر فلک پیدا شدند
چون خلائق این چنین دیدند در خروش آمدند
بعد حمد حق همه صلوات دادند بر رسول
سر به پیش افگند بوجہل از خجالت زرد شد
گفت نیکو معجزی بود آنچه بنمودی ولے
بر فلک خواهم که قرص ماه را سازی دو نیم
بعد ازان خواهم که نیمی بر فلک ساکن شود
در گریبانت رود در آستین پیدا شود

روز روشن را بدان سان شب را بیار
قرص ماه چارده آید برین نیلی حصار
من مسلمان می شوم بے حجت و بی انتظار
جبرئیل آمد ز نزد حضرت پروردگار
گویدت ای جان عالم خاطرت غمگین مدار
شاه ملک انبیا و خسرو عالی تبار
کی گذارم یکسر مو خاطرت گیرد غبار
از برای دوستان و دشمنانت نور و نار
تو دعا کن تا شود چون طره ات سنبل عذار
دوستان گفتند آمین از صغار و از کبار
هم بحق جمله کرّوبیان تا بر قرار
حق افلاک و بحق گردش لیل و نهار
از کرم یا رب مراد بنده مخلص بر آر
روز نورانی برفت و شد هویدا لیل تار
حضرت حق را ثنا گفتند افزون از شمار
گشت از ان حالت ابوجہل بد اختر شرمسار
بعد یکساعت زبانش بر گشود آن نابکار
معجزی دیگر همی خواهم که گردد آشکار
تا ببیند آشکارا جمله خلق روزگار
نیمهٔ دیگر فرود آید برت بے انتظار
باز بر گردون رود بر جای خود گیرد قرار

آنگهی باید ز جای خویشتن جستن زند
این بمغرب در رود وان در جهت مشرق شود
آنکه در مغرب رود از جای مشرق سر کشد
در میان آسمان با یکدگر کردند وصل
بار دیگر متصل شد وحی را ختم رسل
گفت ای سید سلامت میرساند کردگار
کاینچه رای تست بیشک حکم با آن میکند
یک ره انگشت شهادت را اشارت کن بماه
کرد اشارت در زمان انگشت خود را مصطفی
از اشارات بنان مصطفاے مجتبے
چون قمر شق شد ز ایمای بنان مصطفی
دور رفتن پاره هم یکزمان ساکن شدند
نیمه در مشرق و نیمه بمغرب شد نهان
آنکه در مشرق شد از مغرب برآمد در زمان
همچو مرغ تیز پر کز آسمان آمد فرود
آمد و بر سینهٔ بی کینهٔ احمد نشست
او فتاد از آستین در پاے شاه انبیا
خاک پاے مصطفے را بوسه داد و از زمین
هم بساعت گشت پنهان ماه و سر زد آفتاب
چون شب تاریک رفت و روز روشن شد پدید
کای محمد این چنین سحر از کجا آموختی

آن رود در مغرب و آن سوی شود بیقرار
بشنو از من تا چه گویم یکزمانی گوش دار
آنکه در مشرق رود گردد بمغرب آشکار
بعد از ان شب را برون بر روز روشن بیار
هم بساعت جبرئیل آمد ز نزد کردگار
گویدت ای جان عالم خاطرت غمگین مدار
حکم ما و راے تو با یکدگر هستند یار
تا ببینی قدرت ما را ز روے اقتدار
سوی ماه چاره نه بر اوج این نیلی حصار
شد دو نیمه قرص مه بر روی خوان روزگار
نصف او شد بر یمین و نصف او شد بر یسار
آنگهی از هر طرف پرواز کردند برق وار
همچو یوسف کو شود غائب درون چاهسار
آنکه در مغرب شد از مشرق بگردید آشکار
کرد پرواز از فلک یعنی ز ماه دو چهار
در گریبانش شد و از آستین کردش گذار
ای برادر گر مسلمانے تو در دل شک میار
جست بر چرخ فلک چون برق در فصل بهار
در زمان بگرفت عالم را بتیغ گیر و دار
گفت ابوجهل لعین کافر شیطان شعار
این چنین سحری ندیده ساحران روزگار

ساحران سامری و جادوان بابلی ‌ ‌ گر شوند زنده سراسر از تو آموزند کار

این بگفت و روی گردان شد روان با قوم خویش ‌ ‌ بازگرد پر شر دل پر کین سنگ ناپایدار

نقل دارم این چنین از راویان معتبر ‌ ‌ شد مسلمان از یهود و گبر و ترسا چهل هزار

چون چنین دیدند ایمان عرضه کردند بر رسول ‌ ‌ مصطفی را جملگی گشتند از جان دوستدار

کثر مردم ازین معجز مسلمان گشته اند ‌ ‌ هر که این باور ندارد هست او از اهل نار

قادرا پاکا بحق مصطفی و مرتضی ‌ ‌ حق زهرا و حسن آنکه حسین تاجدار

حق زین العابدین و باقر و صادق دگر ‌ ‌ هم بحق موسی کاظم شه عالی تبار

حق سلطان خراسان هم تقی و هم نقی ‌ ‌ هم بحق عسکری آن صاحب حلم و وقار

هم بحق مهدی هادی امام جن و انس ‌ ‌ قائم آل نبی نقد شه دلدل سوار

آذری کو از سر اخلاص داح علیست ‌ ‌ لطف فرما وز وصال خویش برخوردار دار

در گذار از هر گناهی کامد از نادر وجود
از کریمی و بپرسے راحم آمرزگار

قصیده حکیم سنائی در نعت و ذکر آنکه دختر قاضی بصره بنام آن حضرت گیسوی پر گوهر خود تراشیده به پیرزنی محتاج داده بود و باز باعجاز حضرت گیسوی او درست شد

مستمع شو یکزمانی بخبر وش داوری ‌ ‌ تا بخوانم معجزی از معجز پیغمبری

چون منور شد جهان از نور پاک مصطفی ‌ ‌ از جهان بر در زود ابر زنگ شرک و کافری

در میان شهر بصره بود خلق بیشمار ‌ ‌ حاضر آنجا مردمان شهر و بعضی لشکری

از میان آن جماعت پیرزن برپای خواست ‌ ‌ گفت ای مردم ندارم هیچ مگر صابری

عورتی پیر ضعیفم بچگان دارم بسی ‌ ‌ سخت بیطاقت شدم از گرسنگی و لاغری

از برای مصطفای مجتبای با وفا ‌ ‌ یک شکم نانم دهید از بهر روز داوری

روبدرگاه خدا آورد نالید و چه گفت ‌ ‌ تو کسی هر بیکسانی دستگیر و قادری

از نهان در گوشهٔ مستوره نشسته بود
دختری قاضی بصره بود آن مستوره زن
دست زد در گیسوانش تا دهد در دانه
دختر از مهر نبی از بهر حال پیرزن
گیسوی خود را بدست پیرزن داد و بگفت
هر چه در گیسو بود بفروش و بستانش بها
پیرزن گیسوی او بستد سوی بازار شد
مردمان گفتند آن زن را که این گیسوی کیست
پیرزن احوال کار خویش با مردم بگفت
چون نشان دختر قاضی بداد آن پیرزن
ناگهان در راه میرفت آن زمان مرد جهود
در تفکر شد دل گمراه آن گبر لعین
در زمان شد تا بر قاضی بصره آن لعین
دخترت را من بدیدم با یکی مرد جهود
گیسوی خود را برید او از برای آن جوان
گر ز من باور ندیری چون درآید دخترت
لرزه بر اندام قاضی او فتاد از گفت او
ناگهان از در درآمد دختر مستور او
گفت با دختر پدر تا از کجا آمی برون
گفت دختر من بدم مسجد ابا با اکنون
گفت با دختر پدر گر راست گوی این سخن

نیکخوی نیک خلق از همه عیبی بری
خوب و زیبا دختری مانند ماه و مشتری
بسته بد گیسوش بر هم چون کمند عنبری
گیسوش ببرید و گفتا گشت کوته داوری
شادمان رو بر کنون تا نزد مرد جوهری
آن قرض خرج کن تا دل نهها بستری
خلق میگفتند این گیسوی آدم یا پری
حال خود برگوی تا از ما سلامت بگذری
کز برای مهر پیغمبر بدادم دختری
گیسوی او را پدید آمد بهر مو مشتری
دید گیسوی ببازار ایستاد و بنگری
مهر پیغمبر کجا دارد جهود خیبری
گفت ای قاضی بصره قاضیان داوری
گفت شادم گر همی از گیسوانم برخوری
ایستاده در عتاب تو لهای دلبری
شاید ای قاضی اگر بر گیسوانش بنگری
پیش چشم او سیه شد آفتاب خاوری
دید بالش را که رخسارش بکشته اطهری
حال خود برگوی با من تا چه کردی مدبری
کرده ام بسیار با گفتار خود نوحه گری
گیسوت جای با من تا نکردی مدبری

آن زن در پیش سر فرو برد و نداد او را جواب / گفت با دختر پدر بد خوی بد اختر دختری
گیسوت بنمای ورنه با خدای ذو الجلال / گفت یک ضربت زنم تا جان شیرین بسپری
در به بست و خانه خالی کرد و تیغی برگرفت / گفت این را بنگر اکنون گر تو نیکو اختری
دختر مسکین نهانی راز گفتش با خدا / بیگناهم از همه جرمی تو آخر حاضری
تو همی دانی که من گیسو برای مصطفی / داده ام پنهان بسائل از برای گوهری
گر تو ما را از برای مصطفی بخشی رواست / کین جهان با کس نماند داور روز محشری
یا محمد داد من بستان ازان مرد جهود / اندران روزی که باشد روز داد و داوری
یا محمد دوستی را جان سپارم بهر تو / تو خداوند لوا و تاج و حوض کوثری
چون بگفت این دختر و در حال آوازی شنید / کای ستوده دختری کز حوریان زیباتری
گر همی ترسی ز بابت سر برهنه کن مترس / قدرت یزدان ببین و معجز پیغمبری
سر برهنه کرد دختر پیش بابش در زمان / گفت بنگر گیسوام گر همی شک آوری
دید دو گیسوی دختر بافته از نور پاک / شادمان شد قاضی بصره ز شادی برتری
پس طلب کرد آن جهودی را شه بصره زود / چون ورا بیاوردند گفتش تو سزای آذری
زد در آتش ابدان مرد جهود اندر زدند / روی دختر بوسه داد و گفت یارب برخوری

معجزات مصطفی گوید ثنائی از صفا
ای ثنائی گوش کن کز معجزاتش برخوری

قصیدهٔ احمد در معجزهٔ حضرت رسول خدا که سواری از سنگ پیدا شده

الا ای مومن پاکیزه گوهر / زبان بگشای در مدح پیمبر
چو خورشید از حد بطحی برآمد / جهانش گشت از نور رخش منور
ز قدر و رفعت و اعزاز سید / منور مسجد و محراب و منبر
ز معجزهای او یک معجزاتی / بنظم آرم نگر چون در و گوهر

ز راوی یاد دارم این حکایت
برون آمد ز شهر یکه آن گاه
نبی چون ماه وایشان چون ستاره
که ناگه نوجوانی خوش لقائے
نبی کردش ورا دعوت چو آنرا
جوان گفتا روا باشد اگر تو
یکی سنگ است اینجا یا محمد
اگر از معجز تو یک سوارے
مرتب با سلاح و آلت جنگ
بدست او بود یک تازیانه
روان گردد بسوی آب دریا
من ایمان آورم آیم باسلام
درین بودند که جبرئیل اندر آمد
سلام آورد از خلاق بیچون
بحق ذات پاکت کز ہدایت
برای صالح آورد مہ بیرون ش
که از دو وشی بدو وشی چل ارش بود
کجا صالح رسد با رفعت تو
دعا کن هر چه می خواهی که فی الحال
نبی بکشود دست و در دعا شد
نبی اندر دعا بودش که لرزید

که روزی مصطفای نیک محضر
صحابه همرهش بودند یکسر
خرامان و روان چون شمس خاور
به نزدیک نبی آمد هم از در
که مومن شو ز راه کفر بگذر
یکے معجز نمای در برابر
که دارد سالها جید و بیحر
بیرون آید ازین سنگ مصور
عنان اندر کف و خودی بسر بر
سمند خود براند در برابر
نگردد سم اسپش ذره تر
ترا دانم رسول پاک داور
به نزد آن رسول پاک داور
که یا سید چرا گشتی تو غمخور
تمامیم هر چه خواہے ای پیمبر
بسوی باد پاے کوه پیکر
مرا اورا بود شیرین همچو شکر
توی بهتر ز ابراہیم خاور
مرادت من بر آرم ای مظفر
که یارب حاجت ما را بر آور
حجر بر خویشتن همچون کبوتر

شکست آن سنگ پیدا شد سوارے — سواری خوش لقاسے نیک منظر

نهیبی داد و شد در آب دریا — بدآن نوعے که فرمودند بهتر

زبان حمد بکشودند یاران — مسلمان گشت آن مرد دلاور

ز اسلام جوان دل شاد گردید — نبی ابطحی نیک محضر

بحق ذات پاکت ایخداوند — بحق مرتضے مولاے قنبر

که جرم احمد مسکین ببخشا

بحق احمد آن سالار لشکر

قصیده فتوحی در منقبت حضرت امیر و کلام گرگ با آن حضرت

ای محب خاندان آل یسین و عبا — بشنو از من یک مناقب از علی مرتضا

بود در مسجد یکے روز آن ولی کردگار — جمله یاران همی گفتند بر حیدر دعا

گنده در مسجد درآمد با هزار افغان زنی — قد او گشته ز جور چرخ چون دالی دوتا

گفت یا حیدر ز تو جور است بر من بیحد — تا تو میر دین شدی بر ما همی بارد بلا

در گهه سید همیشه شادمان بودی دلم — کارهای من بدی در عهد ایشان با نوا

تا تو بر جاے محمد بر نشستی یا علے — بر من مسکین همی آید بسے رنج و عنا

گر دهی داد من اکنون ورنه اندر روز حشر — گفت بس ای پیرزن برگوی حال خود مرا

گفت دارم گوسفندی چند قوتم آن بود — هر سحرگه گرگی درآید از بیابان چون صبا

بچه نیکو باید نزد من او را خورد — بنگرد او سوی من هر چند سازم حیلها

گر تو شیر کردگار از من باز داری یا علے — من بباشم خصم تو روز قیامت بر ملا

مرتضی با پیرزن آنگه سوی نبگاه شد — گوسفند آنرا بیرون کردند از بهر چرا

ناگهان گرگے درآمد بچه نیکو ربود — نزد گرگ آمد علے مانند بدر الدجا

گفت با گرگه آن زمانی که تا من کیستم — شاه مردانم علی مرتضی شمس الضحی

آن علیمم من که کشتم عمرو عنتر را به تیغ ‌ ‌ آن علیمم من که بردم رایت دین بر ملا
آن علیمم من که شد شیر ژیان از من خجل ‌ ‌ آن علیمم من که با من خود سخن گفت اژدها
آن علیمم من که در شان من آمد هل اتی ‌ ‌ آن علیمم من که دادم خاتم خود با گدا
آن علیمم من که مدحم گفت رب ذو الجلال ‌ ‌ آن علیمم من که شیرم خواند رب ذو العلا
آن علیمم من که برکندم در خیبر ز جای ‌ ‌ آن علیمم من که کردم بهر سائل سر فدا
آن علیمم من که کردم زنده این گر کره ‌ ‌ آن علیمم من که آمد نزد من از حق عطا
آن علیمم من که جن و انس وارد حب من ‌ ‌ آن علیمم من که دانم سر لو کشف الغطا
فاطمه زوجه منست حمزه عم جعفر اخی ‌ ‌ اخی دیگر بهترین هر دو عالم مصطفی
گر کند این پیرزن بار دگر از تو گله ‌ ‌ سر ببرم من به تیغ از تو بسان گندنا
گرگ اندر حال نزد مرتضی آمد به جد ‌ ‌ گفت یا حیدر تن و جانم به پیش تو فدا
زانکه پشت لشکر دین مسلمانی تو ای ‌ ‌ درد دین را جز سر شمشیر تو نبود دوا
عالم چارم کشای حاکمی بر سار و مور ‌ ‌ قاضی دین رسول و معجز آل عبا
ای بریده بر قدت یزدان قبای هل اتی ‌ ‌ ای نهاده بر سرت قرآن کلاه انما
ای بریده ذوالفقارت حلق و فرق والحمار ‌ ‌ جبرئیلت مادح آمد مدح گفت از لافتا
کنیت بو نصر و زید و بو تراب و بو الحسن ‌ ‌ نام تو در فرف علی نزدیک توریت ایلیا
تو به آدم کجا هرگز قبولے داشتے ‌ ‌ گر نه بردی او شفاعت نزد حق نام ترا
من بامر کردگار این گوسفندان می خورم ‌ ‌ زانکه او هست دشمن تو یا وصی مصطفی
کینه تو یا علی پیوسته دارد پیرزن ‌ ‌ او بدین کینه طمع دارد که تا دار البقا
مرتضی با پیرزن گفت ای عجوزه راست گو ‌ ‌ تو بعمر خویشتن از من کجا دیدی جفا
گفت ناگفت از چه افتاد است با من کینه ات ‌ ‌ تا قیامت هاویه جای تو باشد بر ملا
گفت من بیزار گشتم یا علی از بغض تو ‌ ‌ زانکه بغضت را بود روز جزا دوزخ سزا

عہد کردم با خدا تا زندہ باشم بعد ازین — مہر اولاد تو ورزم تا زیم دیگر شہا
مرتضی با گرگ گفتا این بحال پیرزن — گرگ شادان گشتہ و گفتا مہ حیدر مرحبا
من شبان گوسفندان تو باشم بعد ازین — مزد نستانم من از وی باشم یا حیدر گوا
گر شود او زین پشیمان من شوم بیکار خویش — زانکہ من دارم ہوای پشت ایمان اقتدا
کمتر از گرگی نمی باید بدن در راہ دین — از تو ہم سگ بہتر از رافضی کوفیان بے وفا
یا امیرالمومنین تقبیل خاک درگہت — قلب ما را کیمیا شد چشم ما را توتیا
یا امیرالمومنین نابودہ ہمتای تو کس — بعد احمد از خلائق نز انبیا و اولیا

یادگاری باشد این مدح فتوحی در جہان
کو وصی مصطفی را این چنین گوید ثنا

قصیدۂ ثنای در معجزۂ حضرت رسول خدا کہ نابینای را بینا فرمود

گر ہمی خواہی کہ یابی ز آتش دوزخ امان — بر مدیح مصطفای مجتبی بگشا زبان
آن رسول ہاشمی آن سرفراز ابطحی — آن شفاعت خواہ امت خاتم پیغمبران
آنکہ حق از بہر او کرد ست عالم را پدید — برگزیدہ ذات او را از مکان ولامکان
معجزاتے گفتہ خواہم من ز معجزہای او — کز شنیدن مر ترا تازہ شود جان و روان
در دمشق اندہ شنیدم من کہ بد مرد غنی — با دوکان و خانہ و با آب و باغ و بوستان
در تمام شام از وی محتشم تر کس نبود — محتشم باشد کسی کش مال باشد بیکران
لیک دشمن داشتے مر مرتضی را آن لعین — روز و شب لعن محمد داشتے ورد زبان
آن جہودک را یکی ہمسایہ بد درویش بود — در حقیقت منعم و درویش از سود و زیان
لیک از مال جہان در دست او چیزی نبود — بی نوا بودند ایشان ہمہ شب و روز آنچنان
آن جہودک را کسی از حال شان آگاہ کرد — بر در آن مرد مسلمان رانجانہ میہمان
نان بخوردند و سخن گفتند از ہر گونہ چیز — درمیان آن جہودک کرد او را امتحان

گفت ای مرد مسلمان چیست حالت باز گو
گفت برنا ای جوان چون حال بی چیزی بود
آن جوان گفتا چه باید کرد ما را او بگفت
روز دین مصطفی برگرد و دین با گزین
بر میان زنار بر بند ورد تو توریت گیر
تا ز هر چیزی که دارم از زر و جنس و قمار
یا بیاور آن یکی دختر که داری نزد من
زر ز من بستان و آنگه دختر با من بده
آن جوان گفتا معاذ الله مگو با من چنین
تو سگ بیدینی و می بایدت کشتن ترا
گر نه حق آن بدی کاین دم بخوردم نان تو
از سرای آن لعین برخواست سوی خانه شد
هر چه با وی آن جهود سگ گفته بد با زن بگفت
تا نیفریبد ترا ناگاه ابلیس لعین
با بد رویشی و بی چیزی خود قانع شویم
هر چه ایشان هر دو می گفتند دختر می شنید
دخترک گفت ای پدر این شیوه من بشنوش تو
دست من گیر و مرا فردا تو در بازار بر
هم شمار سیم و من از بینوای وارهم
شهر بابم را فروش ای باب تا بینم ترا
گفت باب ای جهان بابا چون فروشم من ترا

تیره شد روی آن برنا ز آب دیدگان
آن جهودش گفت آسان هست کاری این زمان
هر چه می گویم بکن تا وارهی تو از غمان
راه موسی گیر و دین جاودان بر جا بمان
طیلسان بر بند و آنگه رو کتاب ما بخوان
پیش شماس نزد تو بخشم هر چیزی از آن
هیچ کن با من و را آنگه بها از من ستان
ور نه اندر بیع طفلی هر سه بسپار ای جوان
این سخن هرگز مگو دیگر هیچ سرد کاردان
ای جهود کشتنی ای سختی بدگمان
شکمت بدرا پاره می کردم بخنجر این زمان
پیش زن بنشست آن برنا دل اندر پر طپان
گفت زن با شوی کای مرد مسلمان الامان
از برای این جهان هیچ هرگز آن جهان
بر نگیریم از محمد آن شفیع امتان
تا ز سعد بگذشت گفتار و حدیث هر دو شان
تا زغمهای جهان گردی دمی تو شادمان
تا فروشد مرا دلال همچون بردگان
هم بماند دین تو بر جای خود تا جاودان
پس بهای من ستان آنگه تجارت کن بآن
گر تو شکیبا بکن جان در روانم یک زمان

هیچکس دیدی که او فرزند خود بفروخت هست
همچنان می گفت دختر تا بدان راضی شدند
روز دیگر دخترک را مادرش پدرود کرد
گفت مر دلال را کین بنده را بفروش تو
دخترک را نزد آن دلال در بازار برد
چون شد آن دلال عاجز مشتری از رو رسید
دخترک را از پدر بخرید و در دم زر شمرد
دخترک گفتا اجازت ده مرا سالار من
زانکه کوچک بودم و در پیش او گشتم بزرگ
گفت برناه و اجازت داد مست نزدیک او
آمد و نزد پدر گفت ای پدر غمگین مشو
تو چه دانستی که حکم او دگرگون می کند
صد هزاران جان من بادا فدای مصطفی
زینهار ای باب اگر گویند او را که خرید
زینهار ای باب اگر گویند جاهش از چه بود
زینهار ای باب از من مادرم را گو سلام
زینهار ای باب اگر پرسد تو ده پاره من
زانکه میدانی که دید اشکسار تش من بغم
خواجه و دختر برفتند و پدر تنها بماند
با دل پر درد و چشم تر بسوی خانه شد
مادر دختر نگه چون کرد دختر را ندید

تا ببینان اندرین عالم کسی ندهد نشان
دوستان گفتند از گفتار دختر داستان
تا ببازار آوریدش آن پدر آن در زمان
جهد کن تا شهرها نم را فرو شی این زمان
هیچکس نخرید او را در دمشق از بهر آن
از جد بصره جوانمرد غنی بازارگان
خواست آن بازارگان زانجا بسوی خانمان
تا ببینم خواجه پیشین خود را یک زمان
رنجها برده است با من او بسی سال و مهان
خواجه اول ببین و زود باز آ این زمان
زانکه خبات العلا نتوان خریدن رایگان
هرچه او را رنج دانی هست راحت اندران
اندر آن هان اندر دل بدر کن مهر او هر دل نشان
گو جوانمردی خریدا مرد دمشق از شهر آن
گو که از ابریشمین دارد لباس و از کتان
گو ز من پدرود باشی ای تو بر من مهربان
بانگ را بر وی مزن دل را مکن بروی گران
چون بود در حق فرزندان هوای مادران
قد چو تیر پدر شد از غم دختر کمان
پیش زن بنهاد آن زر همچو زر کرده روان
آهی از جانش بر آمد همچو آهی بیدلان

زار بگریید و بگفتا رفتی ای جان عزیز
از برای راحت ما رنج خود کردی طلب
این بگفت و نعره زد در زمان بیهوش شد
حاجت ایشان خدایا تو روا گردان بزود
چون ازان حال آمدند باخویش گفتند یا آله
از برای مصطفی فرزند خود بفروختیم
دخترک را مرد از دکان بسوی خانه برد
اندران خانه بد آنشب چونکه آن برنا بخفت
کامدی در پیش آن برنا رسول ابطحی
جبرئیل آمد دران ساعت بر نزد مصطفی
مصطفی گفتا خداوندا بحق گیسوام
آن دو گیسو در برافگنده رسول هاشمی
دست برنا را گرفت و باز پرسیدش دلا
گفت برنا یا رسول الله شناسم من ترا
گفت پیغمبر که دارم من به نزدت حاجتی
آن کنیزک را که دی بخریده ای با من فروش
گفت برنا یا رسول الله چو بخشیدمش
گفت پیغمبر بپرسیدم که تا در روز چشم
بود چشم آن جوان از اصل نابینا شده
گر بگویم خلق را دیدم نبی در خواب من
کرد پیغمبر اشارت سوی چشم آن جوان

رنج بگزیدی و کردی خویش را چون بردگان
شاد باش ای مهربان فرزند پاکیزه روان
مام و بابش هر دو گردیدند بیهوش آن زمان
زانکه هستی کارساز جمله بیچارگان
تو خبرداری ز حال بندگان ای غیب دان
یا الهی این خبر با سید عالم رسان
مر کنیزک دیگرش را داد مهمان شد بجان
نیم شب در خوابش آمد آن رسول پاک جان
همچو ماه چارده بر گرد او سیارگان
کین چنین کار بفتاد ای رسول پاک جان
حق شبیر و شبر آل علی پاک جان
با رخ چون ماه و قدی همچو سرو بوستان
گفت ای برنا شناسی مر مرا بی ترجمان
مصطفای مجتبای خاتم پیغمبران
شاد کن جانم بدین حاجت آیا زیبا جوان
یا ببخش از برای خالق هفت آسمان
خود کنیزک را کجا مقدار باشد در جهان
هیچ ننهم من قدم اندر بهشت جاودان
گفت یا سید همی خواهم ز تو من یک نشان
هیچ کس باور ندارد از من این راز نهان
همچو نرگس گشت چشمش ای برادر در زمان

دو میان این سخن برناز جا برجست چست — تا بروز اندر تفکر بود آن زیبا جوان
آمده در پیش دختر باز پرسیدش از و — گفت ای دختر که برگو حال خود پیش من عیان
چه کسی تو که برای تو جمال مصطفی — نیم شب در خواب دیدم آن رسول انس و جان
دختر احوال پریشانی باب خود بگفت — تیره می شد روی آن برنا ز آب دیدگان
داد صد دینار دیگر گفت آزادی ز من — دختر آمد بسوی خانه چون باد روان
نزد مادر آمد و چون مادرش او را بدید — شادمان شد مادرش در بر گرفتش همچنان
مهر پیغمبر چنین است ای برادر گوش دار — کی کنی ای مرد با مصطفی ز مهر او زیان
معجزات مصطفی گوید ثنای روز و شب — شاد باش ای مدح گوی مدح گوش و مدح خوان

هر که مهر مصطفی در جان و دل دارد مقیم
حشر او با مصطفی باشد یقین این را بدان

قصیده در ذکر جنگ کردن حضرت امیر با عمرو و عنتر

بنام کردگار فرد اکبر — قدیم و قادر و دانا و داور
خداوندی که کرد آن کرد دائم — معلق بی ستون این چرخ اخضر
خداوندی که از نور محمد — پدید آورد این نه چرخ اخضر
پس آنگه آفرید از نور حیدر — هوا و باد و خاک و آب و آذر
هر آن چیزی که روید از نباتات — یقین میدان که باشد حق حیدر
هر آن کس کو ولی نعمت نداند — بود کمتر ز مردودان خیبر
یکی قصه شنیدم در خراسان — که می گفت راوی بالای منبر
که در دور محمد کافری بود — دیار شام بود او را مسخر
که نامش عبدود چه مرد رانا م — بجنگ اندر بریدی دیو را سر
چو غریدی بکین در گاه هیجا — ز هیبتش مرغ را بریان شدی پر

سرش چون گنبد گرمابه بودی
دهانش همچو غاری بود تاریک
بدش بازوی مانند چناری
سپهسالار دیگر داشت ملعون
تنی بود آن لعین را همچو کوهی
بهر جا خسرو و صاحب قرانی
یکی روزی بسیر آن رفته بودند
بدو گفتند که در مکه جوانی
خدای هست ما را فرد و واحد
چو بشنید این سخن ملعون بتندید
عمودی داشت از فولاد برداشت
برون رفتی بصحرا یک سواره
بیامد تا به نخلستان مکه
علی در پای نخل استاده بودی
بظاهر پانزده ساله بباطن
لعین چون دید روی مرتضی را
علی را گفت می گویند کاینجا
که خلقان را برد از راه بیرون
علی گفتا برو بیهوده کم گوی
رسول الله و سلطان دو کون است
لعین گفتا بگو تا از کیانی

دو چشمش چون دو طاس خون سراسر
بدش دندان چو سندانی درو در
بقد همچون منار شهر بربر
که او را بود نامش قیس عنتر
بجنگ اندر بودند با هم برابر
برفتی و بگشتی آن ستمگر
خود و با جملهٔ میران لشکر
همی گوید که من هستم پیمبر
رسول او منم کس نیست دیگر
سپهدار آن لشکر خود را بعنتر
که هفتصد من بدی وزنش فزونتر
تن تنها همی راندی تکاور
قضا را بود نخلستان حیدر
برخ مانند خورشید انور
نبوده ماه و خور او بود اظهر
تو گوئی در دلش افتاد آذر
پدید آمد یکی جادوی سنگر
بیا او را ببین بنمای زودتر
بیا ملعون ببین پیغمبر
رجال الله را تا هست بر سر
ندیدم مثل تو کودک سخن ور

علی گفتا که هستم پور عمران
لعین گفتا بیا گر جانت باید
علی گفتا بگو استغفر الله
چو بشنید از علی نام خدا را
فراز فرق حیدر زبر د آن گرز
علی اندر هوا بگرفت آن گرز
دو دست و گردنش را چست بربست
چو کافر دید دست خویش بسته
بلشکرگاه رفته زرد گشته
اسیران و وزیران را طلب کرد
چو دیدند همه از حیران بماندند
نه کاری ساخت چیزی بر داو را نه سوهان
وزیرش گفت رو نزد محمد
که او این بند را بر دارد از تو
لعین آمد به مکه بار دیگر
چو آمد در درون شهر مکه
که این دیو از کجا پیدا شد اینجا
لعین در پیش و خلق مکه در پی
لعین چون دید روی مصطفی را
مسلمان گشتم از من بند برگیر
نبی گفتا که چون گشتی مسلمان

نبی را چون دل و چون دیده در بر
بیا از دین و کیش خویش بگذر
مسلمان شو بحق ایمان بیاور
بگفت آن ضرب دست و گرز جنگم
فرود آورد آن ملعون کافر
بدست و گردنش پیچید یکسر
بیک تاب همچو آن شاه صفدر
گریزان شد چو آواز غضنفر
ز بیم شاه لرزان زهره در بر
بگفتا چاره سازید زود تر
که چون پیچد کسی فولاد اکبر
نه سندان و نه تیشه هیچ زرگر
مسلمان شو با ایمان بیا ور
که معجزهاست او را بحد بی مر
فقیر و عاجز و حیران و مضطر
بهم رسیدند خلق مکه یکسر
چنین کوه پاره افگنده در بر
همی رفتند تا نزد پیمبر
بخاک افتاد که ای سالار محشر
که سازم خاک پایت تاج و افسر
خدا را بنده و ما را برادر

علی را گفت اکنون بند برگیر ... کہ پشت لشکرت باشد قوی تر
علی بگرفت آن گرز و بپیچید ... بگردانید و گفت اللہ اکبر
چنان از گردنش آن گرز برداشت ... کہ بر اعضاش نامد بجو آزر
چو لعون دید دست خویش آزاد ... بگفتا سیرم اکنون بلشکر
کہ تا جملہ سپاہ خود بیارم ... علی را در قدم باشم چو چاکر
نبی گفتا برو اکنون تو دانے ... ترا بہتر کہ باز آئی سبکتر
برون آمد نہ عمر بیدین ... بلشکرگاہ خود چون باد صرصر
بہ لشکر گفت برخیزید یاران زود ... بجنگ آرید تیر و گرز و خنجر
کہ چون فردا برآید خور ز خاور ... کنم من عمر را با خاک یکسر
لعین با لشکر خود چون روان شد ... بساعت جبرئیل آمد زداور
بنزد مصطفی گفتش کہ برخیز ... ایا سلطان دار الملک کشور
برو در گرد عمر خندقے کن ... کہ چہل گز باشدش بالائی ہم بر
کہ فردا عمر مے آید بجنگت ... بسی دارد خوارج بے عدو مر
نبی گفتا چنین خندق بیکبار ونہ ... ایا جبرئیل کے گردد میسر
بگفتا اے نبی در گرد عمر ... خطی در کش بدست خویش بنگر
ور آنجا خندقے دارد خداوند ... ز صنع خویشتن داد ار داور
برون آمد نبی با شاہ مردان ... ابا احباب انصار و مہاجر
نبی خط می کشید و شاہ می خواند ... ز قرآن سورة الکہف از بر
بگرد اگرد عمر خط کشیدند ... پس آنگہ راست کردند بارہ و در
شب آمد ہر یکی با خانہ رفتند ... کہ تا فردا نمی نزاید ز مادر
چو زنگی در کف رومی نہان شد ... جہان پوشید از خورشید انور

بیامد مصطفی با جملہ اصحاب
کشادند در پدید خندقی را
خدا از قدرت خود آفریده
نبی گفتا کہ خندق خوب و زیباست
درین بودند کہ جبرئیل اندر آمد
سلامت میرساند حق تعالی
بدینجا یادگار ہست سنگی
گذار آب ہمچو نے طلب کن
بیامد مصطفی نزدیک آن سنگ
دہان و چشم او مانند مردم
نبی دست مبارک بمالید
دہان بکشاد آن سنگ و روانش
بیا گشت آن خندق لبالب
درین بودند کہ گردی گشت پیدا
غبار گرد ویرا چون باد برید
خروش و جوشش بر افلاک خیبت
کہ ناگہ عمر پیدا گشت از دور
برون آمد ز لشکر عمر بیدین
نشان برداشت گفتا یا محمد
نہ خندق بود اینجا و نہ آبی
کجا بد خیز و میدان ما آی

ہمہ خلقان مکہ پیش و پس در
نگردا گرد مکہ ہمچو خیبر
کہ گم گشتی در و صد خور زخاور
ولی بی آب کی گرد و سیر
بگفتا ای رسول پاک داور
ہمی گوید نزا ابراہیم آذر
بدست راست و در دروازه اندر
کزو پیدا شود اسی ماه انور
یکی سنگی عظیمی دیدم مر
دگر جایش تراشیده بدور
بگفتا ای محمد فرمان حق بر
یکی رود خانہ از یخ خنک تر
ہمی زد موج چون دریای اخضر
سر آن گرد می شد بر فلک بر
بر و آمد علمہا زرد و احمر
ز بانگ کوس گوش آسمان کر
ز ہیبتش کوه می لرزید و ہم بر
پدید آن خندق و آن آب شکر
ز اینجا دوش من رفتم بہ لشکر
بجا لم نیست جاوه چو شود دگر
کہ تا بینی دل و دست و لادر

دگر شد این همت مرتضی را
بگیرد این زمان پیش من آور
دگر شد هر چه می بینی ز خود بین
سپاهم کوه تا کوهست بنگر
نبی چون بشنوید این گفت ملعون
تفکر کرد آن سالار محشر
علی گفتا مرا اسپ و سلاحی
اگر باشد ز جبار توانگر
که از کشته کنم پشته بیک دم
ازین لشکر همه کوه و همه در
در آن دم جبرئیل از حق در آمد
بدست اندر گرفته سیب احمر
بنزد مصطفی بنهاد و گفتا
بخور کین بهترست از شیر و شکر
بشیرینیش چیزی در جهان نیست
خجل از بوش بوی مشک عنبر
نبی چون نیمه آن سیب را خورد
گرفت آن نیمه تا بهر حیدر
بگفتا جبرئیل آنرا ببین دو
که خواهم برد آن را نزد داور
که زین نیمه که خوردی از خدیجه
شود آن نطفه خاتون محشر
ازین نیم دگر مصطفی بستد
خدا شایسته باشد وصی حیدر
ز بیر شیر و بر و نزدیک آن سنگ
که آب آورد بیرون آن مطهر
که آنجا مصطفی بهر حیدر
ز قدرت کرده اسپی راست مظهر
بنام آن مرکب رهوار دلدل
برون آرد خدای فرد اکبر
بیامد مصطفی با جمله خلقان
بنزد سنگ آمد بار دیگر
دو گیسوی مبارک بر کف دست
بنهاد و گفت ای حی توانگر
بحق آدم و نوح و براهیم
باسحاق و باسماعیل و هاجر
بحق دانیال و هود و یونس
بحق خضر و الیاس مطهر
نبی می گفت با حق این مناجات
بیامد مرکب مولای قنبر
برون آمد یکی مرکب که بودی
تن کوه و تنگ چون باد صرصر

بہیئت چلتن چون شیر غران
بچہرہ ماہ و خورشید بر نیسان
لجام و زین رکاب و ہم نمد زین
چو حیدر دید دلدل تنگ بستہ
زہر پیغمبرے آنجا سلاحے
زرہ نبر بست حیدر پیش سینہ
بیاور موضع صالح بپوشید
ز اسماعیل بودش تازیانہ
کہ ناسش بود و لاجام ثالث
ز سدرہ زود جبرئیل اندر آمد
بہ نزد مصطفےٰ بنہاد و گفتا
کز و آباد گردد اہل ایمان
صحابہ چون نگہ کردند و دیدند
رسول آن تیغ بر حیدر حمائل
بغل بگرفت بر دلدل نشاندش
بتو بسپردم اکنون من علی را
بماندم پل بخندق در فگندند
برون آمد علی خود یک سوارہ
چو عمر عبد ود آن شاہ را دید
یکی تیغ دو دم ہندی بر آورد
علی زد تازیانہ بر دم تیغ

دو چشمش بود چون یاقوت احمر
نہ نر نہ مادہ نہ اسپ و نہ استر
کشیدہ تنگ زرین بر زبر بر
بگفت اکنون سلاحم را بیاور
بیاوردند نزدیک پیمبر
کہ پشتش را ندیدہ ہیچ کافر
ز خود و ساعدین و ساز مغفر
کمربندش ز اسحاق پیمبر
چہارم ذوالفقار آورد داور
بگفت تیغ دو سر با خند اژدر
بیاسید بحیدر دہ بحیدر
وزو برکندہ گرد و تیغ بد گر
یکے تیغ چو اژدرہاے ہفت سر
نگہ کرد و گفت عالم شد مسخر
بگفتا ای توانا سے تو بنگر
مظفر کن بدین گبر مخمر
گشودند آنگہے دروازہ ہم بر
بجنگ عمر و آن دریای لشکر
کہ آمد ہمچو کوہے در برابر
کہ تا آرد فرو بر فرق حیدر
دو نیمہ گشت تیغے آن مکدر

به تندید آن لعین و نیزه برداشت بحیدر راند مرکب همچو صرصر

علی بگرفت بدست آن نیزه اش را کشید از دست او با پوست یکسر

بهیبت تنگ اسپ عمر بگسیخت سپهسالارش آنجا بود عنتر

بهیبت ماند آن ملعون بمیدان بتن کوه و بقد چون سرو عرعر

به نزد عمر آمد شد پیاده که سازد تنگ اسپش تنگ برتر

چو سر بر ران عمر آن گبر بنهاد حساب عمرشان آمد به آخر

علی را گفت اکنون نوبت تست چه استادی بیا ضربت بیاور

علی گفتا به بندد تنگ اسپت بیک ضربت رسانم تا بمغفر

لعین خندید گفتا یا اعرابی ندیدی تیغ تو یک موی از سر

امیر المومنین دلدل در دواند بکف در ذوالفقار نام گستر

فرود آورد بر فرق خوارج لعین در پیش برد آورد اسپر

سپر همچون خیاری شد دو نیمه ز پیش تیغ لرزید آن ستمگر

فرود آمد بران عمر آن تیغ جدا شد سر ز عمر وان ز عنتر

ز تنگ اسپ بگذشت و باستاد همی هر یک دو سه شد تا بحیدر

بیک ضرب آن دو کافر چون در افتاد علی زد آنگهی خود را به لشکر

بیک ساعت جناح آورد بر قلب پس آنگه ریخت میمن را بمیسر

غنیمت ها گرفتند اهل مکه ز رخت و جامه و از اسپ و استر

علی آمد به مکه شاد و خرم بفتح و نصرت و فیروزی و فر

نبی بوسید چشم و روی شه را بگفت احسنت ای یار و بهادر

که دین از بازویت قوی شد توی بستان خلد و حوض کوثر

به پیش مومنان قولم حجست خوارج کی کند این قول باور

منافق با سوالی زبان سجنگ است ... که گردم کوچه اش گردیده بادر

بپرسید پیش گوی درد و عالم ... ولایت نامه بهتر اسے کمتر

تو داسے ترا با این و آن چیست ... ولایت نامه خوان و جان بپرور

ولایت نامه در شهد و سوالے ... بود بهتر بسے از شهد و شکر

وجودت منقطع گردد ز دنیا ... وطن سازد بمنزل گاه دیگر

همیشه جاے ایشان باد جنت
بحق احمد و اولاد حیدر

مثنوی مادحی در منقبت حضرت امیر و ذکر گشتن آن حضرت سارح نام راهزن را

بهترین نامها نام خداست ... فیض خاص و عام زانعام خداست

خالق الاشیا نباشد غیر وے ... او بود روزی رسان کل شے

بهر خلق از خالق ارض و سما ... هست الحق مصطفائے مجتبا

هست بے شک رحمة للعالمین ... اوست در عقبی شفیع المذنبین

مصطفی را شبه و مانند و نظیر ... همدم ابن عم و داماد و وزیر

نائب نصرت ده و فرمان روا ... مرتضی باشد بفرمان خدا

آن ولی خالق جان آفرین ... آن وصی نفس خیر المرسلین

شاه مردان باب شبیر و شبر ... شیر یزدان صاحب تیغ دو سر

بود در مسجد به پیش مصطفا ... همچو بدر در پیش شمس الضحی

سید عالم ز لعل در فشان ... داشت با آن شه حدیثی درمیان

یک جوان مسجد درآمد از قضا ... اندران ساعت جوان خوش لقا

گفت از بعد سلام آن نوجوان ... از طریق احترام آن نوجوان

بنده هستم قاصد شاپور شاه ... پیش هستم نزد شما از گرد راه

کشور ما را سراندیپ است نام
بت پرستند اهل آن کشور تمام

شهر ما بر بندر دریا بود
بندگان را آن مکان ماوا بود

پیش شد تا درین دریای ما
گشته پیدا بی حیا دزد دغا

نام سازد جست آن بدکیش را
صرف دزدی کرده عمر خویش را

غله و اجناس کز بهر غذا
زان طرف آرند سوی شهر ما

از ره آن دزد دستگه می برد
با همه دزدان دیگر می خورد

هیچ کس از بیم آن دزد دلی
در دیار ما نیارد خورد ولی

قحط گشته در سراندیپ این زمان
مردمش جان می دهند از بهر نان

شاه ما پیغام داده است این چنین
سوی پیغامبر ختم جمیع مرسلین

گر براندازی ز بیخ آن دزد را
ما همه گیریم آیین شما

گفت با حیدر رسول محترم
حل این مشکل تو سازی ای اکرم

چون اشارت شد ز شاه انبیا
در نفس برخاست از جا مرتضی

مالک و سلمان و شبیر و شبر
وز صحابه یک صد و سی تن دگر

همره خود برد شاه ذوالفقار
در زمان گردید بر دلدل سوار

با سراندیپی سوی دریا روان
گشت آن دریای علم بیکران

راند چون اندک رهی آن راهبر
در رسید اعرابی از راه بسر

بود از اصحاب آن مرد عرب
نام مالک بود و بشارش لقب

از سر اعزاز و اکرام تمام
کرد بر روی شه دوران سلام

گفت با سلطان با صد صفا
قلعه خصم بود ماوا و جا

مردمش را از صغیر و از کبیر
نیست غیر از من کسی دیگر امیر

اندران قلعه است زیبا دختری
ما فتاد از بهر ایشان افسری

اگر لطافت دارد آن نیکو سیر | صد شرف بر زهره و شمس و قمر
هست آن مه را ز نیکو اختری | هر طرف چون من هزاران مشتری
روحی فدای شه عالی گهر | تا که هستم عاشق آن سیمبر
از غم آن سرو قد گل عذار | تا الم هر شب بود پیشم هزار
بعد چندی محنت و رنج و بلا | عقد کردم چونکه آن مطلوب را
خواستم سازم ملاقات حبیب | ناگهان با لشکری آمد رقیب
نام آن گبر بد اختر ضیغم است | زیر دستانش فزون از رستم است
قلعه را بگرفت زان جیش گران | چون نگین خاتم اندر درمیان
خواهد آن مه زیر برج خود برد | وآن گهر را سوی درج خود برد
چون نبودی تاب آن لشکر مرا | تا کنم جنگی با آن گبر دغا
آمدم بیرون و کردم عزم آن | تا روم نزد رسول انس و جان
آن کریم با بنده بفرستد ترا | کان بلا را دفع گردانی ز ما
گشته از الطاف رب العالمین | دیده‌مت ای شهسوار ملک دین
حیدرش گفتا که من با این جوان | میروم سوی سراندیپ این زمان
همره خود بهر دفع اهل شر | مالک و سبطین و یاران را ببر
لشکر و شهزاده را امر قضا | همره او ساخت حیدر آن غذا
با سراندیبی و سلمان شد روان | جانب آن بحر شاه مومنان
چون رسید آن شهسوار بحر و بر | بر لب آن بحر پر خوف و خطر
کشتی آورد پیش آن جوان | شاه و سلمان و جوان و هرکیان
اندر آن کشتی چو بگرفتند جا | آن جوان میراند کشتی چون صبا
ساعتی چون بود کشتی را عبور | کشتی ساروج پیدا شد ز دور

دزد بیدین کشتی شه را چو دید — گفت غواصان خود را آن پلید

تا کنند از دستهای جان ربا — کشتی آن شاه را سوراخها

حیدر پردل بر آورد از جگر — نعرهٔ مردانه همچون شیر نر

گفت ای دزد لعین نابکار — حیله و مکر و دغا ناید بکار

گر ترا مرد است کشتی پیش ران — ورنه سنجم پوستت بر سر چو نان

از نهیب نعرهٔ شیر خدا — جست بیخود گبر بی ایمان ز جا

بهر فرار از کشتی آمد آن لعین — نعره زد سوی امیر المؤمنین

گفت نامت چیست ای مرد دلیر — شاه زد یک نعرهٔ دیگر چو شیر

در میان نعره گفتا حیدرم — شیر حق ابن عم پیغمبرم

دزد بیدین نام حیدر چون شنفت — لب گشود و در نفس با وی بگفت

سالها از لات می جستم ترا — تا که آورد اندرین دریای ما

گر بود صد جان ترا از پردلی — کی بری از دست من جان ای علی

کشتی ات را همچو سوراخها — در نفس سازند غواصان ما

شه شنید این حرف چون از بی ثبات — خواست از سلمان قلم را با دوات

رقعه بنوشت زان دست و قلم — در فکند آن رقعه را در دم بیم

ماهی آمد بفرمان خدا — در دهان بگرفت در دم رقعه را

شد فرو در قعر بحر بیکران — چون زمانی رفت بر زد ناگهان

سر ز دریا نهنگی بس عظیم — کرد خدمت پیش آن شاه کریم

شاه گفت ای حوت بحر ذو المنن — کشتی ساروج را در هم شکن

آن نهنگ با نهیب جان ستان — رفت سوی کشتی دزدان روان

در بر آن کشتی بحکم بو الحسن — تیغ پشت خویش را آن کوه تن

شیشه سانش در نفس درهم شکست / وز دم تیغش یکی بیرون نجست

چونکه شد ساروج و اتباعش هلاک / بند راز هند پلیدان گشت پاک

شد سواندیبی بغایت شادمان / بسکه توهم راند کشتی تا کران

رفت او ساحل بسوی شهریار / مژده دادش در زبان کامگار

شاد شد شاپور شه بیحد از آن / کرد استقبال حیدر در زمان

با تمامی لشکر و میر و وزیر / اهل کشور از صغیر و از کبیر

جملگی نزد شه مردان شدند / مسلم و دیندار و با ایمان شدند

پس فرستادند پیش مصطفی / با سران مردم زکوة مالها

رفت با سلمان امیر بحر و بر / جانب اصحاب شبیر و شبر

ضیغم و مالک همی کردند جنگ / پیش حصن فیض با هم بیدرنگ

از صدای کوس و بانگ کرنا / و ز بدم میرفت بر گردون صدا

گرد سم آن ستوران زان نبرد / رفته بودی تا سپهر لاجورد

گرد بودی بر هوا مانند میغ / برق می زد هر طرف از برق تیغ

از کمانها تیر باران چون تگرگ / هم ز شمشیرها گردیده مرگ

آن زمان لان و الوگیر بخت و جنگ / گشته بودی کار بر اصحاب تنگ

ناگه اندر آمد آن حیدر صفدر چو شیر / در رسید و پیش ضیغم شد دلیر

گفت ضیغم کیستی ای پهلوان / اسم خود را ساز در ساعت عیان

شاه گفتش که سپهر عز و علا / کرده نامم حق علی مرتضی

مرد میدان حیدر صفدر منم / پیش سلمان خواجه قنبر منم

غالب و لایل شجاع بحر و بر / صاحب صمصام و تیغ دو سر

گر همی خواهی ز تیغ من امان / بت شکن مسلم شو و حق را بدان

از حدیث آن شہنشاہ عرب — در نفس گردید ضیغم در غضب
خواست ضربے بر شہ مردان زند — پنجہ با آن ضیغم یزدان زند
ساخت شیر حق بیک ضرب دو نیم — روح ضیغم شد روان سوی جحیم
خیل ضیغم ضرب دست آنچنان — چونکہ دیدند از امیر مومنان
دست شان کوتہ شد از شمشیر تیز — روی بنہادند در راہ گریز
مومنان در لحظہ نصرت یافتند — در قفای کافران بشتافتند
ریختند از بس کہ زان کفار خون — روی صحرا گشت یکسر لالہ گون
پس غنیمت زان غنیمان و غنا — واصل آن مومنان شد زان غزا
مالک دینار پیش آن امام — آمد و کرد از سر عزت سلام
گفت بر جان شہ مردان دعا — گفتش از جان مدحت و حمد و ثنا
از کرم فرمود امیر المومنین — تا کہ آنرا با سہم و راہ دین
در زمان بردند اہل آن حصار — سوے برج مالک پرہیزگار
شاہ با اصحاب و شبیر و شبر — باز آمد پیش سید با ظفر
گفت در دم یا رسول اللہ سلام — داد پیغمبر جوابش با احترام
مطلقا بود از ہمہ اندوہگین — از وصالش شاد شد جان حزین
قصہ را سلمان بسید باز گفت — روی سید از خوشی چون گل شگفت
گفت بر شاہ ولایت آفرین — آفرین بادش ز رب العالمین
مومنان را چونکہ بعد از مصطفی — ہست مولانا شہ معجز نما

مادحی از جان ثنای شاہ گوے
چارہ درد است از آن درگاہ جوے

قصیدہ در منقبت حضرت امیر و ذکر فرمودن آنحضرت فضائل خود —

و انکار شخصی و مسخ شدن شخص بصورت سگ و باز بدعای آنحضرت بحالت اصلی گشتن او

سحر چون خسرو خاور بام تا در یکتا برون آمد بصد اعزاز زین بتخانه مینا
فریدون سان برآمد بر فراز تخت جمشیدی سکندر وار از مشرق نمود او رایت بیضا
چو سلطان ختن از خط چین خیمه بیرون زد شهنشاه حبش بربست رخت از عرصه غبرا
برین طاق مقرنس باز زرین بال آتش خور نمود از زیر شهپر در سحرگه رایت بیضا
چو زاغ شب پرید از آشیان ظلمت گردون خرامان گشت طاوس فلک در گلشن خضرا
درین دریای دولابی بشکل کشتی زرین بشب خورشید شد پنهان بوقت صبح شد پیدا
ز برق بیرق بران او شد عالم روشن چو رای نوربخش شهسوار خطه بالا
همه برج شرف مهر سپهر دولت و شوکت محیط دین و دانش اصل و بود آدم و حوا
ولی الله داور امیر المومنین حیدر که ذاتش را نداند کس بجز یکتای بی همتا
علی شاه سلیمان جاه خضر اقدام عیسی دم که بود از دانش و برهان و دلیل و معجز موسی
هزاران پیغمبری کامد علی بد همرهش در دین از آن سر و مظهر کل عجایب گشت در دنیا
هزاران سال اگر اوصاف او گویند جن و انس یکی از صد هزاران وصف او نارند در انشا
ولیکن یک ولایتنامه زان شاه دین پرور بنظم آرم اگر توفیق بخشد خالق دانا
روایت هست از سید علی آن مظهر معنی که جان بخش است لطفش در فصاحت چون دم عیسی
چو جد و باب خود با شهد لیل و پیشوای دین ز روی فضل و دانش پادشاه صورت معنی
ز لفظ درفشان خویشتن بکرد در مجلس بیان فرمود این نقل صحیح و دلکش و زیبا
که خواندم در کتاب معتبر از قول دانایان ز لا یالی که باشد همچو آب خضر روح افزا
که بعد از مصطفی روزی امیر المومنین حیدر شجاع دین پیغمبر سوار دلدل صهبا
بشهر کوفه وعظی گفت در مسجد ولی حق بیان می کرد آیات و حدیث و نقل از هر جا
که شاه مخزن علم خدا و مصطفی را در شده از بحر لطفش غرق رحمت پیر و هم برنا

در اثنای معانی گفت ای یاران اگر سید
طلبدارید هرجا مشکلی باشد بهر انه من
منم از امر حق آنکه وصی و جانشین او
منم دانا بعلم اولین و آخرین از جان
منم قسام خلد و دوزخ از انعام عام حق
ولیم از خدا و هم وصیم از رسول او
منم واقف ز حال جمله و بر من بود روشن
اگر خواهم بعلم خویش مشرق را کنم مغرب
شه مردان چو بر گفت این فضیلتها ز امر حق
ز مال و ملک مستغنی بدان سان لج آن کافر
شد اندر تاب آن ملعون ز گفت حیدر صفدر
برون آمد ز مسجد با دل پر شر دل پر کین
عنان عقل اندر دست شیطان داده و گشته
چو لختی رفت آن بیخود روان همچون سگ گیا
حدیث شاه مردان راشک آوردم ز بدبختی
زره برگشت در مسجد در آمد دفعهٔ دیگر
زدندش چوب و سنگ و خشت خلقی بر در مسجد
در آمد در وثاق خویشتن از ترس و هول آن سگ
فتاده بستر اش چو بینش دید در صفه
زنش چون دید کان سگ بر فراز بستر خواهد
که چوب و سنگ بردارد این سگ را زنی محکم

از این دنیا برون بربست رخت و شد سوی عقبا
که حل سازم بامر قدرتش حلال مشکلها
که بر من روشن است آیات سبحان الذی اسرا
منم آگه ز حال مور و مار و ماهی دریا
ز دانشش هادی امر و ز علم هم ساقی فردا
بهر چیزی که بود و هست گردد بعد از این پیدا
خبیرم جمله ذرات زمین از ظاهر و اخفا
و گر خواهم دهم تغییر جابلقا و جابلسا
دران مجلس گره مشرک ملعون و نازیبا
که با قارون زدی پهلو ز روی حشمت و دارا
فتادش از حدیث شاه مردان لرزه بر اعضا
بسوی خانهٔ خود شد روان آن شاه را اعدا
ز بغض شاه مردان خانهٔ دینش شده یغما
نظر در پیکر خود کرد با خود گفت واویلا
بدین صورت اسیرم ساخت شاه عالم الاشیا
که تا پاید دوای درد خود زان منبع اعطا
که شد انکار و بیرون رفت آن بصورت رسوا
بر وی صفه بیرون رفت آن بصورت رسوا
شد و خسپید نالان در میان اطلس و کمخا
در آمد با کنیزان گفت آن بد پیکر رعنا
رسید و دور سازیدش ز روی بستر دیبا

ز دندانش چو سگ بشکست پاره خادمان چندان
همانندم او ز خانه رفت بیرون شد سوی میدان
بدریدند اندامش بضرب ناخن و دندان
بقرب هفت سال اندر بیابان ماند سرگردان
خدا مرگش نمی داد و بدان سختی همی بودی
بسال و ماه روز و شب غذا سنگ آمدی در آن دشت
بلی بد بس بزرگ از ریگ و سنگ بر گرد آن گشت
کنون بشنو ز احوال خسیس آن لعین دون
چو اندر کوی گم گشت آن منافق چون ندیدندش
نشان ز آن سگ مدبر با صحابش نگفتی کس
بآخر جنگلی گفتند کورا دشمنان کشتند
زن و فرزند و خویشانش بدان آئین که می باشد
زنی پاکیزه دامن داشت اندر خانه کز خوبی
چو لعل جانفزایش در تبسم آمدی شگفتی
همی شد شرمسار از ماه رویش ماه بر گردون
ز تنگی دهانش دل پر از خون غنچه خندان
دو زلف تابدارش داشت در هر حلقه صد چین
ز شهر سائلان آن گوهر پاکیزه را دائم
ز خوبی هر چه باید داشت آن ماه و ولای آن
ز بهر شوهر خود و سپاهی رفت آن دلبر
بقرب هفت سال از آن مه بدینسان بود در ماتم

که دندان و سرش بشکست مجروح دست و پا
سگان شهر دیدندش بدو چسپیدند از غوغا
بروبش تاختند از شهر و شد آواره در صحرا
که در حلقش نمی شد هیچ چیز از خوردنی قطعا
میان شهر مجنون مانده بد از درد و رنج از عمیا
که از برف و که از باران که از سرما که از گرما
نه ره بردی بسوی شهر ولی کس نیز دید اورا
که پیشت عرض دارم یکبیک را تا کنی اصغا
چهل روزش همی جستند اندر زیر و در بالا
نه از مومن نه از کافر نه از گبر و نه از ترسا
که با مردم حسد می برد کبر و عجب و استغنا
سزایش داشتند و برطرف شد آن مصیبتها
قدش چون سرو بستان بد رخش چون لاله حمرا
پدید از درج یاقوتی همه از عقد گوهرها
دو لعل آبدارش بود روح افزا و شکرخا
خدا بلا از شیوه چشم سیاهش نرگس شهلا
خجالت بد از آن مشک ختن را عنبر سارا
دو دست درفشانش در سخاوت بود چون دریا
محب شاه مردان بود و از جان پیرو زهرا
چو آب خضر کاندر خطه ظلمات گیرد جا
زنانش منع فرمودند کای خورشید مه سیما

چو ابروی کمانت چند گیری گوشه بر مردم
اگر شوی تو رفت از دستای حور پری پیکر
به آخر چون بتنگ آمد ز دست خواهش مردم
به پیش شاه مردان رفت و گفتش ای ولی حق
مرا یک مشکلی افتاده خواهم عرضه کرد اکنون
شه تخت سلونی گفتش از لطف و کرم اکنون
زبان بگشاد آن زن در دم و فی الحال گفت ای شه
علی گفتش مشو غمگین که شویت زنده است الحق
برو زینجا بسوی خانه رو طبخی مهیا کن
بسوی بیر مجنون شو روان با مجمری چندی
پلی یکجا پدید آید ز دست چپ در آن وادی
بر آن پل بر شو و پس نظر بیفکن بهر سوی
از این مدت که غایب شد در آن وادی همی یابی
زن از شادی برون آمد ز پیش شاه دین یکجا
ز بهر شوهر خود پخت نانهای پر از روغن
چو شب بگذشت از گردون برآمد خسرو مشرق
برون آمد ز شهر کوفه آن زن با کسان خود
همی رفتند تا آنجا که ایشان را شه مردان
بر آن بالای پل رفت آن زن پاکیزه با خویشان
در وبه کرد همچون و در ریگ تفته چون آتش
ز ماهی چون برآمد گشت پیدا یک سگی زان بر

که تیر پابند تیر ناوک چشم ترا جانها
ز بهر هر سر سوی تو گردد شوهرے پیدا
کنیز چند را بهر داشت یکروز آن زن زیبا
توی امروز بر جای رسول سید بطحا
اجازت گر بود ای در خور تشریف کرمنا
ستم ملال اشکل مشکلی داری بیا بنما
ندانم من که تا حالش چه شد ای والی والا
نمایم با نوایش چون درست بیشمر از سودا
به در سفره و چون صبح صادق بر دمد فردا
بمقدار دو ده سنگی بر آید اندران صحرا
بگردش خار و خارا بر رسته چون دندان اژدرها
چو گرد ساعتی شویت بود زان بیشه پیدا
بگفتم حال شویت را ز پا تا سر ز سر تا پا
بسوی خانه خود رفت آن سرو سهی بالا
بپخت آن نانها زان ماه گرامی از عسل حلوا
شد از نور جمال او منور عرصه غبرا
بسوی بیر مجنون رفت شوی خویش را جویا
نشانی داده بد زان ناکس گم گشته رسوا
بگفته گرد بود در آن وادی پر از خار و پر از خاشا
بگفتی آتش سوزنده است از شدت گرما
زبان گشته سیاه از تشنگی و پیره گرم اعضا

ز دور آن سگ چو دید آن جمع مردم اندر آن وادی
روان شد تا شود بر تل نبودش قوت پا را

به پایین آمد آن زن با کسان خویشتن دیدند
سگی زشت و پلید و گرگی و یک چشم نابینا

بپای آن زن پاکیزه دین افتاد و بیخود شد
زمانی بود باز آمد بخود آن کلب بی اعضا

ز روی رحمت آن زن غلام خویش را فرمود
که نان ده پاره این کلب را و دولتش فرما

هتی نان غلام افگند پیش آن سگی گرسگی
چو دندان زد در و شد سنگ از امر جهان آرا

عجائب ماند از آن زن گفت تا جامی بیاوردند
بدست خود پر آبش کرد و پیش سگ نهاد آنجا

سبک سنگ از دهان انداخت سیر آب خورد آن
درون جام شد آن آب چون سیماب ناپیدا

کف آب سپید دیدند کاندر جام پیدا شد
قدر ماند آن زن از آن حال گفتا ربنا الاعلی

تو دانای تو بینای چه سر است اینکه می بینم
نمی دانم تو بهتر دانی ای معبود بی همتا

مرا شاه ولایت گفت سوی قبر مجنون رو
که تا دیدار شوی خویش بینی بعد مدتها

درین صحرا سگی دیدم چنین بدبخت سرگردان
ولی حق غلط هرگز نگوید این چنین حاشا

روان برگشت با خویشان خود آمد از آن وادی
در آن بر ماند آن سگ همچنین گم گشته و رسوا

چو اندر کوفه آمد آن زن پاکیزه و حیران
به نزد شاه دین شد گفت ای شه صفدر هیجا

تو آن شاهی که با فضل و کمال و قوت و قدرت
خدا وصف تو فرمودست در یٰسین و در طٰهٰ

ولی کردگار و جانشین مصطفائی تو
غلط گفتن نه در خورد تو است ای احسن الحسنا

بلفظ درفشان خویشتن گفتی مرا ای شه
که رو در قبر مجنون تا ببینی شوهر خود را

بفرمان تو رفتم ای امام کشور دانش
ندیدم جز سگی گرگی در آن وادی پر پهنا

ولی حضرت وا در زبان بکشاد و گفتا ای زن
بمعبودی که پیدا شد بامرش آدم و حوا

که شوی تست آن کلبی که دیدی اندر آن وادی
بآیین صورت شکل شد بحکم خالق یکتا

چو زن بشنید اندر پای شه افتاد و گریان شد
بزاری گفت با من سر این برگوی مولانا

امیرالمؤمنین گفتش که مشرک بود شوی تو
خدا و مصطفی را دشمن و کرده نه دین ابرا

بمجلس بد ولایا تم شک آورده حدیث سن / ز قلب کذب می پنداشت آن شوم جدل اعما

چو از بغض و حسد برتافت آن بدبخت سوار سن / خدایش صورت سگ داد و برانداز در گه والا

زن بیچاره چون باز شاه مردان این سخن بشنید / بخاک افتاد و گفت ای سردار سر ما و جا

بحق خالق بیچون که ذاتش را نداند کس / بحق جمله پیغمبران خالق یکتا

بحق مصطفی فخر رسولان و بحق خود / بحق هر دو فرزندت بحق حرمت زهرا

که از علم ولایت یار دیگر اسے ولی حق / بدان صورت که بد شوهم بفضل خود ولیش ابا

امیر المومنین گفتش برو فردا دران وادی / رسن در گردن آن سگ کن و می آر سوی ما

زن از شادی روان شد با کسان خود دران وادی / و در آن ماوا بدید آن سگ بدبخت را آنجا

رسن در گردنش کردند و پیش شاه آوردند / خلائق در قفا افتاد از صغرا و از کبرا

چو خود را دید اندر مجلس حیدر آن سگ / ز روبه بازی خود گشت از خوکے ذخر سر آنجا

ز چشمش اشک می بارید و می نالید ز خجلت / علی دست دعا برداشت گفتا ربنا الاعلی

بحق ذات بیچونت که خود آگه ازین ستری / بحق آدم و شیث و شعیب و یوسف و شعیا

بحق هود و ایوب و بحق صالح و یونس / بحق یوسف و یعقوب و خضر و نوح و زکریا

بحق موسی و عیسی و داؤد و سلیمانت / بحق لوط و ابراهیم و اسماعیل با یحیا

بحق سرور پیغمبرانت احمد مرسل / بحق آل و اولاد نبی اے خالق الاشیا

که این بدبخت مشرک گر بحق گرداند دین / تو زین صورت خلاصش ساز و راه راستش بنما

بفرمان خدا زان سگ برآید نعره محکم / دعا چو بست در ساعت چنان کو بود در اولا

لباسش همچنان در بر عمامه اش بر سر / بخاک افتاده گامی حیدر خطا کردم کرم فرما

چه گر افتاده ام در راه دین نزد خویشم خوان / که خاک آستان تست اهل فضل را ملجا

توی بهتر دین مظهر توی علم نبی را در / توی سلطان دین پرور توی اعلی توی [illegible]

ز سب تو توان خوردن ز مهر تو توان بردن / نعیم جنت الفردوس آسمانها و صد [illegible]

امیر المومنین چون دید کورا شد هوای دین / ببر و اسلام و ایمان عرض کرد آن چشم را اعطا
محب شاه مردان گشت چندین مشرک دیگر / شده از آن ولایت مومن و حق جوی در دنیا
امام و رهبر و هادی چنان می باید اندر دین / که باشد با علوش ذره دنیا و ما فیها
سزای دشمنان اوست ویل و دوزخ سوزان / جزای دوستان اوست حور و جنت الماوا
منم شوریده و مداح کاندر گلشن حسنش / چو بلبل می‌زنم از شوق هر دم صد هزار آوا
چنان یکرنگم اندر دوستی شه که گر خلقان / سراسر دشمنم گردند یکجو نیستم پروا
ز درویشی ندارم غم که فردا یابم از جنتش / رحیق شربت کوثر نعیم سایهٔ طوبا
ز مدح حیدر صفدر چو غواصان برآوردم / بسے دُرهائے پر قیمت ز بحر طبع گوهرها

ز بهر وصف او باید حدیثے این چنین محکم
ز بهر مدح او زیبد کلامے این چنین زیبا

قصیده در منقبت جناب امیر و ذکر آنکه شخصی بخوف جان در قبر پوسیده پوشیده شد مرده دیگر را در آن دفن کردند و این شخص سوال نکیرین از آن مرده مشاهده نمود و نکیرین آن مرده را محب حضرت امیر دریافته او را از عذاب نجات دادند

منم مستم و رندم و قلندر / سیه‌کاره و مفلس و مضطر
بهر عیبے که در جهان گنجد / عیب من از آن بود افزون تر
گر حلهٔ عیب من بپوشند / زان مس وجود من شود زر
نقدیست درون سینهٔ من / مانند کیمیای احمر
نقدیست هر آنکه او نداند / کمتر بود از یهود و خیبر
نقدیست هر آنکه او بداند / سیراب کنند روز محشر
نقدیست که آدم صفی را / بے او نشد این عمل میسر

نقدیست که چوب دست موسیٰ — بے او نه شد آن عصا چو اژدر
نقدیست که زهد و علم عیسیٰ — بے او نخرند به نیم جو زر
نقدیست که در کف سلیمان — بے او نه شدش جهان مسخّر
نقدیست که نوح را بکشتی — از باد خلاص کرد یکسر
نقدیست که چون خلیل برخواند — یک موے نسوختش د آذر
نقدیست که مصطفیٰ مرسل — میداشت ورا بجود برابر
نقدیست شریف و بس گرامی — آن نیست بجز ولاے حیدر
آن حیدر حیثیه که او را — مادح بودش خداے داور
آن حیدر حیثیه درکه او را — گیسو بمثال مشک و عنبر
آن حیدر حیثیه درکه او را — قیصر ز میان جانست چاکر
آن حیدر حیثیه درکه بخشید — بر سائل نان شتر بگوهر
آن حیدر حیثیه درکه داده — از لطف و کرم بخصم خود سر
آن حیدر حیثیه درکه بدرید — در مهد دو پاره کام اژدر
آن حیدر حیثیه درکه ببرید — با ضربت تیغ ران عنتر
آن حیدر حیثیه درکه او بود — هم باب شبیر و هم شبر
آن حیدر حیثیه درکه او بود — داماد و ابن عم پیغمبر
آن حیدر حیثیه درکه او بود — در روز مصاف بود حیدر
در دور خلیفهاے عباس — در دو اد دانق ستمگر
دارم خبرے صحیح و موزون — از نسخهٔ راویان رهبر
فرمود شبے بشهر بغداد — بودم لب ای فضل جعفر
مولانی خلیفه بود خادم — کافور بنام یار و نوکر

گفتا کہ ترا خلیفہ خوانند
بیدار شدم ز خواب لرزان
گفتم شب واپسینم اینست
با خویش گرفتم آلت گور
رفتم بسرای آن بد اندیش
در رفتم و دادمش سلامے
چون دید و داد نکتے بگفتا
دستم بگرفت و پیش خود برد
چون بوسے عبیر آید از من
گفتم کفن است و ساز گورم
گفتا ز چہ روے بر گرفتے
گفتم کہ اگر گہے بمیرم
من راست بگویمت کہ گشتہ
بگریست و داد نکتے بگفتا
مہریست مرا بجسد روان
از مدح علی چہ یاد داری
گفتم مدح علی بیان کنم من
گفتا کہ بیار تا چہ داری
من قصہ شیر و دشت ارژن
گفتم چو حکایت سلیمان
گفتم کہ علی گشود دارا

بشتاب برو برش بلنگر
گفتم کہ اجل رسید بر در
بیشک بکشد مرا ستمگر
از مشک و گلاب و عود و عنبر
برکندہ دل از عیال و از سر
دو دیدہ پر آب و دل پر آذر
پیش آ و مباش ہیچ مضطر
بنشانہ مرا بخود برابر
گفتا عجبا چہ داری از فر
بر مردہ و را بہند برابر
فکر تو چہ بُد زراے انور
از منقبت شہ دلاور
گشتند چو من ہزار بے سر
جان و دل من فدای حیدر
ستیست مرا بسینہ اندر
گفتم کہ بدان ز حد فزون تر
در سینہ نگنجد و نہ در بر
از منقبت شہ دلاور
برخواندم و گفت ہست باور
آن بستن دیو موسے بسر
در نزد نبی بمسجد اندر

گفتم که یکی عرابی آمد
گفتا که شنیده که آنسے
گفتم که بعهد دور مروان
می گشت سوائے علی را
من ترک سرای خود گرفتم
از پشم شتر ردای پوشش
رو در سے دمشق و شام رفتم
پرسید یکی که از کجائے
گفتم که بلے و باز گفتم
او نیز سوائے علی بود
کین شهر نه از عدوی الله
بگریختم از برش بتعجیل
گورستانے پناه کردم
سرادابه گورخانه بود
تابوت نهاده بود بسیار
بر تخته چوب تکیه کردم
ناگاه خروش و جوش دیدم
بنهادند خلق و بازگشتند
من ماندم و مرده لوانجا
ناگاه دو شخص گشت پیدا
از هیبت شان و چشم من کور

بسگفت بکوه و بحر و در بر
بر بست فلکے به چند بر بر
عبد الملک آن لعین کافر
از هاشمیان صغیر و اکبر
عریان شدم و شدم قلندر
در خوان کسان مرا بدی خور
در بر بگرند بکوچه و در
گفتم ز موالیان حیدر
تا گفته من شود مشتهر
گفتا که برو تو زود بگذر
از آل چه گوئے ز پیمبر
چون باز کند ز جهد کبوتر
دو دیده پر آب و دل پر آذر
از بیم عدو بدو شدم در
برداشتم از یکے سبک سر
چون مرده جان رسیده از بر
از پے آنکه جنازه دیگر
تثبیت کردند آن سر و در
نه یار و نه مونس و نه غم خور
در عرصه چون نکیر و منکر
گردید دو گوش نیز هم کر

رفتند به پیش مرده نو
پیشانیٔ او چو بوسی کردند
آنگه دهنش چو بوسه کردند
آنگه کف پاش بوسه کردند
آنگه کف دست او بدیدند
آنگاه عمود را برآورد
منکر به نکیر گفت پیش آی
پیش آمد و سینه اش چو بوکرد
گفتا که بجواب ای برادر
حکمت سوائے علی را
حکم است سوائے علی را
حکم است سوائے علی را
حکم است سوائے علی را
این من به دو چشم خویش دیدم
از جنگ بهم حیدر و آل
هر کس که علی ولی نداند
لیکن چه کنم که دشمنانش
ثانیٔ همه مرغ و مور و ماهی
بر چشم خوار جان جاهل
از دولت خاندان اولاد
مگذار محبت علی را

پرسیدن کردند خیر و از شر
گفتند ز سجده هست بی بر
گفتند نه و نره هست بی بر
گفتند بسی دمیده در شر
گفتند ز صدقه هست لاغر
گفتا که ترا یکیست سرور
یکبار دگر ببین و مگذر
گفتا که در دست مهر حیدر
با چاکر تو هزار دیگر
پرسش نکنند نکیر و منکر
از حله کنند کفن در بر
سیراب کنند ز حوض کوثر
آزاد کنند ز هول محشر
کافر بد و کین نه کرد باور
نذر دو جهان بود مشهور
صراف سخن نباشد آن خر
تفسیر کنند هزار برابر
حقا که علی هست جمله را سر
بیستن دو صد هزار لشکر
از فضل پسر عم پیمبر
کان هست ترا امام یا ور

قصیده در منقبت حضرت امیر

ایکه داری هوای دین در سر	از سر دینی و دنی بگذر
در سر دینی دنی داری	باید از دین نمود قطع نظر
زانکه این هر دو جمع نتوان کرد	چو دو خواهر بعقد یک شوهر
خود یکی زین دو را نداده طلاق	نتوان بست عقد آن دیگر
هر که عقد عروس دنیا بست	شاهد دین نبایدش در بر
در بر آنکس گرفت شاهد دین	که گذشت از محبت این غر
دین بدنیای بیوفا مفروش	عشوهٔ پیرزال دهر مخر
زن مکن پیرزال دنیا را	گر ترا مادرست جان پدر
نه مسلمان که هیچ گبر نه نا	نکند ای عزیز با مادر
ترک دنیا سر عبادات است	حب او راس هر خطیئه شمر
حب دینی و دعوی ایمان	دوستی حق و محبت زر
نکند عقل این قضیه قبول	کی کند عاقل این سخن باور
حب زر با محبت دنیا	داده در مصحف مجید خبر
بت پرستی خود این بود که مدام	در دلت مهر زر بود مضمر
مهر زر در دلی که راسخ شد	هر دو زر و بر چو نقش حجر
خانهٔ حق چو جای بت سازی	چه بود فرق از تو تا کافر
کافر و زرپرست هر دو یکیست	زر بت است و محب زر بتگر
بت شکن باش چون خلیل الله	از چه بت می پرستی ای کافر
کی شنیدی که اولیاء رسول	طالب زر شدند چون بتگر
گشته بتخانه خانهٔ دل تو	ز آرزوی بتان سیمین بر

۱۲۱۰۰

گهه نزرت دل برد ز دست گهی — عشوهٔ دلبر پری پیکر

گاه زن در دولت کند منزل — گاه مهر و محبت دختر

گهه انیس دلت غلام و کنیز — گاه منظور تست اسپ و گهه اشتر

گهه در اندیشه دکان و سرای — گاه در فکر نوکر و چاکر

گاه غوغای ساربان و شتر — گاه فکر طویله و مهتر

گهه خیال غنایم و چوپان — گاه در فکر گوسفند و بقر

گاه در جمع مال و کسب کمال — گاه در طرح باغ و غرس شجر

گهه دکان سازی و گهی بازار — گاه حمام و گهه رباط و دز

گهه رجوعت بقاضی و مفتی — گهه حسابت بصاحب دفتر

گاه چشمت بجلوه شاهد — گاه گوشت بصوت رامشگر

گاه مدهوش ساقی باده — گاه مخمور باده و ساغر

هر زمان در سر تو سودای — هر نفس در دلت هوای دگر

آنچه در خاطرت نمی گذرد — فکر گور است و مردن و محشر

بکن ای خواجه از سر انصاف — آخر کار خویش را بنگر

تو که با صد هزار فکر و خیال — چون بری داوری بنزد داور

هست یکسر ترا دو صد سودا — در برت یک دل است و چندین سر

بگذر زین سری و زین سودا — شرم دار از خدا و پیغمبر

دام راه تو اند این جمله — بگسل این دام و تا بحق بپر

پشت پا زن بعالم فانی — رو بسوی عالم بقا آور

رو بکن سوی کشوری که بود — اسد الله سرور و صفدر

اقتدا جز بآن جناب مکن — زانکه او هست هادی و رهبر

مقتدای کہ جز علی و نیست — نیست جز مقتدای اہل سقر
باز در مشرق دلم سر زد — مطلعی در فضیلت حیدر
کہ بود نزد اہل فضل و کمال — خوشتر از مہر خاوری انور
کیست والی با نبیا سرور — جز ولی حق وصی پیغمبر
کیست غیر از علی عالی قدر — آنکہ در مہد بر درید اژدر
لافتی وصف آن شہی کہ فگند — سرورآنرا ز عمرو و از عنتر
افضل آمد ز طاعت ثقلین — قدر یک ضرب حیدر صفدر
شاہ دنیا و دین علی ولی — کہ او عالم گرفت بی لشکر
در رہ دین حق کہ بود کہ زد — بر سر اہل کفر تیغ دو سر
آنکہ راز و بسر نہ پا افتاد — سر درآمد ز دانکہ با ہمہ
کیست غیر از امیر کل بشر — مصطفی را برادر و یاور
انت منی رسول بہر کہ گفت — بر سر کیست انما افسر
ہل اتی نازل از برای چہ شد — خلعت قل کفی کراست ببر
از برائے کہ آیت یوفون — آمد از حی واحد اکبر
خود کہ بود آنکہ در محل رکوع — نزد سائل فگند انگشتر
شب معراج مصطفی بکہ داد — خاتم خویش را و کرد گذر
در پس پردہ با رسول اللہ — کہ سخن گفت ای نکو مخبر
وز پس پردہ باز دست کہ بود — کہ بہر تو آمد ای گزین بشر
بہر رسول امین کہ بود کہ داد — صبح احوال شب تمام خبر
بر سر بام قصر قدر کہ شد — نازل از چرخ زہرہ از بہر
از برای ادای فرض کہ بود — آنکہ برگشت خسرو خاور

بکہ گفت آفتاب عالمتاب — کہ سلام علیک ای مہتر
بہر قرص نبی ز تل حصار — کہ قطاری شتر کشیدہ ببر
در غدیر خم از برای کہ گفت — گفت من مولے رسول بر منبر
روز محشر لوای حشر کراست — کیست آن روز ساقی کوثر
وہمی و نفس مصطفٰے شاہے — کہ شدہ دین علم شہر را در
مصطفٰے در میانۂ اصحاب — گفت من شمس و علیست قمر
سخن دشتی ارزن و سلمان — خود شنیدی و قصہ بر بر
شیر حق است حیدر کرار — ہست از نبیہا کمال او برتر
انبیا راست سرور و سالار — اولیا راست مہتر و بہتر
من چہ گویم ثنائے آن شاہی — کہ بود ایزدش ثنا گستر
ز آیۂ لا الٰہ الا ا [illegible] — شد عیان بہر سرای نکو مختصر
کہ علی و لقیست مظہر ذات — ہست گر باورت توہم بشمر
تا قیامت شود کہ ہست علی — اسم ذات الٰہ را مظہر
مظہر اسم اعظم است علی — اوست گہ مظہر و گہی مظہر
سنجم امروز در ثنائے علی — آن سخن گشتہ بے زبان آور
گرچہ در بحر فکر غوطہ خورم — بر کنار آ درم ہزار گہر
گرچہ در بحر این قصیدہ بسے — غوطہ خوردند کہتر و مہتر
نیست از دولت علی ولی — نظم از نظم ہیچکس کمتر
سخن دیگران شگوفہ بود — سخن این ضعیف دانہ در
بہر این بوستان رسید ببن — از غلامی حیدر صفدر
گو می سعی ربودم از میدان — گرچہ از دست رفت گوی [illegible]

شکر لله که در ولای علی — رفت چشمش از برای عمر
چه غم از خارجی بی ایمان — چه غم از ناصبی بد اختر
گر گشاید بطعن بنده زبان — یا به بندد بکین بنده کمر
شیر دین ملجا و پناه منست — نیست با کم ز ضعف لشکر
غیر مدح علی نخواهم گفت — من بلیل و نهار و شام و سحر
گفته ام مدح او و خواهم گفت — کور گردد چشم منکر ابتر
چشم گر کند بده بر گشتم از آن — بر نگردم اگر برندم سر
گر بمهر علی کشند مرا — چه سعادت مرا ازین خوشتر
بندگان علی عالی را — عار باشد ز مسند قیصر
کشته گشتن برای مهر علی — ز حیات ابد مرا خوشتر
کی فرود آورد گدای علی — سر همت بملک اسکندر
هیچو امری ز حادثات جهان — غیر مدح علیش نیست مقر
هست نادعلی مرا شب و روز — حفظ جان از برای دفع ضرر
بندگان علی عالی را — باد جام مراد فتح و ظفر
خام بدخواه دوستان علی — باد پیوسته پر ز خون جگر

دشمن دوستان حیدر را
غیر قعر سقر مباد مقر

قصیده در ذکر آنکه یکی از یهودان بدروغ دعوای محبت حضرت امیر کرد آن حضرت او را تکذیب فرمود و گفت اگر در دعوی خود صادق هستی بآتش داخل شو و انکار آن و داخل شدن یکی از محبان مع فرزندان بامر آن حضرت در آتش و محفوظ ماندن از ضرر

بیا بشنو آیا مرد سخن دان ز اخبار علی آن شاہ مردان

کہ اندر شہر بصرہ روز جامع گروہی دیگر از خیل جہودان

جہودی گفت ای یاران من امروز علی را من دروغی برد ہم جان

کہ او گردد خجل از گفتۂ خویش شود او منفعل در پیش خلقان

جہودان گفتند این را گر ببینیم چنان کاری دہیمت زر ہمیان

گرو بست و روان تا پیش شہ شد سلامش کرد و گفت ای شاہ مردان

من از دل دوستدار اہل بیتم ترا ہم دوست می دارم بہ از جان

علی گفتا دروغست این حکایت بشد دیر آمدی اے مرد نادان

دگر گفتا بغایت دوستدارا دہم بہر دوستی من زر فراوان

قضارا بود آنجا داش خشتے کہ می کردند آنجا خشت بریان

علی گفتا اگر دوست داری برو در داش بر آتش تو آسان

جہودک پس بخندید و بگفتا در آتش چون روم گرم است و سوزان

ایا حیدر ترا باشد محبے کہ در آتش رود زین جمع یاران

علی گفتا بلے ہستند بسیار از ایشان دوستان و جانفشانان

جوانے بود آنجا ایستادہ کہ رویش بود ہمچون ماہ تابان

علی گفتا برو اے مرد دانا اگر ہستی تو ما را از محبان

بیاور مال و زر ہرچند داری دگر آن ہر دو فرزندت چو مردان

جوان آمد بخانہ گفت با زن کہ تا چیزی فروشد جنس ارزان

بیاور از زر و نقدینہ تا چیست بیاورد آن زن پاکیزہ دامان

کہ یک یک پول جمع آوردہ بودند برای گور و ہم غسال و اکفان

پس آنگہ گفت فرزندان خود را کہ ای نور دو چشم باب و مامان

که بر خیزید با خود می پزم نان   که برگیرید لختی از قماشان

پس آنگه گفت زن کای مرد دانا   بحق پادشاه فرد سبحان

که با من راز خود برگو یا مرد   مدار از من تو راز خویش پنهان

کجا شان می بری برگو حکایت   که هرگز شان نمی بردی بدینسان

جوان گفتا چو می بینی همیدان   امیر المومنین دارد طلبشان

که در آتش روم با هر که دارم   فدا سازم زر و فرزند و هم جان

چو زن بشنید با شوهر بگفتا   بدو گفتا نگردی زین پشیمان

که مال و جان و فرزندان دلبند   فدای نام او اسلام و ایمان

پس آنگه سرمه شان در چشم اسپید   بپوشانید دیگر جامه‌ها شان

گرفت شان در بغل آنگاه دیگر   بسر داد و نزد شه تا چیست فرمان

چو آن زن را دگر بدره دگر داد   به نزد حیدر آمد شاد و خندان

نهاد آن بدرهٔ زر پیش حیدر   علی بخشید زر با مستحقان

دگر گفتا برو با هر دو فرزند   درین داش پر آتش شو خرامان

جوان با هر دو فرزندان در آتش   علی گفتا کریمای سبحان

نگه داری مجسم را در آتش   بحق مصطفی و آل عمران

قضا را تا به خشتی بر سر داش   نهادش مرتضی و خلق حیران

جهودک گفت با حیدر که امروز   تو کردی کار را با خویش تاوان

جوان را با دو فرزند عزیزش   در آتش سوختی کردی تو بیجان

سزای دوستی این بلکه کردی   خدا بستاند از تو داد ایشان

علی گفتا جهودک را که پیش آ   بیا و در شک درین زنهار ای جان

گل و نسرین بگردش جسته دیدند   همی خواندند فرزندانش قرآن

بامرِ ایزدِ بے مثل و بیچون — شده آتش بر ایشان چون گلستان
جهودان چون بدیدند حال و دیدند — شدند سی صد هزار و صد مسلمان
همه اسلام و ایمان عرض دادند — محبّ شاه گشتند از دل و جان
برون آمد جوان با هر دو فرزند — به رخ سرخ و بلب شادان و خندان
ولایت نامهٔ شاهِ ولایت — هر آنکس بشنود تو موشش خوان
منافق این سخن باور ندارد — بزن بر گردنش شمشیر بُرّان
علی ابن حجازی کرد این نظم — بسال هشت صد عشرین قران
بنازم قدرتِ آن بادشاهی — که گلخن کرد بر ایشان گلستان

بسوزد دشمنش اندر جهنم
بطاعت گر بود همتاے شیطان

قصیدهٔ خواص در ذکر آنکه حضرت امیر در وقت برگشتن از نهروان در صحرای بے آب همه لشکر را با عجاز یک جام سیراب فرمودند

دلم از مهر ساقیِ کوثر — هست بحری که سید گوهر
آن امامے که درگهِ بخشش — بارها درگذشت از سر زر
شاهِ مردان و جانشین رسول — نیر سلمان و خواجه قنبر
راویِ این حدیث سلمان است — آن مطیع خدا و پیغمبر
گفت چون بازگشت آن شهِ دین — از رهِ نهروان بفتح و ظفر
گذرش بر سرِ دو راه افتاد — نهر عیسی بهر دو راه دگر
بود یک ره ز آب آبادان — نهر عیسی نداشت آب گهر
مرتضے گفت زین رهِ بے آب — سیروم زانکه هست آسان تر
پس بدان ره شدند جمله روان — تا رسیدند در میانهٔ بر

بود دشتی چو دوزخی سوزان
باد در وی چو شعلهٔ آتش
شده از تاب آفتاب سیاه
ریگ در وی گداخته ز تفش
پس برآمد ز گرمی آن دشت
بو جمعی منافق اندر دشت
از پی طعن مومنان هر یک
اہل اسلام دل فگار شدند
باز گفتند طعنهٔ آن قوم
مرتضی گفت تا سران سپاه
هر که بود از منافق و مومن
پشته بود پیش خیمهٔ شاه
بود آن پشته که در عالم
شاه گفتا به قنبر و سلمان
چون از آن پشته یکدگر کنند
مرتضی سنگ را بدر افگند
شاه این امر کرد سلمان را
رفت سلمان روان و باز آمد
چون شمر دم بقرب صد زینه
هست آمد ز ز آهن و قفلی
کس نداند که در کدام زمین

دنده و سنگریزه چون اخگر
گرم و سوزنده چون دم اژدر
ملک گردیده همچو خاکستر
راست چون کوره‌های آهنگر
العطش بانگ از همه لشکر
بهر غارت در آن میان حشر
برکشیده زبان چون خنجر
تا بنزدیک حیدر صفدر
با امام زمان شه لشکر
جمع کردند خلق را یکسر
جمله حاضر شدند بیحد و مر
شه بدان پشته او فگند نظر
غیر بادی برونه کرده گذر
تا کنندش بضرب بیل و تبر
گشت سنگی عظیم بس منکر
زینها بسته شد میان حجر
که درانجا درآی و خوش بنگر
گفت کای سرور همه لشکر
شد دری آشکارا ای مهتر
هم ز آهن نهاده بر سر در
بوده است این عجب راه گذر

شاه بدین از سرِ عمامهٔ خویش وست قران اسام نیک نیبر
بدر آور و یک کلید بگفت باز کن اندر و درآسے و نگر
رفت سلمان روان و دید آنجا حوضِ آبے درآمدش بنظر
دید بنشسته برکنارهٔ حوض شاه مردان و ساقیِ کوثر
جام پُر کرد و گفت ای سلمان بستان آب و زود بیرون بر
جام بستاند و زود بیرون رفت دید استاده همچنان حیدر
خواست کآن راز آشکار کند مرتضے لب گزید و گفت مگر
شده ازار زنه فراموشت پیشهٔ هولناک و شیری نر
پس ازان جام سیراب شدند آدم و چار پاے آن لشکر
همچنان بود جام مالامال خارجی سگ ہمی کند باور
هر کرا بغض اینچنان شاہی ست بیشکی هست عیبش از مادر
هست در هر دو کون دشمن شاه از سگان بے جهنمی کمتر
در دلِ هر که نیست مهرِ علے خوک خیزد بوادیِ محشر
آفتابِ سپهر مطلع دین شاه نیکو سرشت نیک سیر
چون بدینم بدین روم ز جهان هم بدین خیزم از صفِ محشر
هست بعد حسن حسین امام زین عباد و باقر و جعفر
موسیِ کاظم و امام رضا تقی و با نقی و با عسکر
نوبت صاحب الزمان آمد کوست سلطان هادی و رهبر

همچو غواص مادحِ شاهم
بکشایم سخن بچیزی دگر

قصیده در ذکر آنکه حضرت امیر باعجاز شخصی را از شام و

شخصی را از زنگ فی الفور بمدینه آورد

یک ولایت ز واد والا   بشنو از بنده گوش جان بگشا
راوی این سخن بود سلمان   آنکه داخل بود به آل عبا
او روایت کند که یک شخصی   بود از دین حضرت عیسی
کنیت او بدی علی اسود   مومن و پاک دین و از علما
هر سال نذر و ...   آمدی و زکوة کردی ادا
روزی اندر مدینه می گذشت   جمعی از کودکان بد اندر جا
کودکی دید در میانه شان   عاقل و زیرک و زکی دانا
مادرش را بگفت طفل ترا   می برم گر تو دل دهی تو رضا
گفت من راضیم مگر هر سال   مشکل ز بیای او مرا تنها
مصطفی شد قمان کوزن ببیند   هر سر سال کودک خود را
ور اجل دامن سبب گیرد   چون رود او برون ازین دنیا
مادرش را رسد که قتل کند   عوض او بنده او را
بار بربست و رفت با کودک   او فتادش سفر سوی دریا
در نشستند در یکی کشتی   بینک بشنو که تا چه کرد قضا
کشتی افتاد در یکی گرداب   راهش از هیچ سو نبد پیدا
این چنین ماند تا سه روز و سه شب   اهل کشتی در آمدند بدعا
از ته بحر آمد آوازی   را رها ازیم ما درین دریا
گر سلامت ز ما گذر خواهید   هر دو تن یک تن افگنید بما
خواجها هر یکی غلامی را   او فگندند سوی بحر بلا
نوبت کودک و علی اسود   در رسید و نکو شنو این را

گفت با خواجہ علی اسود
من بدریا درافگنم خود را

لیکن از حسب زندگانی خود
طفل را در فگند در دریا

بازاز آن مهلکہ نجاتش داد
کرم و فضل قادر یکتا

بود دیرے دران حوالی بحر
اندران دیر چار صد ترسا

شیخ آن دیر بود طیلوترس
بود در سیر چون رسید آنجا

دید کودک بسوی دیرش برد
گفت احوال خود بگوے بما

پسرش گفت یک پدر بودم
پدر و مال شد بباد فنا

شیخ فرزند خویش خواند او را
گفت با خویش کودک زیبا

کان پدر بندہ را بآب افگند
وین بآتش درافگند ما را

از قضا بادشاہ ملک فرنگ
ریخت بر پشت و شد بسوی عقبیٰ

خلق با شیخ مرگ او گفتند
شیخ بنشاند کودکش ہر جا

بادشاہ فرنگ شد کودک
داد چترش کلاہ و اسپ و قبا

این زمان قصۂ علی اسود
منتظر باش تا کنیم ادا

ہر سطاعی کہ داشت جملہ فرخت
سود بسیار کرد ازان سودا

لیک از انفعال پیغمبر
گشتن کودک و شہان آنجا

چون گسیل شد علی اسود
گفت با عہد خود کنیم وفا

رو بسوی مدینہ کرد او باز
با دل ریش و چشم خونپالا

خبر آمد بہ مادر کودک
کہ رسید ست پسر بجست از جا

بہر راہ کاروان آمد
کہ بہ بیند پسر ندید آنجا

بہ مسجد رسول شتافت
گریہ می کرد دل بہ بحر بلا

مصطفی گفت با علی اسود
کہ چہ کردی تو کودک زن را

شرح دریا و قصه کودک
مصطفی شد بتاب و گفت بزن
بکش او را که کشت فرزندت
زان جوان را بپای دار آورد
گرد او را گرفته ترسایان
مادری داشت هم علی اسود
آن دم از مادرش بیاد آمد
مردمانش بطعن می گفتند
رهگذرشان بپای در افتاد
گریه و زاری تو از پی چیست
گفت برنا که مدتی بگذشت
آرزو در جهان همی دارم
خانه در شام و یک شتر دارم
ششش باز آمد و ششش رفتن
هر دو شهزاده اش ضمان گشتند
از پی او چو ذبیت تن رفتند
بنشاندند در تنک چاهی
وعده بگذشت از علی اسود
رفت ترسا و از همی پرسید
خونی گر کسی ضمان شود ش
گفت حضرت اگر چنین بشود

گفت در پیش مصطفی همه را
که بگیر این سر علی اسود را
این چنین است در شریعت ما
بست بر دارش آن تن زیبا
برکشیده تمام خنجرها
مومن و پاک دین و پاک لقا
آب از دیده ریخت چون دریا
سخت ترسید از اجل برنا
پیش برنا شدند کای برنا
در اجل خوف می کنی تو چرا
که ندیدیم روی مادر را
وز اجل نیستم جوی پروا
که ببشش روز مهلتی کنده را
اینقدر مهلتی دهند مرا
رفت برنا و از سگان و عنا
بگرفتند در سه روز ورا
بنهادند کنده اش برپا
در مدینه اثر نشد پیدا
که مرا هست مشکلی بگشا
بگریزد جواب آن فرما
هست آن ضامنش سزای سزا

گرفتند آن دو شهزاده — قرة العین حیدر یکجا

راست تا پای دار شان بردند — در مدینه فتاد صد غوغا

جبرئیل آمد به پیغمبر — گفت کای پادشاه ارض و سما

خیز و سبطین خویش را تو ببین — داده چون در شریعت تو صفا

مصطفی رفت و در پیش اصحاب — یا علی شهسوار روز جزا

مصطفی گفت یا علی کا سرور — یک ولایت با مر حق بنما

شاه مردان بپای دار آمد — گفت کین منزل بود اعلا

بوسه بر لب حسن بنهاد — بوسه بر شهید کرب و بلا

گفت الله اکبر و حیدر — گشت در پای دار تا پیدا

آن یکی از فرنگ و این از شام — نیک بشنو که تا چه کرد قضا

ید الله فوق ایدیهم — هر دوم آورد هر دو را بالا

کودک اول حکایت شود بدو — که بدم در شکار در صحرا

دستی از غیب بنده را بربود — در یکی لحظه ام رساند اینجا

گفت احوال خود علی اسود — قصه بند و چاه زندان را

دستی از تحت چاه پیدا شد — برد این بنده را بر وی هوا

تا ز حیرت دو چشم بگشادم — ایستاده بودم به نزد شما

پیرزن با جمیع ترسایان — چون بدیدند آن ولایت را

همه مومن شدند از دل و جان — ترک کردند راه باطل را

یا الهی کمال ابن عباست
حشر گردانش با آل عبا

قصیده در ذکر آنکه زنی بمحبت حضرت امیر حلقه گوش بسائل داد و شوهر او

بعد از وفاتِ آن حضرت دستِ آن زن قطع نمود باز با عجاز حضرت فاطمه دست او درست شد

ای پسر گر عقل داری یک زمانی گوشدار
هر چه این بیچاره گوید یاد گیر و هوشدار

قصه دارم ز آثار امیرالمومنین
دُرّ دریای ولایت کامرانی ذوالفقار

شاهباز برج وحدت شهسوار انّما
هفت هر چار دفتر قاضی روز شمار

چون سفر گرد و سوی دارالبقا شد مختصر
بعد از آن در شهر بصره خواجهٔ بُد مالدار

خواجهٔ با مال و صاحب جاه را بُد یک پسر
سرو قد و سبزه خط و گلرخ و سیمین عذار

وقت رحلت مر پسر را گفت ای جان پدر
سختی و آسانی دنیا ندارد اعتبار

گر ترا بعد از پدر گردون بیندازد ز پای
تو شوی محتاج هر دم در مقام اضطرار

از جوانان خواه حاجت خاطر خود را مدام
تا نگردی از جواب تلخ پیران دلفگار

چون پدر بگذشت بعد از مدتی فرزند او
گشت از جور فلک خوار و پریشان روزگار

روزی از سختی به بازار آمد از بیطاقتی
دید برنای نشسته بُد بدکان خواجه‌وار

گفت ای برنای خوش همت برای مرتضی
دستگیری کن مرا از بهر کردگار

گفت آن سگ من بعشق مرتضی راضی نیم
هیچ ندهم من ترا اکنون طمع از من مدار

نا امید از پیش آن بدبخت باز آمد جوان
اندران نزدیکی آن خانه بُد استوار

چون درون خانه در شد دید خاتون نکو
بر سر تختے نشسته همچو ماه ده چهار

حال را از خود جوان درگاه پیش خاتون باز گفت
گفت اگر دانی علی را مهر او کن اختیار

گفت خاتون جان من بادا فدای مرتضی
مال و جهان را می کنم در راه حیدر من نثار

حلقهٔ اندر ز گوش خود برون کرد و بداد
اندران حلقه نشانده بود در شاهوار

گفت بستان دانه را بفروش و خرج خود بکن
حال تو خرم شود گردد بسان نوبهار

قیمت در یکه خاتون داد در راه [illegible]
جوهری گفتا که می ارزد بقیمت صد هزار

آن جوان برداشت گوهر سوی آن ناکس دوید
گوشش خود را بدیدی بخششش زن را ببین
گوشوار خانگیش بود چون بشناخت او
گفت با زن آن پلید احمق نادان لعین
زن بگفتا مال خود دادم بآن مسکین غریب
گفت آن سگ من ز عشق مرتضی دارم خلاف
شیر زن گفتا که دستی را چه باشد وقتی
دست خود در پیش شوهر برد در مهر علی
زن ز غیرت دم نزد غم خورده و خاموش ماند
مردمان شهر جمع آیند و بر من شک برند
مردمی کن با من و لفظ طلاق من بگو
گفت اینک من طلاقت دادم و کردم رها
آن بریده دست را با خود مصحف برگرفت
شد چو در ره مصحف با عجوزی نیک زن
رفتے بدشت ناگه کاروانے در رسید
کاروان سالار در شب آمد از خانه برون
در تعجب ماند آن شب آگهی تا روز شد
پیر زن گفتا که دارم دختری یزدان پرست
گفت شوهر دار داد گفتا ز شوهر فارغ است
کاروان سالار گفتا من همی خواهم ورا
پیر زن گفتا بگویم حال تو در پیش او

گفت از زن کشتی زان بوندار اعتبار
آن سگ مدبر چو دید آن گوشوار زرنگار
آمد آزرده بخانه تلخ همچون زهر مار
این چه احسان بود که کردی با مخالف یادگار
از تو خود این نیست گوهر پاره این گوشوار
می ببرم این زمان دستت بود این کار بار
سر ببازم گفت اگر تو صادقی سستی سپار
دست زن از تن جدا کرد آن لعین نابکار
چون شود این قصه اندر شهر گردد آشکار
همچو زن قلب بر من بشکنند و زن عیار
تا سر خود گیرم و بیرون روم از این دیار
زن از آن خانه برون شد و بیابان لیل و نهار
سوی مصر آمد بکشتی گرداند دریا گذار
در خدا خوانی سپردی عمر خود لیل و نهار
اندر آنجا آمدند از سوی چین و قندهار
دختری را دید نزد پیر زن خورشید وار
گفت با آن پیر زن برگو که کیست این نامدار
دوستدار اهل بیت و عاقل و پرهیزگار
زانکه دست وی ز تن ببرید خصم نابکار
گر ندارد دست می شاید مرا نزد من آر
تا چه گوید در جواب آن زن پرهیزگار

پیرزن با نیک زن چون این حکایت باز گفت
زن ز خجلت دم نزد آنگه حزین و اشکبار

اندران خانه که بودی راز خود با کردگار
سر برهنه روی خود بنهاد او بر خاک زار

گفت ای معبود مطلق ای قدیم لم یزل
از تو کارم نیست پنهان یا الهی زینهار

تو همی دانی که دادم دست در راه علی
دست من با من بده ای خالق آمرزگار

رازها میگفت با معبود تا در شد بخواب
دید کز قبله درآمد حوری بر کف نثار

از پی حوری درآمد دختر خیر البشر
مادر شاهان دین یعنی بتول نامدار

آن بریده دست را بر جای زخم او نهاد
گفت برخیز و بیفشان از رخان خود غبار

زن زخواب خوش درآمد دست خود بر جای دید
آنچنان کز روز اول آفریده کردگار

سجده کرد و بصدق آورد اقرار درست
حضرت خیر النسا را گفت روح بیشمار

هر چه آورد در دم عقد پیمانش شکست
کاروان سالار بگرفتش چو شمعی در کنار

نیک زن چون حال خود در پیش خواجه باز گفت
خواجه دینار چون بشنید گفت ای نامدار

آن گدا من بودم و کان روز در پیشت شدم
مایه دارم کرد فضل و رحمت پروردگار

مالها با اسب و اشتر جملگی زان تو است
من غلامم زان تو بفروش اگر خواهی بدار

نیک زن گفتا که بست این از ولای مرتضی
خواجه مسلمان و قنبر حاکم روز شمار

از قضا روزی بیامد پیش ایشان یک گدا
ذلت و خواری شده از چهره او آشکار

چون گدا را دید خاتون در زمان بشناختش
گفت با خواجه اگر دانی درا تو هوشیار

این سیه روی نگون بخت خسیس بد گهر
دست من ببرید او از تن برای گوشوار

پس گدا را گفت خواجه می شناسی تو مرا
ای عدوی مرتضی بدبخت دون نابکار

من همان شخصم که کردم بر تو یکروزی سوال
تا نگفتی علی را بهر التمس گوشدار

دشمنان مرتضی باشند خوار و سرنگون
دوستان خاندان گیرند دولت را مهار

عاقبت احسان بخشش کرد خاتون با گدا
شکر آن نعمت که ایزد داد وی را بیشمار

از رضا بشنو که دارد یاد از اسناد خویش … چون شنیدی این سخن را یاد گیر و گوش دار

این حدیث از جعفر صادق روایت میکنند
نیست از افسانهای راویان سر دیار

قصیده در منقبت حضرت امیر و کیفیت بند بستن آن حضرت بمقام حرب و کشتن اژدها وغیره

ای سالک طریق هدایت دمی بیا … بگشا زبان بحمد خداوند کبریا

خلاق بنده پرور و ستار عیب پوش … رزاق مور و مار نگارندهٔ سما

ذاتی که ارض و انجم افلاک آفرید … آورده او ز کتم عدم جمله چیزها

آن صاحب لعمرک و سلطان بود اوست … یعنی محمد مدنی خواجهٔ دنا

مقصود آفرینش و محبوب کردگار … آن مطلع کرامت والشمس والضحی

من بعد نعت حضرت سلطان هاشمی … من بعد وصف سید کونین مصطفی

یکدم رجوع قلب بکن سوی این حدیث … بشنو ولایتی ز علی عالی علا

راوی این حدیث چو سلمان فارسی است … گوید چنین که حضرت سلطان اولیا

روزی میان مجمع یاران نشسته بود … در مسجد مدینه کالبدر فی الدجی

برداشته ز درج دهن گوهر حکمت … آورده تشنهای لبش شربت شفا

ناگه یکی فقیر در آمد حزین غم … رخساره زرد و قد دو تا دیده پر بکا

گفتا باه و ناله و زاری پس از سلام … کای دستگیر خلق بکن حاجتم روا

دارم ز هرچه هست بجز تشنگی روی … وانگاه از تمتع دنیا بود مرا

پنج عیال و مفلسی و جور قرض خواه … نه یار و نه دیار نه خویش و نه اقربا

قرضم هزار و ششصد و هفتاد درهم است … یک ساعتم امان ندهد خصم هیچ جا

بهر خدا مرا ز محصل خلاص کن … ورنه کنم بتیغ ستم خویش را فنا

چون آن شنید سید مرسل خطاب کرد — اندر میان مجمع اصحاب اتقیا
گفتا کند ز خیل محبان من کسی — تا مدد ز بهر حضرت حق قرض او ادا
اصحاب سر به پیش فگندند جملگی — کس را نبود زهره گفتار بر ملا
چون دید آن فقیر که کس را مجال نیست — شد نا امید و گشت بغرقاب غم دوتا
بار دگر فقیر همو آن نگفته بود — برخواست آن معلم تدریس انبیا
کشاف مشکلات خلایق امیر وحی — مفتاح باب علم محمد علی علا
ساقی حوض کوثر و قسام نار و نور — دانای راز لوکشف و شاه مرتضا
شیر خدا و صاحب شمشیر ذوالفقار — یعنی امام متقیان شاه اولیا
پس گفت ای نبی اگرت هست حکم آن — قرضش ادا نمایم و درویش کنم دعا
گفتش رسول حق که برو یا امام دین — تو آفتاب عالمی و دیگران سها
وانگه بامر شاه رسل مرتضی علی — گفتا بدان فقیر که همراه من بیا
چون دستگیر جمله ز پا اوفتاده هاست — دستش گرفت و شاه به بیرون نهاد پا
آمد برون ز مسجد و گفتا ببند چشم — چون چشم بست گفت روانی که برگشا
چون چشم برگشود نظر کرد و شهر دید — شهری بسی عجیب برافلاک بار ها
پرسید کین چه جاست شه دین جواب گفت — کین شهر بربر است جوان گفت کای فتا
باشد هزار فرسخ و بلکه زیاده تر — تا بربر از مدینه ایا واصلی ولا
شه گفت از ولایت من نیست این عجب — چون طی ارض داده بمن حضرت خدا
چون آن فقیر فضل از فضل شه شنید — افتاد در زمین و بسی کرد او ثنا
گفتا امام تا نشوی عاصی ای فقیر — هر چیز گویمت نکنی قول من ابا
در شهر بربر است مراد شمس عظیم — کو هست بر تمامی این ملک پادشاه
رو پیش آن لعین و روانم باو فروش — وادم ز بهر حق بغلامی تو مصطفا

بستاند آن جوان و علی را وداع کرد
وانگه امیر فاتحه بر بر خطاب کرد
گفتا ولی حق که درین روز این سیه کار
درخنده رفت خسرو بر بر که ای غلام
دارم هزار تن ز غلامان و چاکران
در بند بند صرف نمودم زر کثیر
مشکل تر است کشتن اژدر ز کار بند
رفتم بقصد کشتن او بیست بار بیش
در شرح نیست انچه علی کرد چند بار
گفتا که بند بندم و آن اژدها کشم
در کار بند و جمع غلامان نظاره کرد
آزاد ساختم همه یکجا نگه ر و ید
از کار ما خلاص بدادی و بندگی
گفتا که ساختم همه تا نراز بال حق
از کار بند دست غلامان بداشتند
کوهی بلند بر زبر بند دید شاه
مانند مهر بر سر آن کوه زد طلوع
هر سو نگاه کرد و کشید از نیام تیغ
چون راند شاه بر کمر کوهسار تیغ
پس دست زد در کمر کوه کرد شاه
برهم کداخت از دو طرف کوه پارهٔ

بر دیده ریخت خاک ره قنبر چو توتیا
گفتا کدام کار کنی اول ابتدا
سازم کفایت و نکنم قول خود بیا
دیوانه که میکنی در روز سه کارها
در کار بند صبح و مسا گشت مبتلا
وین درد را نداد کسی در جهان شفا
کز تیغ و تیر و نیزه زبان نیست مر ورا
با لشکر و نقاره و با کوس و طبلها
با ذو الخمار و ضیغم و با کافران جها
برخاست در وی کرد سوی بند بر بلا
پس گفت مرتضی بغلامان که جمله را
گفتا یکی غلام که ای مرد خوش لقا
آزاد ساختی همه گوی تو مطلقا
آزاد مطلق او بود ایزد و بهرین گوا
گفتند شاه را همه شان حمد و ثنا
آن قاف حلم و کوه شکوه بهر جا
آن آفتاب عزت و آن ماه پر ضیا
آنکه امام متقیان شاه اولیا
کوهی ز سنگ خاره بیک ضرب شد جدا
بر کند آنچنان که نشد فاتش دو تا
از تف آتش دم شمشیر مرتضا

چون بند بست شاه روان رفت سوی گبر
گفتا که بند بستم و اینک همی روم
چو آن شنید گبر روان رفت سوی بند
گفتا و زیر راکه غلامی چنین کراست
گفتا وزیر کین نه غلام است بلکه هست
این کار نیست حد بشر تا چه مظهر است
اول که رفت بر سر آن بند از کرم
گفتند حال بستن آن بند پیش گبر
حیران بماند خسرو و بر برکه شاه رفت
چون چند میل رفت امام مبین بدید
ناگه پدید گشت یکی اژدها چنان
سر همچو گنبدی و دو چشمش دو طاس خون
تن بر مثال کوه دهن بر مثال غار
از شعلهٔ دمش همه اشجار سوخته
چون اژدها بدید سوی مرتضی علی
می خواند شاه سبع مثانی به پیش وی
آتش فشاند سوی علی اژدها بدم
گاهی فرو دآمدن آن مقتدای دین
قلابها شکسته شدش در دهان تمام
حیدر گرفت کرد لب و سوی کاکلش
مگر داندش بگرد سر خویش و بر زمین

گفت آن عزیز قصه آن بند وان سخا
تا دفع اژدها کنم این دفعه از قضا
آن کار دید گشت رخش همچو کهربا
در بر و بحر نیست چنین شخص هیچ جا
سلطان هر دو کون شهنشاه دوسرا
این شخص پس عجائب و مجموعه سخا
آزاد ساخته است غلامان جمله را
آن تیغ را فگندن شه وآن نوع غصها
تا دفع اژدها کند این دفعه از قضا
وشت سیاه دید بمانندهٔ سما
گش تا کمر نمود منار جهان نما
همچون گوزن شاخ بسر داشت گوییا
سوراخ بینیش چو دو تا وا آسیا
گشته بزیر سینه او سنگ توتیا
آهنگ شاه کرد چو رعد پر از بلا
میرفت همچو برق به تعجیل چون صبا
زد پای بر زمین شه و سر رفت بر سما
از روی دست بر سر آن مار زد دو تا
بر خویش همچو مار به پیچید اژدها
زد نعره به هیبت و بر کند هر دو وار
زد آنچنان که گشت بگل پاره اژدها

آن نوع پوست از سر او در کشید شاه
بر دوش به پیش خسرو خیبر فگند پوست
گفتا امیر قلعهٔ خیبر که ای جوان
گفتا امیر هر دو جهان هان علی منم
چو آن شنید خسرو خیبر ز مرتضی
انداختند در سر شه چار صد کمند
زنجیرها ببازوی شه بند ساختند
زد نعرهٔ بهیبت و بر کمند جمله را
پس دست کرد شاه و کشید از نیام تیغ
ما را امان ده از کرم و لطف خویشتن
مومن شدند جمله باخلاص و صدق دل
کردند عرضه پیش علی هرچه داشتند
سلطان دین نکرد از ان یک درم قبول
آمد سوی مدینه همان دم بطی ارض
این حالها همه بدو ساعت نموده بود
من کیستم که دعوی حب علی کنم
لیکن بالتماس محبان خاندان
وقت طلوع بود که مطلع طلوع کرد
عبد علی بدولت آن شاه خوش بری
در مدح شاه طوطی شکر شکن توی
یارب که دوستان علی را بروز حشر

کز سدره جبرئیل این گفت بنها
حیران آن بماندند از ان شاه تا گدا
کردی دو کار را بیکی دیگرست یا
بینیم کدام مرد کند فرق من جدا
گفتا سپاه را که بگیرید مرد را
باشد شود اسیر سگان شیر کبریا
صد تیغ شد برهنه بر آن شاه اولیا
زنجیرها ز باز و بند و کمندها
گفتند جمله کای تو شهنشاه ما گدا
چون نا فرید مثل تو کس واهب العطا
در دست و پای شاه فتادند بر ملا
از مال و ملک و لشکر و از باغ و از سرا
چون بد طلاق دادهٔ او دینی دنا
بشنو ولایت سرو سالار اولیا
ای مدعی بمیر که پیش آمدت عزا
جائے که کردگار بگوید ورا ثنا
این قصه نظم کردم و دل یافت زو جلا
گاه غروب شمس شده مقطعش بیا
گرچه چاکران شاهی و مداح مرتضی
گو از حسد بمیر زغن اندر ابتدا
در زیر سایهٔ علم شه بخشش جا

قصیده در ذکر معجزهٔ امام حسن علیه السلام که دختر شاه یمن و حبیب او بعد مقتول شدن بدعای آنجناب زنده شدند

ز کوی دوست بهنگام صبح باد صبا
رسید و از دم خود زنده کرد جان مرا

خلاص یافت دل دردمندم از غم هجر
چو یافتم خبر وصل آن بت رعنا

ز شوق بیخود و حیران شدم که از ناگه
درآمد از درم آن ماهروی مهر لقا

نگفت هر که بشمشیر عشق کشته نشد
بهیچ رو نشود در روز وصل واصل ما

حریم بزم وصال حبیب آنکس شد
که سوخت در شب هجران چو شمع سر تا پا

دلا براه محبت مترس از کشتن
که هست معجز شهیدان عشق ملک بقا

اگر به تیغ محبت قتیل عشق شوی
چه غم چو میکندت دوست زنده دوسرا

دلیل این سخن از بنده گوش کن نقلی
که هست این خبر اندر جریدهٔ علما

چنین شنیده ام از راوی صحیح القول
که نیست در سخنش هیچ کذب و استهزا

جناب حضرت سلطان موحدانکه بود
بعلم خلق و جهان را دلیل و راهنما

چگفت گفت که چون شاه اولیا حیدر
بسوی صدر جنان رفت آخر از دنیا

روان بصدر خلافت نشست همچون بدر
حسن امام بحق مقتدای خلق خدا

روایتست که بد در یمن بعهد حسن
شهی کریم صفت عادل و خجسته لقا

ز اعتقاد درست آن شه معظم بود
مطیع امر رسول و محب آل عبا

درون پرده یکی دختری پری وش داشت
که بود بستهٔ گیسوی دلکشش جانها

خراب نرگس مستش هزار بیدل و دین
اسیر زلف چو شستش هزار بی سر و پا

لب چو شکر او قوت جان مشتاقان
میان لاغر او حل کرد مشکلها

سواد جعد سیاهش دلیل از شب تار
خیال حلقهٔ گیسوش مایهٔ سودا

چنین لطافت و خوبی ولش مقید بود
بمهر طرفه جوانی سیمبر و رعنا

چو آفتاب جهانتاب بود برنائی | ملازم پدر او ز زمرهٔ امرا

فتاده بود دل هر دو را بهم میلی | بسان لیلی و مجنون و وامق و عذرا

بعشق هر دو خراب او فتادهٔ و بیهوش | قرین ورطهٔ هجران و از وصال جدا

چو شاه شرق شدی در قبای غیب نهان | جهان ز کثرت اغیار رستی از غوغا

جوان بخلوت خاص حبیب خود رفتی | روان ز راه نهان هر شبی تن تنها

بکام دل همه شب تا بروز می گفتند | حدیث عاشقی و عشق از طریق وفا

بدین طریق بقرب سال آن دو پری | نبُد نه محرم بزم وصال در شبها

کسی که محرم ایشان بُد و همی دانست | ز حال آن دو جوان در صباح و در شبها

روان برفت به پیش ملک حکایت کرد | حدیث آن دو دلارام راز سر تا پا

فتاد در جگر پادشاه آتش تب | از آن غلام چو کرد این حدیث را اصغا

بفکر رفت زمانی و بعد از آن فرمود | که ای خجسته پی مقبل سعادت زا

برو بجای خود و باش چون جوان آید | تو هم بیا و خبردار ساز زود مرا

غلام رفت و همی بود منتظر تا شب | چو باز پیش مه خویش آمد آن برنا

بدید و کیفیت حال آنچه داد بروی | بعرض شاه رسانید همدران اثنا

شهنشه چو شنید این سخن روان برخاست | بدید از ره پنهان و در پس خفا

هر آنچه گفته بُد آن بد خصال در غیبت | ملک بدیدهٔ خود دید از ورای غطا

ولیک دم نزد از روی عقل و هیچ نگفت | بسوی قصر خود آمد ملول بی سر و پا

بسان مردم ماتم رسیده شب در تاب | ز آتش غم و اندیشه سوختش اعضا

چو گشت مرتفع از روی ظلمت شب | جهان ز طلعت سلطان روز یافت ضیا

نشست بر سر تخت شهنشهی خسرو | ولی ز آتش و تندی زبانه زده دو تا

ز روی قهر بجمع ملازمان فرمود | که زود بر سر پا نه ادوات دار فنا

فلان جوان جفاجوی را بقتل آرید … که گشته ظاهر ازو صد هزار جرم و خطا
ز جای جسته رفتند آن جماعت زود … بعزم ریختن خون عاشق شیدا
دو دست بسته چو در پای دارش آوردند … زمین ز گریه درآمد ز شورشش غوغا
جوان عاشق مسکین دردمند فقیر … کشید از جگر آهی و گفت واویلا
دریغ و درد که بی موجبی و بی سببی … شدم شهید و نه پرسید کس من که چرا
دریغ و درد که معلوم نیست تا ز چه روی … همی کشند مرا این چنین بجور و جفا
دریغ و درد که دلدار من نمی داند … که کشته می شوم و میبرم ازین دنیا
هنوز بود جوان در تضرع و زاری … که آن جماعت سنگین دل شدید قوا
بچوب دار بیاویختندش اندر دم … بصد عقوبت و زاری دریغ و درد و عنا
شنید قصهٔ قتل حبیب خود دختر … بپیش دیدهٔ او روز شد سیه چو مسا
ز سوز سینهٔ پر درد زد چنان آهی … که از حرارت آن آب شد دل خارا
ز پا فتاد و بزانو زده دست بر سر زد … رخی چو ماه خراشید و کرد جامه قبا
ز رنج و محنت و اندوه و درد سوز فراق … بماند عاجز و هوشش برفت از اعضا
ز سینه صبر و قرار از دل و توان از تن … خرد ز خاطر و هوش از سر و ز دیده ضیا
چو محرمان سراپردهٔ حرم دیدند … که آن صنم ز غم دوست می شود رسوا
همه زبان بنصیحت گشاده برگفتند … که ای طفیل طریق وصال تو جانها
اگر ز دائرهٔ صبر پا نهی بیرون … یقین شود همه ناموس و ننگ شاه هبا
چه سود از جزع و فزع چه میدانی … که امر خامهٔ تقدیر بود و حکم قضا
بگریه آن بت دلجوی گفت میدانی … که نیست در سر این عشق اختیار مرا
ولیک مشکل طلبد خاطرم ز بی تنگی … ز نعشش بنشینم و کم گردد از دلم سودا
تمام گروه بگفتند با همه امشب … برآوریم مراد و امید کام ترا

چو رفت خسرو روز و رسید لشکر نجم
شدند و عاشق مقتول را بیاوردند
چو دید آن بت مه رو بحال عاشق زار
نهاد روی بروی حبیب و گفت دریغ
هزار حیف که از سرو قد دلجو بیت
درین حکایت و گفت و شنید بد آن بانو
ز هیبت و غضب بادشاه آن جمله
ملک چو در حرم آن صنم درآمد و دید
ز غیرت و غضب و قهر بی تحمل شد
گرفت گیسوی مشکین عنبر افشانش
نهاد بر گلوی آن پری رخ و بکشید
چو فاش شد خبر قتل آن مه دلجوی
بسان مردم دیده سیاه پوش شدند
شتاب دیده روان گشت بطرف جوی
ز قتل آن مه تابان چو ساعتی بگذشت
بسی ز کشتن فرزند خود پشیمان شد
چه بود اینکه بفرزند خویشتن کردی
اگر ز غصه و غم خویش را هلاک کنم
کشید تیغ که تا خویش را ز غم بکشد
گرفت دست ملک وز طریق ادب
زمین قدم چالنسوز صبر باید کرد

رسول خواب فراخواند آن همه یکجا
به پیش دختر شیدای مبتلای هوا
ز بحر سینه برآورد جوش چون دریا
ز قد سرو گل و چیت ای سمن سیما
نخفته بدیده من خار و خسته شد خوبا
که تا که از در خرگاه شاه شد پیدا
گرفته تیغ برون شده هر که بود آنجا
به پیش دختر خود آن جوان عاشق را
از آن فعال قبیح و از آن خصال خطا
کشید پس ز میان زود خنجر برا
چنانکه شد سرش از تن بضرب تیغ جدا
خلایق همه از پیر و کودک و برنا
دمادم از دل پر درد کرده افغانها
ز گریه شده بسر چهره فتاد شور و شغبها
بحال خویشتن آمد ملک از آن سودا
گزید دست بدندان و گفت وا اسفا
که کرد این عمل زشت را ز شاه و گدا
بحکم شرع ز قول قصاص هست روا
یکی وزیر خردمند عاقل و دانا
زبان گشاد که ای شهریار ملک آرا
که هست صبر کلید در غموم و عنا

تو در مصیبت فرزند اگر جزع نکنی
چو آن سخن بشنید از وزیر گفت ملک
وزیر گفت که اندر مدینه هست کسی
نبیرهٔ نبی و ابن مرتضی علی است
دو دست اگر بدعا چون کلیم بگشاید
به پیش او بنویسیم نامهٔ نامی
بعرض او برسانیم نامه را یک یک
که شمع کشته تا بفیض لم یزلی
شه یمن چو ز دستور این سخن بشنید
بمنشیان صریح الکتاب گفت ملک
پس از مراسم تقبیل آستان بوسی
مگر که حضرت شهزاده چون شود واقف
چو التماس ملک یافت صورت تحریر
بگفت تا شتر پیر رود به پیش حسین
چو قاصد از در قصر ملک برون آمد
بشوق در قدم شاهزاده روی نهاد
چو در طریق هدی دستگیر خلق توئی
تو آن شهی که بود بر ضمیر تو ظاهر
ز روی لطف و کرم گفت شاهزاده حسین
که من بامر خدا و رسول آمده ام
در آن مقام ستمرسیده مردم جمع

من این غم از دل تو دور میکنم حقا
که زود جانب آنم بلطف راه نما
که دارد او نفس روح بخش چون عیسی
که هست خلق جهان را جناب او ملجا
شود ز معجز او چوب خشک اژدرها
طلب کنیم بفرزند خویشتن او را
پس آن گهی بتضرع کنیم استدعا
روان کند بدم خویش زنده چون مسیحا
ز خرمی رخ او شد چو لاله حمرا
که زود سوی حسین نامه کنید انشا
حدیث قاتل و مقتول را کنید ادا
بلطف بر سر ما سایه افکند چو هما
روان سپرد به پیک جهنده چو صبا
بگوی کیفیت نامه و روان باز آ
بدید حضرت شهزاده را سوار آنجا
بشاهزاده حسن گفت کای ولی خدا
ز پا فتاده ام ای شاه دستگیر مرا
حدیث آدمی و حال پشته و عنقا
که ای ملک گره حال خود بگو با ما
که آنچه درد تو باشد کنم ترا بدوا
ز خاص و عام فصیح تر ز شاه و گدا

امام گفت که گردند پیش او حاضر — مر آن دو کشته که بودند در مقام فنا
بگفت امام حسن کاین دو نوجوان شده اند — بظلم کشته و پاکند از گناه و خطا
نبود چون نظر پاک شان بیک دیگر — نگشت واقع از ایشان نه زلت و نه زنا
پس آنگهی بسوی قبله کرد روی نیاز — گشاد دست بدرگاه حق برای دعا
چه گفت گفت خدایا بصنع کامل خود — که کرد صورت مطبوع آدمی ز عطا
بحرمت حرم کعبه و مدینه مجید — بزمزم و عرفات و بمروه و بصفا
بمحرمان سراپرده حریم حرم — بمخلصان و مطیعان ذروه اعلا
بحق صفوت آدم که با ملائکه گفت — ز راز حضرت اعلی و صاحب اسما
بنور خواجه کونین سرور دو جهان — که در گذشت بشب قدر او ز هفت سما
بعلم و معرفت و دانش علی ولی — که هست هادی امروز و شافع فردا
بآبروی حسن و عزت برادر حسن — بقدر و منزلت و عز و رفعت علیا
که از کمال کرم این دو بنده را جان ده — توی چو خالق خلاق و محیی الموتی
هنوز بود حسن در دعا که آن دو شهید — شدند زنده و برداشتند سر از جا
خدای عز و جل کرد هر دو را زنده — برای شادی احباب و کوری اعدا
چو از نسیم دعا گشت چشم شان روشن — فتاد بر رخ شهزاده دیده شان ز قضا
ز جای خود ز ره احترام بر جستند — میان خلق ستادند همچو سرو دو پا
زبان گشوده بگفتند السلام علیک — ایا امام بحق شاه یثرب و بطحا
خدای باب ترا مظهر العجائب خواند — تو نقد اولی و شود عجب ز تو اینها
چو دید شاه حسن آن دو کشته را زنده — زبان گشاد بشکر خدای بی همتا
ز بعد شکر خداوند گفت نعت حسن — از آنکه نعت حسن بود احسن الحسنا
پس آنگهی به ملک گفت شاهزاده حسن — که قدر این دو جوان چیست باز گوی بما

بگفت با همه ماموراً امر و فرمانیم ‌ ‌ ‌ مرا چه زهره که حکم است در حضور شما
امام گفت که چون گفت عشق این دو جوان ‌ ‌ ‌ چو نور طلعت خورشید در جهان بیضا
اگر کنون بنکاح حلال و عقد درست ‌ ‌ ‌ روند در حرم شاه نیز هست روا
جواب داد و ملک گفت هر چه فرمان است ‌ ‌ ‌ بگو و حکم کن ای نور دیده بینا
ببست عقد پس آنگه امام فاتحه خواند ‌ ‌ ‌ چنانکه هست طریق شریعت غرا
ز بعد محنت و اندوه قتل و غصه و غم ‌ ‌ ‌ رسید مژده وصل و امید صبح صفا
چو از امام حسن خلق دید این معجز ‌ ‌ ‌ بگوش عرش رسانید صیت حمد و ثنا
در آمدند به اسلام از طریق ادب ‌ ‌ ‌ هزار تن ز یهود و ز گبر و از ترسا
برسم تحفه کشیدند پیش شهزاده ‌ ‌ ‌ چهل قطار ز اسپ و شتر ز تاج و قبا
بکام اهل اقبال و عز و قدر آمد ‌ ‌ ‌ روان ز شهر یمن گوشوار عرش خدا
بزرگوار خدایا بحق مردانی ‌ ‌ ‌ که کرده اند برای تو ترک ناز بجا
بزهد و طاعت و پرهیز از گناه عظیم ‌ ‌ ‌ که نیست در دل شان هیچ چیز از اینها
بعاشقان ملامت کش آرزوی وصال ‌ ‌ ‌ بر رهروان طریق و مقام خوف و رجا
بصابران سپر انداز غم و محنت ‌ ‌ ‌ که صابرند و رضا دادگان بحکم قضا
بسایه علم مهر سید الشهدا ‌ ‌ ‌ جماعتی که باخلاص شمع راه هدا
جماعتی که باخلاص جمع آمده اند ‌ ‌ ‌ درین مقام شریف از مقام خوف و رجا

بفضل خود همه را روز حشر جای دهی
بزیر سایه طوبی و جنت المأوا

قصیده در ذکر معجزه حضرت امام که باعجاز از کوفه بمدینه آمدند و از بطن زنی که او را متهم بحمل زنا می کردند کرمی بزرگ بیرون آوردند

الا ای طوطی گوینده منقار ‌ ‌ ‌ شکر ریزی کن از نطق گهربار

نی کلک مزاج نوشش دارد — که از نطقش گهر ریزی بخروار
اگر قند تیا بازار کند است — نی کلک مرا کند است بازار
بتار سنبل مشکین زلفش — ببوی نکهت آهوی تاتار
بعطر طرهٔ عنبر شمیمت — شکستی رونق دکان عطار
خضر جست آب حیوان در سیاهی — تو هم سر در سیاهی نه خضروار
چو نقاشان چین از عنبرین خام — صحائف را بنوک خامه بنگار
چنان کن نقش تمثال معانی — که ماند باتے از وی نقش دیوار
نخستین آفرین کن بر خدائی — که هست او را خداوندی سزاوار
خداوندی که در تنزیه ذاتش — زمین و آسمان دارند اقرار
بقدرت بر فراز تودهٔ خاک — بحکمت کرد گردان هفت پرکار
بصر را داد بینائی به دیده — زبان را داد گویائی بگفتار
مکرم کرد انسان را بفرقان — ستایش داد عقل و جان هشیار
چهار اطباع را باهم قرین کرد — که هر یک بود همچون دشمن وار
فلک را کرد از کوکب مساطح — زمین را روشن از وی گشت خرسار
نمودار از کمال قدرت اوست — ثبوت ثابتات و سیر سیار
شب تار آورد از روز رخشان — چسان چون روز روشن از شب تار
پس از حمد خدا رطب اللسان شو — بمدح مصطفا و آل اطهار
ز نعلینش مزین تارک عرش — هلالش گوشه از نعلین رهوار
صبا از گیسوی عنبر فشانش — پیام آورد از ریحان و گلزار
شفیق و مهربان با با امت — شفاعت خواه ما شستے گنهگار
بنصرت آیهٔ نصر من الله — عجم را کرده راحت هر گلشنا

مثال طرهٔ عنبرفشانش — زدوده از سواد زنگ نه نگار
بوصف او کرا یارای گفتن — اگرچه واصفان باشند بسیار
درودی همچو خُلق عنبرینش — برادو بر اهل بیت و صحب اخیار
بیا بشنو که فرصت تیزگام است — چو فرصت یافتی فرصت نگهدار
نگر کز بیوفایی هاسے ایام — کجا رفتند یاران صفادار
ببین امسال تا هیچت خبر نیست — چه پرسندت ز حال پار و پیرار
ولایت نامهٔ دارم ز حیدر — ز اسرار خداوندان اخبار
روایت می کند از ابن عباس — بلفظ تازیان چون در شهوار
چو رحلت کرد حیدر سوی کوفه — امام لوکشف کشاف اسرار
حجازی مهترے اندر عرب بود — نخیل اندر هزارش مرد جرار
نه بد منعم فرازوی در مدینه — خداوند دراهم بود و دینار
بمن مشک بخورش عود بودش — بطبله دُرّ و مرجان ندر بحر وار
توانگر بد بخشیدن چو دریا — چو ابر بادِ نیسان بد گهربار
محب خاندان آل یسین — امیر المؤمنین را همدم و یار
چنان در دوستداری صادق القول — که اندر راه او جان کردی ایثار
جوان مرد عجب زاده پسر بود — همه همچون پدر سرهنگ و سالار
یگانه دختر در پرده بودش — نگارے سرو قدے لاله رخسار
پری در حسن او دیوانه گشتے — اگر رخسار بنمودے بدیوار
شب عنبرشکن هندوی مویش — ستاره ماه رویش را پرستار
ز نوک ناوک دلدوز چشمش — غزالان را جگر در سینه افگار
نگر روزے براسے موی شستن — بطرف جویبار آمد بهنجار

چو اندر آب شد برداشت گرمی
چو یک چندی برآمد در گذشتن
فتادش درد و سختی آنچنان صعب
بآخر فاش شد آن گوهر پاک
ازان پرده نشین در پرده راز
زبانِ طعنه بکشادند خویشان
صدف تا قطرهٔ باران نه بیند
ترا گر بچهٔ اندر شکم نیست
بصد زاری بآب دیده می گفت
از این تهمت مرا خالیست دامن
بسی گفت و کسی نشنید از وی
در آخر سر پنهان گشت پیدا
پدر صد بار عمامه بر زمین زد
پدر فرمود کو را کشتن اولی است
کشان از خانه بیرونش کشیدند
خروشان مردم شهر از چپ و راست
چنان از ترک و تاجیک آمده مرد
بسوی آسمان یکبره نظر کرد
که ای دارندهٔ افلاک و انجم
ز حال سر و سر من تو دانی
بحق عفت مریم که او بود

چنان کاگه نبود از سر آن کار
بشد آن گرم آبی جوت کردار
که از کاهستگی شد سست و بیمار
شد اندر تهمت مردم گرفتار
سخنها گفته شد در کوی و بازار
که این حمل از که داری ای تبه کار
تهی دارد شکم از در شهوار
شکم پر کرده چون داری صد خوار
معاذ الله معاذ الله زهی عار
گواه من بود دانای اسرار
که آن علت بدی بطون پدیدار
پدر با ده برادر شد خبردار
که آن بیماری افزون کرد بیمار
که هست آن ناسزا را این سزاوار
رسن در گردن و مویش چو زنار
بر دیگر دآمده جاسے بنظار
که بردی گریه کردی مرد و زن زار
ز بس خواری شده بر خاک ره خوار
زمین را هم توئی دارای داوار
منم مستوره و هستی تو ستار
ازان تهمت که می گفتند بیزار

بحق معجز خاتون محشر — که بر دندش بگردون بهر زوار
بحق چادر پشمینهٔ او — که در توریت زان نسبت یابار
بشاهی کش ولی خویش خواندی — عطا کردی بدو آن تیغ خونخوار
ز بیم پنجهٔ شمشیر گیرش — نخسپد شب پلنگ و شیر در غار
چو کس بر عفت من مطلع نیست — تو این تهمت ز پیش خلق بردار
ز مرگ خود نمی ترسم الهی — که مردن آدمی هست یکبار
ولی خجلت برد بابای پیرم — که از من یافت این تشویش و آزار
وزان پس رو بسوی کعبه آورد — روان جزع یمانی بر گل نار
علی در کوفه بود آن روز اصحاب — نشسته شاد با جمعی ز ابرار
که ناگه هاتفی از عالم غیب — بدو این نکته یکسر کرد تکرار
به قنبر گفت حیدر مشکلی هست — که بی من حل آن کار است دشوار
ز کوفه می روم من سوی یثرب — چو باز آیم کنم اظهار این کار
جوابش داد قنبر ای خداوند — نه بهر من بهر خداوندان به یکبار
مرا با خود ببر تا من ببینم — ولایات تو و تقدیر جبار
علی دستش گرفت و گفت برخیز — که فرصت تنگ می بینم درین کار
بیا بر پشت پای من بنه پای — نخستین چشم و دل بیند ار بیدار
باول گام رفت و آن چنان کرد — که گوئی چشم برون آورد کرار
سبکتر زانکه آصف تخت بلقیس — بیاورد از سبا تا صفه بار
ز کوفه حیدر آمد سوی یثرب — بزعم آنکه باشد اهل آنجا
غلوی عام دید و خلق انبوه — مهاجر جمع بود آنجا بسیار
خبر شد شاه را کامد علی نیز — امیران را فرستاده بیکبار

بیامد خود هم از احوال خسته
بپای مرتضی ؑ افتاد و بگریست
که دیدی تا چه دیدم اند زمانه
ببین بیرانه سرا این دختر شوم
امیر المومنین ؑ در بر گرفتش
یکی کرم است هفتاد و دو مثقال
بفرمان خدا بیرون کشش آرم
ندا فرمود تا اهل مدینه
امیر المومنین ؑ طشتی طلب کرد
بگفتا آب باران باید و برف
همه گفتند هم باران و هم برف
چو از باران فرو ماندند مردم
بسوی آسمان ها چون نگه کرد
فرو بارید بر بالای آن طشت
پدید آمد بناگه قبقبه برف
بفرمودش بیاور پارهٔ مشک
یکی خیمه دران صحرا بفرمود
دران صحرا فرستادش بخیمه
درون طشت بنشاندند او را
چو کردند آنچه فرمودند فرمود
بیاورند تا مردم ببینند

ز خواری خورده زان غم گل چو خار
ز خجلت بر زمین افگنده دستار
ز جور و گردش گردون دوار
چه آورده بسر چرخ ستمگار
کزین تهمت روان و تن بیازار
درون دخترت تان دارد آزار
تو دیگر بعد ازین خود را میازار
برون آیند مرد و زن بیکبار
بیاورند و بشستند خضار
درون طشت پر کردن بکار
نیابند این زمان در دشت کهسار
علی ؑ کرده دعا در کار غفار
بر آمد ابر مشکین یک سپه وار
چنان کان طشت را پر کرد اقطار
ببارید و سبک شد تا پدیدار
در آب آمیخته شد تا پدیدار
بیا افراشته خالی ز اغیار
ز نی با او امین و راست گفتار
زنان کاردان بی ستر دادیار
در آب افگند کرم و شد سبکبار
برست آن دختر از بهتان فجار

همی گفتا چه دانستی تو وزنش / که هفتاد و دو مثقال است این بار
طلب فرمود میزان و مثاقیل / بآن تا وزن کردندش بمقدار
از آنچه شاه مردان گفت وزنش / نه بد یک ذره بیش و کم پدیدار
چنین باید امام اندر ره دین / که معجزها تواند کرد اظهار
برو مشکل نماند هیچ معجز / هزاران زین چنین تا حد بلغار
ایا ابن حسام از طبع چون آب / روان کردی بباغ نظم انهار
بمدح عترت طه و یٰسین / مزین داشتی دیوان اشعار
منافق را نهادی داغ بر دل / خوارج را زدی بر دیده مسمار
گر ابنای زمان قدرت ندانند / تو قدر خویش را بگذاره پندار
سخن را چون خریداری نه بینی / دل از سودای این بازار بازآر
چو طاوسان درین بازار بگذر / به پیش کرکسان بگذار مردار
سپهر ازرقی آخر عذر ساز است / نه سازد با کسی این ازرق غدار

ز قسمت خانهٔ دیوان جنت / دهندت بهره از سیب و انار

قصیده در ذکر آنکه حضرت امیر علیه السلام حسنین و سلمان را همراه خود بر پاره ابر سوار کرده عجایب مشاهده کنانید

تبارک الله از آثار قدرت یزدان / که کرد این همه صنع از کمال خویش عیان
بامر قدرت خود عرش و فرش و لوح و قلم / بیافرید سموات و ارض و کون و مکان
پس آنگهی مه و مهر و کواکب سیار / روانه کرد برین هفت کرهٔ گردان
نشان قدرت او هفت آسمان و زمین / دلیل حکمت او شش جهات و چار ارکان
غرض ز حکمت مجموع کائنات که بود / محمد نبی الله خلاصهٔ انسان

وصی قائم و نفس رسول مرسل کیست
بیا و گوش کن از معجزات او چندی
ز علم و معجزهٔ آن شه سلیمان فر
که شاهزاده حسن پیش باب خود می خواند
سوال کرد که ملک عظیم فرموده است
شنید شاه جهان و روان بپا برخواست
روان به پیش وی آمد چو پاره پارهٔ ابر
علی حسین و حسن را بخواند و سلمان را
بشاهزاده حسن گفت آمرزو که ترا
برابر کرد اشارت علی بروی هوا
چنان بلند شد از اذن مرتضی آن ابر
بامر شاه فرود آمد ابر در جائی
که پیش گفت حسن را ببرد به پیش درخت
حسن به نزد شجر رفته در سخن آمد
بگو بامر ولی خدا سخن با من
درخت گفت که ای محبت خدای ترا
بلطف گفت حسن ماجرای خویش بگو
درخت گفت بدان ای ولی حق کاینجا
ز ثلث اول شب تا به ثلث آخر روز
نه چمن برکت وی شاخها و میوه من
از آن زمان که رسول خدای کرده وفات

علی ولی خدا شاه جملهٔ مردان
که عقل می شود از استماع او حیران
ز روی صدق روایت همی کند سلمان
حدیث ملک سلیمان ز آیت قرآن
خدا عطا بسلیمان ترا چه داد از آن
دراز کرد سوی کعبه دست خویش روان
بگفت همچو شتر تا چه آیدش فرمان
که تا برابر نشینند و خود نشست بر آن
چو معجزات همه را اگر سنا هم آن
هوا گرفت بامرش چو مرغ شد پران
که می نمود زمین همچو دور گردهٔ نان
به نزد یک شجری کش بدل بند بجنان
حدیث و قصهٔ آن یک بیک بپرس از آن
که ای درخت بمثل تو کس ندا و نشان
که هست بر همه آفرینشش فرمان
چه حاجت است بغیر از کرم نمای بیان
از آنچه اول حال تو بود تا پایان
علی ولی خدا پیشوای متقیان
نه یکشبه همه شب در عبادت یزدان
مدام بود همه سبز و خرم و شادان
علی نیامده دیگر بدین محل و مکان

شد سست زرد همه برگهای من ز فراق
بگو بحضرت شه تا دعا کند که خدا
حسن به پیش علی آمد و حکایت کرد
امیر کرد دعا شد بحال خویش درخت
بامر شاه دگر بار را بر بار ده پرید
بپیش گشت یکی مرغ بس بجثه عظیم
امیر گفت حسن را برو ز قصه مرغ
حسن برفت و ز مرغ فتاده کرد سوال
که بالت از چه شکستست و ماجرای تو چیست
بشاهزاده حسن مرغ از سر تعظیم
گرای ولی خداوند من یکی ملکم
مدام کار مرا با علی عبادت بود
گذشته چند زمانه گذشته ام محروم
من اوفتاده ام از جای خود بدان باعث
بگو بحضرت شه تا دعا کند که شود
سلام کرد بروی شه از ره تعظیم
بشارتست ترا و موالیان شما
ملک بشاه چنین گفت کا فریده خدای
مدام هست دران بحر موج از قدرت
کسی که زاو میان لا اله الا الله
برآورند از ان بحر جمله مرغان هم

چنانکه باغ شود از خواهش باد خزان
بفضل خویش برون آر دم ازین نقصان
ز ماجرای درخت و ز ورطه عریان
دران مقام یکی چشمه آب گشت روان
رسید بر لب بحری که آن نداشت کران
شکسته بالش و بر جای مانده از خذلان
بپرس گر ز چه بماند است مبتلا ز بنیان
که حال چیست بگو ای عجوبه دوران
بگوی قصه خود جمله و مدار نهان
بامر خالق جبار برگشاد زبان
که بود جای مرا با علی بصدر جنان
ندیم بد ولت او در پناه امن و امان
ز صحبت شه مردان امیر کون و مکان
شکسته بالم ازین و برفت تاب و توان
درست بال و پرم من رسد بتاب و توان
گرای وفاق تو جنت نفاق تو حرمان
دهی بشارت جنت عدیت ان برخوان
بصنع خویش یکی بحر رحمت غفران
درون بحر برون انداز عدد مرغان
بگوید از سر اخلاص آشکار و نهان
ز شوق این کلمه سر نشاط کنان

محمد نبی الله چو بر زبان رانند
اگر نگوید ازان پس علی ولی الله
وگر بصدق عقیدت بگوید این کلمه
دعا کنند بر آن قائل از سر اخلاص
ز قطرها که ز پرهای آن طیور چکد
ز بهر آنکه بگفت او علی ولی الله
ملک چو کرد تمام این سخن بامر امیر
نزول کرد ازانجا بسر حد یاجوج
عیان شدند گروهی که هر یکی صد گز
چو شاهزاده حسن کرد شان تفرج ابر
بامر شاه بشهری عجب فرود آمد
ز بانگ کوس و نفیر و ز سازهای دگر
سوال کرد حسن از امیر کین چه صداست
امیر گفت درین شهر شورش است قرین
قمر بشمس بدینجاست او چنان بانگی
ز هول و هیبت آن کودکان هلاک شوند
ازان بنعره تکبیر و گفتن تهلیل
که جمع کودک و عورات این صداها را
بدان سبب ز صدای نهیب شمس برند
چو شاه کرد تمام این حدیث گفت حسن
کزین مقام بجای دگر ببر ما را

بر دمی بحجر ز شادی شدند دست افشان
بر آورند ز شکوه همه خروش و فغان
شوند جمله باصفای آن ز دل شادان
که نقد خالص ازو یافت سکه ایمان
خدای خلق کند از ملائکه چندان
دعا کنند بآمرزشش بصدق جنان
کشید ابر دگر بار و بر فلک ز میان
که التماس حسن بود از شه مردان
دراز گوشی ایشان بدی چو قامت شان
هوا گرفت ازانجا فراز تار و دخان
که دل ز هیبت آواز شان شدی لرزان
بجنبش آمده گوئی همه زمین و زمان
که تا مه است چنان شور در خیال و گمان
ازان طریق که دارند بهم شمس قران
همی کنند که اگر بشنوند عالمیان
زنان حامله بنهند حمل بار گران
ببانگ کوس نفیرست نقل شان گذران
بوند قائل و مشغول و نشنوند بدان
بکنج عافیت خویشتن سلامت جان
که یا الهی بخداوند واحد دیان
جهانکه با حرم حضرت رسول زمان

امیر کرد بشارت به بر تا در دم | رساندشان به مدینه سلامت و شادان
زهی کمال و زهی دانش و زهی قدرت | زهی دلیل و زهی حجت و زهی برهان
زهی حکیم و زهی حاکم و زهی حکمت | زهی امیر و زهی سرور و زهی سلطان
زهی علیم و زهی عالم و زهی علام | زهی امیر و زهی [illegible] بصیر و زهی ره دان
امام مفترض الطاعة این چنین باید | که آسمان و زمینش بوند در فرمان
بعلم و نص نبی و جمله انبیا محتاج | بعلم و قدرت او جمله انبیا حیران
نمونه ای ز کرمش ملک بود هر دو جهان | نمونه ای ز کرمش حاصل نعیم جنان
روایح اثرش نور دیده یعقوب | لطائف نظرش حسن یوسف کنعان
شمامه ز دمش خلق عیسی مریم | نشانه ای ز کفش اعجاز موسی عمران
هر آنچه از ره دانش علی خبر دادی | هزار همچو سلیمان در آن بدی نادان
چه جوهر است ندانم کدام فضل و عمل | که هر چه عقل کند فکر برتر است از آن
بجز خدای که دانست ذات پاکش را | که داشت زهره آن کو دهد ز روح نشان
خدای داد بما نعمت محبت او | اگر تو شاکر نعمت نه بوده کفران
بسبب حضرت شاه از گنه چه غم دارم | مرا ز آتش دوزخ چو لطف اوست ضمان
بمدح شاه ولایت حدیث جان پرور | بگو سلیمی و داد سخن وری بستان
بنظم گلشن این باغ را نوائی ده | تویی چو بلبل مدحت سرای این بستان

اگر به دولت شه یافته ز کلام حسن
خلوص کاشی و حسن طبیعت ستان

قصیده در ذکر یک ناصبی که مداح حضرت امیر را قتل نمود و حضرت خضر بارشاد حضرت او را زنده نمود و متعلقه آن ناصبی را بصورت خرس سیاه مسخ فرمود

تا که باشد در جهان گویا زبان مدح خوان
چاکر مداح اهل‌البیت شو زیرا که نیست
هست از روی ارادت در حیات خویشتن
آن جماعت را که ایزد بر زبان جبرئیل
تا شمارند از مداحان آل مصطفی
گفت روزی مصطفی مر مرتضی را بر ملا
هر چه حاصل می شود چون صدقهٔ آل نبی است
حق مداحان ایشان است هر هر کس که او
شنا هر این حال دارم یک ولایت نامه
این چنین گویند کاندر مصر مداحی بلیغ
از سر اخلاص بگشاده زبان در مدح شاه
خواند در روزی مدح شاه اولیا در مسجدی
پس بعشق مرتضی و هر دو فرزندش نمود
خارجی مهتری در مجلسش بنشسته بود
چونکه مجلس برشکست آن خارجی مداح را
برد در خانه رسید و برد در خانه درون
داشت محکم سخت در بند آن سرای خارجی
پس غلامی معتمد را سوی خود آواز داد
در زمان فرمود تا بربست آن بیچاره را
گفت آزادت کنم یک بدره زر بدهم ترا
بی تامل چشمها اول بکن مداح را

مصطفی و آل او را مدح گو و مدح خوان
هیچ کاری بهتر از مداحی این خاندان
پیروی کردن کلامی را که آمد ز آسمان
از ره تعظیم و عزت گفت وصف و مدح‌شان
مدح ایشان گوی فردوس برین را کن مکان
رموز مداحان بستاب حق مداحان بدان
از نباتی و ز حیوانی و از دریا و کان
خویش را مومن شمارد دار دار ایمان نشان
تا بگوییم با تو یک داستان بکن گوش جان
بود ساکن در زمان دولت عباسیان
بسته در مداحی آل نبی اندر میان
بود خلق حاضر و استاد از پیر و جوان
زان جماعت التماس یک من حلوا و نان
گفت من بدهم بعشق شه مرادت در زمان
دست بگرفت به سوی خانه خود شد روان
مرد مومن را که غافل بود از مکر چنان
جمله درها بست تا واقف نگردد کس از آن
کافری خونخواره بی رحمی از هندوستان
دست و پا چون گوسفندان استوار از ریسمان
هر چه فرمایم بکن این راز را داری نهان
تا نخواند مدح حیدر کن زبانش در زمان

آن غلام کور دل اول دو چشمش را کَنَند
دستها و پایهای او جدا کرد از بدن
شب در آمد خارجی فرمود تا بردش غلام
حکمت حق بین که آن دم حضرت خضر نبی
گرد بر می آمد و مے کرد هر جانب طواف
کای برادر خضر این مداح ما را دستگیر
بهر هر عضوی بوی تسلیم کن لطف و کرم
چون بخوانی اسمها را بر وی و اعضای او
گو برو فرمود شاهت در همان مسجد که بود
خضر چون بشنید آواز شهیدان دلیر
شد بطی ارض در ساعت بگورستان مصر
خواند خضر آن اسمها کز وی گرفته بود یاد
هر دو دستش گشت گیرا هر دو پایش شد توان
خضر گفتش رو بشهر آن شهیدان دگر
رفت آن مداح و دیگر مدح شه آغاز کرد
داستان کرد آغاز او بعشق مرتضی
گفت برنای بعشق مرتضای مجتبی
رفت با او تا بدر آن خانه کان پیش رفت
لیک چون نظری بکرد و خارجی آنجا ندید
چون جوان او را بنگرد و هم دیده مبتلا
در زمان فرمود تا کردند حلوای عسل

پس سخن نا کرده بیرون کرد فی الحال از زبان
همچو مرغ نیم بسمل شد میان خون طپان
سوی گورستان بیفگند و بیامد در زمان
بود اندر روضه پاک امیر مومنان
کز درون قبر آوازی بر آمد ناگهان
کو بگورستان مصر افتاده زار و ناتوان
گفت زان مسکین نماند هیچ تاب و نه توان
جمله صحت یابد از حکم خدای غیب دان
مدح ما می خوان و میگو هر چه خواهی از زبان
آمد از روضه برون بوسید خاک آستان
دید آن بیچاره را بر پا و جانان جانفشان
آنگهی بر وی دمید از حکم حی مستعان
هر دو چشمش گشت بینا در دم و گویا زبان
با همان مسجد شتابا از ره مداحی عیان
با صدای جانفزا و با کلام جان ستان
خواست یکمن نان و حلوا آخر آن داستان
نان و حلوای بتو بدهم بیا از من ستان
باز یک خارجی اندیشه کرد آن چنان
غم ندارم گفت اگر باشد در خانه همان
داد تسکین خاطرش را او ره الفت بجان
سفره نان پیش او آورد و حلوا در زمان

گفت مداحش عجب حالی همی بینم که هست — عقل سرگردان درین فکرست و دانش هم ازان

اندرین خانه یکی بدخارجی بدگهر — قصه شو کرد از هر عضو من خون شد روان

هم درین خانه تو امروز این عتاب می کنی — سر این معنی ندانم هم تو با من کن عیان

آن جوان گفتا که بود آن خارجی بابای من — داشت آن ملعون عداوت با امیر مومنان

با تو چون کرد این جفا دیروز من بودم ملول — شب چو آمد آگهی رفتم بخواب بس گران

من امیر المومنین را دیدم اندر خواب کو — در غضب بود و کشیده بر سر خود طیلسان

حمله زد بر باب من کی خارجی رو سیاه — آنچه با مداح ما کردی بکش ایذای آن

من ز هول آن شدم بیدار دیدم گشته بود — باب من خرس سیه می کرد فریاد و فغان

کردم از سر گردنش زنجیر محکم بستمش — تا ز حال او کسی واقف نگردد در جهان

هست اندر خانهٔ تاریک آن خرس سیاه — خیز تا بینی بکام خویش گردی شادمان

رفت مداح اندران خانه بدید آن خرس را — با سیه روی قرین و با شقاوت همعنان

در زمین افتاد و شکر حضرت جبار کرد — چهرهٔ زردش ز شادی گشت همچون ارغوان

گفت صدق یا امیر المومنین کز لطف تو — هر چه جستم بر مراد خویش گشتم کامران

از ولای تو حیات یافتم از تو دگر — پنج روزه عمر دارم از تو در این خاکدان

ای طفیل ذات پاکت آدم خاکی جسد — ای ز حرمت پیش آدم سجده کرد و بیان

ای بنام تو نجات نوح از طوفان آب — ای بیاد تو براهیم آتش گلستان

شمه از لفظ جان بخش تو همدم با مسیح — نکته از لطف تو همراه موسی شبان

قصیده در ذکر آنکه حضرت فاطمه در بزم عروسی زنان قریش تشریف ارزانی داشت و حقتعالی برای آن حضرت سامانی بایسته مهیا نمود و اسلام قبول کردن آن زنان

باز بطرف چمن از اثر نوبهار — آنچه دل غنچه داشت کرد همه آشکار

لاله چو مرده باد زندگی از سر گرفت — باد مسیحا نفس کرد به بستان گذار

مجلس عشرت نهاد بلبل مست باز — غنچه صراحی شده لاله شدش کاسه دار

بر طرف جویبار خیمه زده نسترن — خیمه زده نارون بر طرف جویبار

موج زنان آبجو صورت او در نظر — تیغ زد از جوهری آمده چون ذوالفقار

باد بطرف چمن فرش زمرد نگن — ابر بکف برگرفت پر گهر شاهوار

سوسن و نسرین و گل همچو کنیزان خاص — منتظر خدمت اند جمله لیل و نهار

هر که چو از راه لطف همچو نسیم بهار — بنده احمد کند سوی گلستان گذار

حضرت خیر النساء زوج ولی خدا — بنت نبی الوری مادر دو شهریار

اختر برج این گوهر درج یقین — عصمت دنیا و دین سیده روزگار

در حرمش جبرئیل آمده دسداس کش — رفته بگیسوی خود خور زده او غبار

از صفت ذات او رشته گویم بتو — گوش خرد برکشا حرف مرا گوشدار

کین سخن معتبر هست ز جای دگر — نیست درین امتحان نیست درین اعتذار

هست روایت که چون حضرت شاه رسل — کرد بخلق خدا دین بحق آشکار

دشمن او شد عرب از سر شور و شغب — خاصه که قوم قریش گشته ازو دلفگار

روزه که کردی رسول بود بطاق حمول — یکه تنها بتول بود مدام استوار

شب چو شدی مصطفی سوی علی مرتضی — روزه گشادی بهم آن دو عزیز کبار

دختر یک مشرکی نامزدی با قریش — جمله زنان عرب در پی زیب و نگار

خواهر بوجهل گفت با همه کس خواهران — هست مرا یک سخن میکنم اظهار کار

گشته زن بولهب چون بت آراسته — خواهر او نیز هم در حلل بیشمار

خواهر عبدالعزیز چهره برافروخته — هند بهر جانب کرده حمائل قطار

هیچکس اندر عرب شوریده این چنین
پیش محمد رویم در طلب دخترش
چون نگر او حال ما خسته شود خاطرش
جمله زنان عرب چونکه شنیدند این
پیش پیمبر شدند آن زنکان در زمان
ما همه خویش توایم تو ز چه بیگانهٔ
پیش تو زان آمدیم زانکه توی فخر ما
فاطمه مخدوم ما همره ما می کنید
هیچکس اندر عرب نیست ز خورد و بزرگ
حضرت شاه رسل چون بشنید این سخن
جمله زنان عرب آمده اند در طلب
فاطمه این را شنید آه ز دل بر کشید
گفت زنان عرب دشمن جان من اند
بود چو مادر مرا این همه هر صبح و شام
مادر ما زنده نیست ای پدر تا زمین
مادر ما چون نماند این همه خاتون شدند
جمله بزیب تمام خواه ز خاص و ز عام
نیست مرا جامهٔ نیست مرا زیشتی
خواهر بوجهل را جامهٔ زربفت هست
شاه رسل چون شنید این سخن از فاطمه
فاطمه در گریه شد دود بر آمد بعرش

دولت ما بر دوام زینت ما بر قرار
فاطمه را آوریم ما بعروسی بدار
جامهٔ ما زرین جامهٔ آن پاره پار
خاطر شان شاد شد جمله ازان نابکار
کی سر پیغمبران وی سبب کردگار
گر تو نئی یار ما ما همه هستیم یار
لطف تو چون بیحدست حاجت ما را برآر
تا شود از نگهتش مجلس ما مشکبار
کو ز عروسی ما بره گرفت اعتبار
رفت بر فاطمه کی تو مرا غمگسار
چیست بگو رائی تو تا دهم آنرا قرار
عارض او بر فروخت همچو گل نوبهار
غیبت ما می کنند جمله بهر لیلی و نهار
در پی خدمت بدند بر در ما بنده وار
من چه غریبان روم جانب چندین هزار
شد همه را این زمان جامهٔ دو سه چهار
من چه کنم ای پدر یکه و تنها و زار
نیست مرا آدمی نیست مرا غمگسار
خواهر عبد العزیز جامهٔ زرین نگار
آه ز دل بر کشید دیده شده اشکبار
سید مرسل گرفت زود سرش در کنار

از حرم کبریا روح امین در رسید
قوم عرب را ده پیش ازین انتظار
گفت بدختر رسول حکم شد از کردگار
فاطمه این را شنید گفت که فرمان برم
چون بشنید این سخن حضرت جبریل گفت
من بروم از بهشت جامه بیارم ورا
حضرت شاه رسل چون بشنید این سخن
گفت شتابی روید تا بمقام عروس
جمله زنان در زمان سوی عروسی شدند
کز فلک آمد امین همره ده نازنین
در بغل آن رایکی بقچه از جامه ها
وان دگری آئینه همره صندوقچه
بقچه بر فاطمه حور نهاد و بگفت
فاطمه در بر فگند حلهٔ خلد برین
مشک و عبیر بهشت حور دگر بر فشاند
با چنین آرایشی زینت و زیب دگر
پیش روش جبریل بر صفت خادمان
چون بدر خانه رفت حضرت خیر النساء
جمله زنان عرب خنده زنان هر طرف
کز در آن جایگه حضرت روح القدس
گفت کیان ره دهید سید و پاک را

گفت که یا مصطفیٰ باعث کن آشکار
زانکه خدای عظیم حکم کند اقتدار
سوی عروسی رود خیز و توقف مدار
من بعروسی روم با سر و پایم چکار
فاطمه را ای نبی گو بی که دل جمع دار
کز ید قدرت بود رشته ورا پود و تار
رفت بر آن زنان با لب گوهر نثار
فاطمه اینک رسید از پی تان برقرار
خنده زنان یک بیک غیبت شنا کار و بار
حور بهشت چنین ماه وشی گلعذار
بر سر آن دیگری مجمر عود و قمار
وان دگری مروحه بر کف خود بند وار
جامه بدر فگن ای فلکت پرده دار
بر سرش افگند شیشه گوهر نگار
گیسوی او ساختند پر ز عبیر تتار
شد بعروسی روان دختر الکبار
وز پی او حوریان همچو کنیزان قطار
شد خبر او درون پیش صغار و کبار
فاطمه خواهد شدن در بر ما شرمسار
بر صفت خادمان چوب بکف استوار
دختر پیغمبر است نور خداوندگار

ورپی جبرئیل حور تو شک زهرا بست
آمد و بر صدر داد منزل او را قرار

همچو ستاره جبین حور نهاد در رخ
فاطمه اندر میان همچو مه ده و چهار

چادر سندس ببر خلعت جنت ببر
در حلل زیب و زر فاطمه تاجدار

چون ز سرش برگرفت چادر استبرق
خانه پر از نور شد از رخ آن مه نگار

از سر او تا بعرشش نور متق بسته بود
خدمت او کرده بود در مدح این آشکار

بر سر خیر النسا حور بحکم خدا
چند طبق سیم و زر کرده‌اندم نثار

مردم نظارگی پشت همه بر عروس
بر رخ زهرا شدند واله و حیران و زار

دوست و دشمن همه در نظر فاطمه
همچو کنیزان همه چاکر خدمت گذار

هند زخجلت گریخت خواهر بوجهل نیز
خواهر عبد العزیز دست دلش شد فگار

جمع خواتین دگر جانب زهرا شدند
کے ز تو ما را مدام بر همه کس افتخار

عذر قدمهائے تو ما چه توانیم گفت
جان و دل ما فدا باد ترا صد هزار

گر تو اجازت دهی خوان بنهم این زمان
حضرت خاتون چگفت گفت نیم خواستگار

زانکه همه مشرکید طعم شما پاک نیست
گر همه مومن شوید طعم شود خوشگوار

وقت عنایت رسید از دم خیر النسا
شش صد و شصت زن از آن قوم سیه روزگار

دولت اسلام یافت از شرف فاطمه
صل علی مصطفی سیده افتخار

دولت دنیا و دین پیروی مصطفاست
هر که پے آل او مدح کند آشکار

شکر خدا را که من بوده مداح او
کرده ام اوقات خود در مدح شان گذار

بیدلی شاعر ما مدح آل رسول
طبع مرا در سخن کذب نباشد شعار

بیشترین شعر من معنی آیات هست
باز حدیث رسول هست مرا اعتبار

قصیده در ذکر آنکه حضرت امیر روزی بر منبر ماجرای معراج و سرعت

آن بیان فرمود و یکی از یهود انکار نمود و از مجلس برخواست بخانه رفت و فی الفور برای آب بدریا رسید و غوطه زد و بعد غوطه خود را دید که زن شده بود و چند سال همین طور گذشت بعد از آن همان دریا غوطه خورد و خود را بحالت اصلی مرد دید و یهودی خود را آب ریزان یافت و زن خود بکاری که مشغول گذاشته بود مشغول یافت باز بمجلس جناب امیر رفت آنحضرت را نیز همان طور بر منبر معائنه کرد بعد دیدن این همه عجائب اسلام قبول کرد

حمد بی حد ستایش بیحد — هست زیبای خالق اکبر
صنعتش از درون برون آرا — قدرتش از درون برون آور
قدر او در قضای اوست که هست — آفریننده قضا و قدر
بسته بر گوش و گردن گردون — هر شب از عقد اختران زیور
بسته از شمس رشته زربفت — بر سر افوج نیلگون قمر
تا شهنشاه کشور مغرب — هر شب او را بسی کشد در بر
نوعروس سفید را هر روز — بر سر افگنده قرمزی معجر
داده همچون مبارزان هر دم — بر کف آفتاب تیغ دو سر
همه عالم گواه بر هستیش — هر چه هست از مدار تا به مدر
مشک از آهو و مه ز نحل عسل — در ز دریا و مه ز کان گوهر
گل ز گلشن دمید و خار از خار — لب شیرین ز نی ز شهد و شکر
کرده از نقشهای زنگاری — هیئت خاک چون بت آذر
صنعتش در مقام نقاشی — سندس خضر بسته بر احمر
قدرتش در مقام زیبائی — کرده پیدا ز شاخ میوه و بر

زینت باغ عالم افزوده / بوجود شریف پیغمبر

ماه تابان کرد و یثرب / احمد مرسل آن حمیده سیر

خواجهٔ انبیا و ختم رسل / اوست بر مهتران همه مهتر

سبب آفرینش آدم / مقصد هفت چرخ و نه و چار

شرف دودهٔ بنی هاشم / بر قریش و قریشیان سرور

نافهٔ مشک نسب عبد مناف / مشک تا نفس ز نافهٔ شکر

پشت در پشت او همه پاکان / تا بآدم ز مادر و ز پدر

خادم روی چون حبش کافور / هندوی زلف چون حبشش عنبر

نور پیشانیش چون خورشید / بر جبین مبین او شمسه

ابروانش چو چشم بندی طاق / بر سر جادوان او سرور

چشم مستش طبیب هر بیمار / لب لعلش علاج هر غمخوار

توتیای غبار نعلینش / دیدهٔ آفتاب را در خور

در کشایندهٔ نعیم بهشت / باز دارندهٔ عذاب سقر

دعوتش کائنات را داعی / ور دلش هر دو کون را داور

تا نماند نبوتش مخفی / تا نگردد رسالتش ابتر

پسر عم خویش را کرده / در ره دین خویشتن رهبر

مطلع

حیدر آن شهسوار قلعه گشا / کار فرمای خامه و خنجر

انبیا راست همسر و همبر / اولیا را معاون و یاور

در وجود مبارکش موجود / فضل و عدل و کمال و عقل و هنر

اوست بعد از نبی بحکم خدا / شاه فرمان گذار بر لشکر

بازوی آهنین او بر کند / در ره دین قلعهٔ خیبر

دست بخشا و ببست بر فتراک
ذوالفقار از خمار تیغش شد
کف او همچو ابر دریا دل
بر جنابش چه پادشه چه گدا
دفتر چار شرع را مفتی
معجزاتی که انبیا را بود
یک زبان است موحد مومن
مستمع باش تا فصلی بخوانم سخن
خالی از گفتهای ناموزون
بود در مسجد آن امام هدی
شرح میداد قصهٔ معراج
کاندران شب که خواجهٔ کونین
بعد از آن چون که آفتاب رسل
زیر عرش برافراشت علم
چرخ چون صوفیان بچرخ آمد
رفت جائیکه جبرئیل امین
از عطا و هدایت و غفران
باز چون در مقام خویش آمد
کوزه نا ریخته تمام هنوز
حضرت شاه چون بیان فرمود
جهودی دگر در آن مجلس

سر بمنا عمر و هم عنبر
همچنان آن فخار شد پیکر
عام بر خاص و عام همچو مطر
بر کف همتش همه چاکر
علم هر چار دفترش از بر
در ولایات او همه مضمر
ساعتی ای موالی دین ور
شمه از ولایت حیدر
عاری از نکتهای ناهموار
وعظ میگفت بر سر منبر
ز عجائب همی نمود خبر
کرد آهنگ طارم اخضر
ماه را کرد همره اختر
بلکه از عرش و فرش بالاتر
اندرین خانقاه نیلوفر
پیشتر زان نداشت راهگذر
بنهادند بر سرش مغفر
بر سر از نور معرفت افسر
همچنان گرم مانده در بستر
شرح آن قصه بر سر منبر
آمد این قول بر دلش کمتر

خواجه بود مالدار و کریم
زینفور بخت خواجه نعیم
رفت خاتون بخانهٔ خواجه
زیر این هفت سقف نیلی فام
همچنان تا بسر گذشت ایام
رفت روزی بسوی مسجد باز
دید همان جوان که دل بود
اوفتاده همچنان سرگشته
جامه پوشیده برگرفت کلاه
دید زن را نهاده آرد پیش
شد به مسجد درون علی زاده
در گریبان خویشتن زد دست
گفت اسلام عرضه کن بمن
شدم از کفر و کافری بیزار
شاه مردان و صفدر میدان
عرضه فرمود بر وی اسلام
این چنین معجزه چنین برهان
است جناب تو اهل ایمان را
خاک پای تو مغفر فغفور
خاکپای تو گشت ابن حسام
بندهٔ کمترین آل تو ام

زان میان خوب رو و خوش منظر
شد بزرگان خواجه همچون زر
عقد بستند شان بیکدیگر
قریب شش سال بود با شوهر
بعد شش سال بود با شوهر
بر کنار مدینه بر زد سر
برگشته بصورت دیگر
جامه بنهاده بر فراز حجر
رفت تا خانهٔ وآن منکر
کوزه بنهاد و شد ز خانه بدر
وعظ می گفت بر همان منبر
دامنش تا بدیده می شد تر
تا بدین اندر آید این منکر
گشتم از دین مصطفی خوشتر
سپهر دید سرای دوم سرور
شد از آن پس مطیع فرمان بر
کرده شاید بحضرت صفدر
آسمانست نگینه حلقه در
گرد راه تو افسر قیصر
بعنایت یکی درونگر
هندوی قنبر ترا چاکر

بغلامی خود قبولم کن — پیش گردون فرو نیارم سر

بغلامی خود قبولم کن — ہمچو سلمان و بوذر و قنبر

بده ای ساقی شراب طهور — از کف خود مرا یکے ساغر

کز می فکرتم خمار گرفت — از سر من تو این خمار ببر

از شراب طهور مستم کن

جرعۂ بخش از می کوثر

قصیدہ در حمد باریتعالی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ہزار حمد کے لائق ہے قادر مختار — عیان جہان مین ہین قدرتکی جسکے یہہ آثار
بس ایک کن سے ہراک شئی کو کردیا موجود — جسے کہ حکم ہوا ہو وہ ہو گئی جیار
کیا ہے خیمہ افلاک اسطرح منصوب — طناب و چوب پہ جسکا کہین نہین ہی قرار
پہر اوسمین روشنی کیواسطے کیئے مرکوز — نجوم و شمس و قمر اور ثابت و سیار
کیا فرشتون سے آباد آسمانون کو — انہین سے عالم سفلی کا ہی بلند وقار
نہ کہاتے ہین نہ وہ پیتے ہین اور نہ سوتا ہین — حوائج بشری سے نہین اونہین سروکار
خدا کے حکم سے ہین جن امور پہ مامور — اونہین مین رہتے ہین مسرور سبح لیل ونہار
کوئی رکوع مین ہے اور کوئی سجود مین ہے — کوئی ہے منتظر حکم ایزد جبار
کس آب و تاب سے فرش زمین کو پانی پر — بچہایا ای تری قدرت کے جان و دل ہون نثار
دیا وجود ہوا کی ہوس ہی پوری کی — نہ اپنی رحمت کامل سے بر کنار کی نار
پہر آسمان و کواکب کو کردیا آباد — اور امہات بنائے گئے یہہ عنصر چار
پہر اونسے تین موالید کو کیا پیدا — کہ انسے عالم سفلی کا گرم ہے بازار
ہین تین جنسین جماد اور نبات اور حیوان — اور اونکے نوعون کا ممکن نہین بشر سے شمار
ہے ایک انہین سے انسان عالم اصغر — ہین اسمین عالم اکبر کے جمع سب آثار
ہے جسکی آنکہہ کی پتلی یہہ خاک کا پتلا — پہر اسکے نام سے ظاہر ہے شک نہین نہہار

یہی ہے ساری خدائی کی علت غائی
یہی تو افضل و اکمل ہے ہر یہی اجمل
اسیکو عقل دی اور نفس ناطقہ بخشا
یہی زمین مین خلیفہ یہی مکرم ہے
عجب دقائق حکمت ہین اسکی خلقت مین
وہ شکل اور وہ شمائل وہ صورت زیبا
وہ اعتدال مزاج اور تناسب اعضا
جکو آپ عجب لو ہے ذرا دیکھو
وہ عضو عضو کے موقع پہ اپنی موزونے
وہ بال بال ہما ہون وہ بال با اقبال
نہ لیچ پیچ ہے اسمین نہ فرق اک سر مو
جو ہین سیاہ تو ہے رات اب یہہ سوتا ہے
جو سر کو سر سری دیکھو ذرا کہلے یہہ سر
وہ صاف لوح جبین مبین ہے جسمین
وہ آب رو ہے جسے لوگ کہتے ہین ابرو
پلک دریچہ کی آنکھون کی ایک چلمن ہے
وہ آنکھہ اوسکی جو دیکھو تو عین حکمت ہے
ہے سات پردونکا اندر عروس بینائی
عجب ہے اسکی لطافت غضب کی سرعت سیر
قمر مقابلہ سے پہرکے کیون رمق نہ بنے
یہہ کان دلکو جواہر کی کان کرتا ہے

یہی ہے باعث ایجاد گنبد دوار
یہی ہے اشرف مخلوق داور دادار
کہ جسپہ جملہ تکالیف شرع کا ہے مدار
یہی ہے سارے زمانہ کا سرور و سالار
ہین جنکے فہم سے حیرت زدہ اولو الابصار
کہ جسکو احسن تقویم خود کہے غفار
وہ استقامت قامت وہ خوشنما رفتار
پہر اوسکے سامنے کیا اوسکی چال کیا رفتار
وہ وصل و فصل نہایت مناسب و ہموار
نہ بل ہی بال کا ہے موشگاف کی گفتار
کہ انپہ صدقے ہو سنبل نثار مشک تتار
ہوے سفید تو دن ہے یہہ اب ہوا بیدار
ہین اسکے سر ہی سے اسیر ہے ہوی اسرار
لکہی ہین خامہ قدرت نے اسکے سب اطوار
جب آبرو نہین اب رو ہے مطلقا بیکار
نہین ہے نور کی مانع کرے ہے دفع غبار
اسی دریچہ پہ اس دار جسم کا ہے مدار
وہین ہے اوپر ہے عالم ہین ہر طرف سیار
وہ ایک لحظہ مین جاتی ہے آسمان کے پار
اولٹ کے دیکہو تو رخ ہے واہ ری رفتار
جو ہے راہ سخن کا ہے اسطرف سے گذار

ہے شمع محفل چہرہ یہہ ناک روشن ہے
عطا ہوئی ہے جنہیں دولت خدا اپنی
جو تر سناک ہیں رکہتے ہیں کچہہ خدا اپنی
بہرے ہیں درج دہن ہیں وہ گوہر نایاب
گہر وہ دانتو نکے یاقوت لب عقیق زبان
اگر جہان کی دولت بہی دو ہیں ممکن
زبان ہے قفل در گنج قلب کی کنجی
زبان سے لیگیا انسان گوی گویای
مزہ تمام مزونکا زبان سے پاتا ہے
زبان دعا و مناجات کا وسیلہ ہے
معین ہیں لب و دندان زبان کے چندان
طعام و آب و نفس کے لیئے گلی ہر گلا
ثنا ہی دست سر دست اتنی کافی ہے
صنائع عملیہ ہیں جسقدر اون میں
بقدر ریک سر ناخن یہہ کار ناخن ہے
یہہ پور پور کی پوری صفت یہہ ناممکن
صفت کو پہونچے کی پہونچا کوئی نہ پہونچیگا
وہ ساعد ونکی سعادت وہ کہنی کیا کہنا
یہہ اسکا سینہ تو عرفان کا خزینہ ہے
یہہ دل حیات کا معدن ہے روح کا مخزن
اسی سے ملتی ہے سبکو حیات کی دولت

نہو چراغ تو پہر انجمن ہے تیرہ و تار
وہ تر سناک رگڑتے ہیں ناک لیل و نہار
نماز میں وہ رگڑتے ہیں ناک بہر وقار
ہزار سلک جواہر ہوں ایکایک پہ نثار
اگر یہا لیسے ہیں خالی ہے جنسے سب بازار
کہ انکے مثل کوی الا کے دے سکیں تجار
اسی سے ہوتا ہے ما فی الضمیر کا اظہار
اسی سے ہاتہہ لگا اسکے نطق کا مضمار
اسی سے کرتا ہے دین کے اصول کا اقرار
اسی سے ہوتا ہے شغل وظائف و اذکار
مدد ہے اونکی اد سے بعض کام میں درکار
اگر ہو کوی گلوگیر زیست ہو دشوار
کہ اسکی حکمت و صنعت کا حصر ہو دشوار
نمایش ید بیضا ہے اسکا ادنے کار
کہ اس سے کہلتے ہیں عقدے جو ہو تے ہیں دشوار
ستین پنجہ کی دہشت میں ششدر و ناچار
کہا نسے پائیں گے یہہ دسترس بہلا افکار
وہ شان شانہ زہے شان صانع مختار
بہرے ہوئے ہیں معارف کے اسمیں اسرار
یہی ہے شاہ سب اعضا ہیں اسکے خدمتگار
اسی کیوجہ سے کرتی ہیں سارے کاروبار

اگر ہے قلب کو صحت صحیح ہین اعضا سب — اگر وہ ہو گیا بیمار ہونگے سب بیمار
جو پایہ پایا ہے پانی وہ پاسے کیا کوئی — قدم تو سوگنا دم سے سوا ہے کر لو شمار
غرض نمونہ ہے انسان خدا کی قدرت کا — یہہ جسکا حال ہے مشتے نمونہ از خروار
جلال حق مین ہو لال کیون زبان مقال — کہ اوسکی شان کے شایان نہین کوئی گفتار
کسی نے وصف کیا اوسکا یا کرے کوئی — وہ وصف ہونیکے قابل نہین کبھی زنہار
کہ عین ذات ہے اوسکی صفات ذاتیہ — ہے درک ذات سے ہر اک کو عجز کا اقرار
جو نیک وصف ہین اونمین اونہین بوجہ کمال — خدا کیواسطے اثبات کرتے ہین دیندار
صفات مین سے جو ناقص ہے یا قبائح ہین — تو اونسے کرتے ہین تنزیہ ایزد جبار
یہی تو کہتی ہین ہے واجب الوجود خدا — وجود کے لیئے اوسکو نہین ہے کچھہ درکار
تمام علوی و سفلی ہین سبکے سب ممکن — وہ ہین وجود مین محتاج صانع مختار
گہرا ہے دو عدمو نمین وجود ممکن کا — اونہین کو سابق و لاحق سمجھتے ہین ہشیار
ازل سے تا بہ ابد ہے وجود باری کا — جناب حق مین نہین ہے کسیکے علم کا انداز
ہمارا علم ہے محدود چند چیزون مین — ہر ایک چیز کو حاوی ہے علم حق کا حصار
ہمارے ذہن مین آتی نہین حقیقت شے — جلی ہین اوسپہ خفی سے خفی جو ہین اسرار
حیات و قدرت و سمع بصر تمام صفات — اسی طریق سے کرلین قیاس اولی الابصار
انہین اصول تلک ہے وصول عقل عقول — اسی مقام تلک ہے رسائی افکار
اسی مقام مین خاموش ہین نبی و ولی — یہان نہین ہے کسی شخص کو جہالت عار
یہان جو آپکو نادان کہے وہ دانا ہے — ہے عین علم یہان اپنے جہل کا اقرار
یہان ہے ناطقہ خاموش ہوش ہی مدہوش — خرد جو رد ہے تو بیکار محض ہین افکار
وہ ہے علیم و حکیم اور ہے قدیم و حلیم — وہ ہے کریم و رحیم اور قاہر و جبار
وہ ہے لطیف و خبیر اور ہے سمیع و بصیر — وہ ہے جلیل و کبیر اور قادر و مختار

شریک ہے کوئی اوسکا نکوئی مثل و نظیر ہر ایک نقص سے ہے پاک وہ ورد ادا ر
خدائی پاک کے بندے جو حمد کرتے ہین وہ اپنا مبلغ ادراک کرتے ہین اظہار
ثنا اپنی حمد سمجھتے ہین قابل محمود و نہ یہہ خیال کرے کوئی عاقل دیندار
کہ ایسی حمد ہے باہر بشر کی قدرت سے نہیں بشر کا جو مقدور اوس مین ہے ناچار
خدا کا حکم بشر کو بقدر طاقت ہے نہین کسی پہ تحمل سے اوسکے زیادہ بار
خدا کی حمد و ثنا مین جو رہتے ہین مشغول اسیہی وہ جزا پاینگے بے حد و شمار
ہے حق کی رحمت کامل ہین اسقدر وسعت کہ ہین وہ شامل اشیا صغار ہون کہ کبار
ہین اوسکی نعمتین بندون پہ اسقدر بیحد و نہین مجال کسیکی کرے جو اونکا شمار
ذرا تو دیکھیے یہہ انسان اپنی خلقت کا کہ ایک نطفہ گندیدہ کو دیا یہہ وقار
کہ ہے یہی مستحق خدا کی خلقون سے خدا کی رحمت و قدرت کا پاکر قرب و جوار
اسی کے سر پہ رکہا تاج عقل و دانش کا کہ جسکو حجت باطن دیا گیا ہے قرار
دکہائی راہ بد و نیک انبیا بہیجے یہی ہین حجت ظاہر جسے کیا اظہار
پہر انکے دعوی کی تصدیق کے لئے بہیجا کہ معجزہ یہہ کرین طرح طرح کے اظہار
رہی نہ حجت حق سے کبھی زمین خالی سدا انہی و وصی پہ رہا جہان کا مدار
کتابین ہیں سچین کہ ایک ایک حرف سے جنکے چمک رہے ہین ہدایت کی سر بسر انوار
کیا ہے بعض امم کو عذاب دنیا مین کہ لوگ خواب سے غفلت کی کچھ تو ہون بیدار
کسی کو ہی زمین مین دہسا کوئی ڈوبا طوفان زمین کا تختہ کسی پر اولٹ گیا ایک بار
ہوا ہوا سے کوئی تختہ سر بسر برباد کوئی روان ہوا پانی کی راہ سے سوئے نار
دکہائی اور وقائع بہت سے عبرت خیز طرح طرح سے کیا گرم لطف کا بازار
غرض نکوئی دقیقہ فروگذاشت کیا پہر اسپہ ہی جو نہ مانے تو فیہ السقر و النار
خدا کا شکر بہلا کیا ادا کرے کوئی کہ شکر خود ہی ہے نعمت جو سمجھے شکر گذار

خدانے صاف یہہ وعدہ کیا ہے قرآن مین — عطا کرونگا زیادہ جو ہوگے شکر گذار
تو اب ہے واجب و لازم کہ ہر جُز مُو سے — ہم اوسکی نعمت بیحد کے ہون سپاس گذار
جدا طریق سے ہوتا ہے شکر ہر نعمت — نہ یہہ کہ کرلیا بس لفظ شکر کا تکرار
ہے شکر مال کا حاجت روائی محتاج — اسی طرح سے تواضع ہے شکر جاہ و وقار
جو شکر ہاتھ کا ہے دستگیری عاجز — تو شکر پانون کا ہے راہ دین مین رفتار
ہے شکر چشم بصارت نگاہ عبرت سے — ہے شکر کان کا سن لینا صدق کی گفتار
ہے سر کا شکر جھکانا خدا کے سجدہ مین — زبان کا شکر ہے حمد و صلوٰۃ و استغفار
اسی طریق سے بندہ ہر ایک نعمت کو — کریگا صرف جو مصرف مین ہوگا شکر گذار
ہین ایک ذرہ سے کم آگے اوسکی رحمت کی — گناہ بندون کے گو ہون ہزار ہزار انبار
جو ہو بڑے سے بڑا بھی گناہ ہے محدود — مگر ہے بیحد و پایان رحمت غفار
کوئی گناہ سوا شرک کے نہین ایسا — کہ اپنے فضل و کرم سے نہ بخش دے غفار
مگر ہے شرط کہ توبہ کرین تہہ دل سے — فقط زبان سے کافی نہین استغفار
کیے تھے پہلے جو افعال اونپہ نادم ہون — گناہ کا نکرین قصد پھر کبھی زنہار
حقوق خالق و مخلوق سے سبکدوشی — بقدر قوت و قدرت ضرور ہے درکار
اوسی رحیم کا قہر و غضب بھی ہے ایسا — کہ جسکے نام سے لرزان ہین انبیاء کبار
ملائکہ کو نہین تاب بات کرنے کی — ہوا جو حکم بجا آوری پہ ہین طیار
اسی سبب سے یہہ منقول ہے کہ ایمان کا — ضرور خوف و رجا پر رکھا گیا ہے مدار
نہونا مہر سے مایوس قہر سے بیخوف — یہی قدیم سے ارباب دین کا ہے شعار
مگر یہہ مرحلہ ظاہر ہین گرچہ آسان ہے — ذرا جو غور سے دیکھو تو ہے بہت دشوار
خدا کی رحمت فائق غضب سے ہے سابق — اسی پہ رہتا ہے اکثر جہان کا دار و مدار
نہین مجال کسیکی کرے جو چون و چرا — ہمیشہ عام ہے خاص اوسکے عدل کا دربار

نہ عابدون کی عبادت سے اوسکا فائدہ ہے — نہ عاصیونکی معاصی سے اوسکا کچھہ اضرار
جو نیک کام کرین اپنا فائدہ سمجھین — ضرر ہے اونکا جو بدکار کرتے ہین بدکار
اگرچہ ضرور عبادت رضا کا باعث ہے — ہر معصیت سبب خشم ایزد جبار
ضرور طول سے اکثر ملول ہوتے ہین — زیادہ اس سے مناسب نہین ہے اب گفتار

الہی شاد رکھہ احمد کو سیر سے اوسکے
ترے کرم کا جو ہے گلشن ہمیشہ بہار

قصیدہ در نعت سرور کائنات

تمام عیش کے سامان ہین ہے جنکا شمار — کمال حسن سے کسواسطے ہوئے طیار
زمین کا فرش بچھا خیمہ سپہر تنا — جہان کے بزم مین مہمان ہے کونسا سردار
ہوئے نجوم کے روشن چراغ بے پایان — جنہین فتیلہ و روغن نہین ہے کچھہ درکار
ہوا ہے زیب دہ فرش کون زینت عرش — کہ ہو رہے ہین سموات سب زمین پہ نثار
ہوئی ہین کسلیئے آباؤ اُمہات پدید — ہوئے ہین تین موالید جنکے زیب کنار
زمین پہ کسکا ہوا ہے قدوم فیض لزوم — بنا ہے سرمۂ حور و ملک جو اسکا غبار
زمین کے ذرونکو تابش مین یہہ فروغ ہوا — ہین آفتاب سے پنجہ ملانے کو طیار
سراغ ذرہ ونکا ڈہونڈا کہین نہین ملتا — زمین کی پوچھو کرین آسمان کی گفتار
یہہ عرش و فرش زمین و فلک یہہ جن و ملک — تمام حور و قصور اور جنت و انہار
حجاب و کرسی و لوح و قلم عقول و نفوس — بشر شجر حجر اور جملہ ثابت و سیار
یہہ راس و چپ یہہ پس و پیش اور یہہ زیر و زبر — یہہ سب سیاہ و سفید اور ظلمت و انوار
حضیض و اوج یہہ دریا و موج آب و سراب — یہہ باغ و راغ یہہ جملہ بحار اور کہسار
یہہ چار فصل ربیع و خریف و صیف و شتا — یہہ سال و ماہ یہہ صبح و مسا یہہ لیل و نہار
یہہ لالہ و سمن و سنبل و گل و ریحان — یہہ سرو و سوسن و شمشاد و نرگس بیمار

پہ لعل وگوہر و یاقوت و نیلم و الماس ۔ عقیق اور زر و سیم و درہم و دینار
تمام پستہ و بادام اور چلغوزہ ۔ بہی و کشمش و انگور اور سیب و انار
غرض وجود کا سفرہ جو اسقدر ہے وسیع ۔ کہ جسمین جمع ہین عالم جو کل ہین ہژدہ ہزار
حدیث قدسی لولاک سے ہویدا ہے ۔ ہین سب طفیلی سردار انبیائے کبار
محمد عربی ہاشمی و مطلبی ۔ کہ جنکا آپ ثناخوان ہے ایزد غفار
کبہی بشیر و نذیر اور کبہی سراج منیر ۔ لقب عطا کئے اونکو زہے جلال و وقار
کبہی رسول کبہی خاتم النبیین کے ۔ خطاب ملتے تہے اونکو بصد کمال و فخار
کہا کبہی اونہین یٰسین اور کبہی طاہا ۔ یہی ہین سید سادات و طاہر اطہار
کبہی کہا اونہین مزمل اور مدثر ۔ نہ لیکے نام پکارا ہین اس شرف کے نثار
جہان کے واسطے رحمت انہین کو فرمایا ۔ انہین پہ ختم نبوت کا کر دیا طومار
ہین انبیا کیطرح عالم انکی امت کے ۔ سمجہ لو اس سے ہے فضل ائمہ اطہار
اس آفتاب رسالت نے وہان طلوع کیا ۔ جہان کہ ذرہ تہا ظلمت سے جہل کی شب تار
اس آفتاب جہانتاب کو ہوا جو عروج ۔ وہ کور دیدہ ہے سب مشارق الانوار
بہو بت پرست تہے اونکو خدا پرست کیا ۔ جو تہے وحوش اونہین کر دیا ملک اطوار
خدا کے گہر مین پرستش بتون کی تہا اندھیر ۔ کیا خدا کی عبادت سے اوسکو پر انوار
نفاق و منکر و خائن جو تہے پلید شدید ۔ ہوئے نہ انہین عیان کچہہ بہی خیر کے آثار
یہہ بلکہ آپکی صحبت سے ہوگئے بدتر ۔ جو آفتاب تہے حضرت یہ لوگ تہے مردار
ہوا ہے تحت کو اب فوق فوق پر بیشک ۔ وہان بہی ہے کوئی محبوب ایزد غفار
خدا نے خلق کو اونکے عظیم فرمایا ۔ وہ کیسا خلق تہا دیکہو تو اے اولوالابصار
سنو اک آپکے خلق عظیم کا شمہ ۔ تہے ایک یہودی کے قرضدار احمد مختار
یہہ اتفاق سے عسرت کی ہوگئی کثرت ۔ ہوا نہ قرض ادا اسقدر رہے نادار

کہا یہود نے اک روز خشمگین ہوکر
کہا تب آپنے نرمی سے ہوں ترا قرضدار
سمجھکے بیٹھ گئے پاس اوس یہود کے
ہزار حیف صد افسوس ہو گئے محبوس
بحوالت اتنی ہوی قید کو کہ حضرت نے
ہوئے عتاب میں بیتاب تب شتاب اصحاب
نبی کو قید کیا دین کی عداوت سے
ادائے قرض تو ہے فرض ہان مگر یہہ عرض
کہا یہود عنود اور کہا رسول ودود
یہہ حال دیکھہ کے حضرت نے اونسے فرمایا
مجھے نہین کیا خالق نے اس لیئے مبعوث
جب اوس یہود نے دیکھا نبی کا خلق عظیم
کہا تب اشہد ان لا الہ الا اللہ
کیا یہہ عذر کہ تہا مجکو امتحان منظور
صفات خاتم پیغمبران کو خالق نے
مین دیکہتا تہا وہ اوصاف تم مین ہین کہ نہین
سو مین نے جانچ لیا صاف صاف کل اوصاف
شکوک ہو گئے زائل یقین ہوا حاصل
یہہ میرا مال بہی حاضر ہے مین بہی حاضر ہون
خدا نے آپکی نرمی مین دی تہی یہہ تاثیر
کبہی کسی نے جناب امیر سے یہہ کہا

کہ بے لیے مین نچہوڑونگا آپکو زنہار
جو چاہے کیجئے میرا نہین ہے کچھہ انکار
کیا نہ غیظ و غضب مطلقا نہ کچھہ تکرار
اداے دین کے بارے مین دین کے سردار
کئی نمازین ادا کین وہین بحالت زار
کہ اس یہودی کا کیا فعل ہے یہہ ناہموار
ہر اک سزا کا سزاوار ہے یہہ نابہنجار
ضرور حفظ مراتب ہر ایک کو ہے درکار
خفیف دین کی مقدار اور یہہ قید کا بار
مرا معاملہ ہے تمکو اس سے کیا سروکار
کہ ہون یہود و غیرہ کے درپئے آزار
یہہ حلم اور تحمل یہہ انکسار و وقار
کیا رسالت حضرت کا دل سے پہر اقرار
خدا نخواستہ مقصود تہا نہ استحقار
کیا ہے پہلی کتابونمین جا بجا اظہار
رہے نہ وسوسہ باقی ہو خوب دلکو قرار
ہین جمع ذات مبارک مین شک نہین زنہار
یہہ سچ ہے ہوتی ہے تحقیق حق بہت دشوار
نفاذ کیجئے احکام ایزد غفار
کہ موم ہوتے تہے فی الفور سنگدل کفار
بیان کیجئے اخلاق احمد مختار

جواب اوسکو دیا آپنے کہ تو پہلے
متاع فانی دنیا کا مجہہ سے کر اظہار

یہ سنکے اوسنے کہا وہ تو بے نہایت ہے
نہین مجال کسیکی کرے جو اوسکا شمار

یہہ بات سنکے گیا اوس سے آپنے ارشاد
تو اپنے دل مین ذرا غور کر تو اے ہشیار

قلیل جسکو کہا ہے خدانے قرآن مین
بیان سے اوسکے تو کرتا ہے عجز کا اقرار

تہہ اسنے خلق نبی کو عظیم فرمایا
تو پہر عظیم کا ممکن ہے کس طرح اظہار

یہہ رعب وداب بہی تہا باوجود خلق عظیم
کسیکی تاب نہی کرسکے جو آنکہین چار

کہا ہے آپنے خود مین ہون احمد بے میم
یہہ رمز ہے ہمین لائق نہین یہان گفتار

مگر کنایہ ہے یہہ غایت تقرب سے
نہ سمجہے اسکے سوا اور کچہہ کوئی دیندار

ہے معجزات سے حضرت کے اک کلام مجید
کہ تا قیام قیامت ہے جسکو استقرار

عرب کے جتنے فصیح وبلیغ تہے کامل
وہ اوسکے مثل بنانے سے ہوگئے لاچار

نہ مثل سورہ کوچک بہی لا سکا کوئی
یہہ ہے عیان اسے ہرگز بیان نہین درکار

ملی حضور کو معراج مین وہ خلوت خاص
جہان فرشتے تلک تہے نہ محرم اسرار

بڑی بڑی جو تہین رب کی نشانیان دیکہین
پہری البصر نہ کسی اور سمت کو زنہار

سوا انہین کوئی آگاہ مطلقا اوس سے
ہوئی جو طالب ومطلوب مین نہان گفتار

کیا کلام خدانے علی کے لہجہ مین
کہ مطمئن ہو دل پاک احمد مختار

فدائے لہجہ حیدر کہ کچہہ بہی فرق نتہا
جناب حق ہے کہ گویا ہین حیدر کرار

وہ دیکہتے تہے پس پشت روبرو کیطرح
وہ جسم پاک تہا شفاف وصفا آئینہ وار

نہ اور لوگون کے مانند آپ سوتے تہے
جو چشم ہوتی تہی خفتہ تو قلب تہا بیدار

پسینہ جسم مطیب کا ایسا خوشبو تہا
کہ جسکو عطر سے بہتر سمجہتے تہے عطار

وہ جسم تہا یہہ معطر کہ رستے بستے تہے
پتہ لگاتے تہے حضرت کا اوس سے آپکے یار

وقد ریک سے گردن بلند رہتا تہا
ہر ایک قد سے وہ حضرت کا قامت ہموار

جو ہوتا تہا کوئی مرکوب توسن سرکش
جدا جو ہوتا تہا فضلہ یہہ اوسمین خوشبو تہی
زمین اوسکو چہپاتی تہی جوف کے اندر
ہوا اگر کسی کہانے سے دست اقدس مس
یہہ معتبر ہے روایت کہ جنگ خندق مین
وہ کہودنے کی مشقت طعام کی عسرت
یہہ حال تہا کہ صحابہ دعائین کرتے تہے
صحابیون سے تہو اک جابر ابن عبداللہ
حضور کے لیئے حاضر ہے ماحضر تہوڑا
قبول آپنے فرما کے یہہ کیا ارشاد
ہوئے روانہ سوئی خانہ سنتے ہی فورًا
کہ یہان رسول خدا خود ہی لاتے ہین تشریف
مگر ہے مجکو تردد یہہ سوچکر انجام
یہہ پوچھا زوجہ نے تب تمنی اونکی خدمت مین
دیا جواب کہ ہان مین نے عرض کردی تہی
یہہ سنکے مومنۂ عاقلہ یہہ کہنے لگی
ہے معجزات کا مظہر رسول پاک کی ذات
ذرا وہ مظہر اعجاز لائین تو تشریف
غرض ہو جب وعدہ رسول عرش مقام
تو وہ طعام قلیل آپنے کیا تقسیم
خلاصہ ہے یہہ اوسی چند سیر سے ہوئی سیر

جہان سوار ہوے آپ ہوگیا ہموار
کہ نقش پہ صدقے تہا عنبر نثار رشک تتار
عیان نہوتے تہے روی زمین پہ پھر آثار
ہوئی عیان یہہ برکت وہ نہین ہے جسکا شمار
جو ہوئی تہی یہہ صحابہ پہ بہت دشوار
وہ مومنین کی قلت وہ کثرت کفار
یہہ سخت وقت دکہائے خدا نہ دوسری بار
اونہون نے عرض یہہ کی اے رسول عرش وقار
ہے ایک بچہ شتر جو ہین تین چار آثار
کہ ہم بہی ابہی آتے تو جلد کر طیار
اور اپنی زوجہ سے یہہ ماجرا کیا اظہار
ہین ساتہہ آپکے سارے مہاجر و انصار
کہ ہے طعام قلیل اور مہمان بسیار
بیان کی تہی طعام قلیل کی مقدار
اوسکے بعد تو حضرت نے یون کیا اقرار
کہ اب یہہ فکر و تردد عبث ہے اور بیکار
کرین گے آپ وہ موجود ہوگا جو درکار
بجا یہی ہے کہ جو ہین نہان اسرار
ہوئی جو زیب وہ دار جابر دیندار
وہ کم نہوتا تہا ہر چند کہاتے تہے حضار
تہے ساتہہ آپکے جتنے مہاجر و انصار

امیر کون و مکاں تہے فقیر رہتے تہے
وہ آپ رہتے تہے مجبور گرچہ تہے مختار

افاقہ فاقہ سے کم تہا ہمارے آقا کو
وہ خود تہے فاقہ کے مہمان جہان کو مہماندار

عبا تہی ایک جسے رات کو بچہاتے تہے
اوسیکو اوڑہتے دنمین جو ہوتے تہے بیدار

اوسی عبائے مبارک کو وقت آسایش
کسی نے رات کو دوہرا بچہا دیا ایکبار

ہوئی جو صبح تو حضرت نے خادموں سے کہا
عبا کو دوہرا بچہایا نہ تم کبہی زنہار

عبا جو دوہری تہا راحت بہی ہوگئی دو دونی
ہوا نہ وقت معین پر اپنے مین بیدار

رہا ثواب عبادت سے شب کو مین محروم
ادا نہو سکے بعضے وظائف و اذکار

بہرا تہا چہال سے خرما کی بالشت جسمین
سرہانے رکہتے تہے وہ تکیہ گاہ روز شمار

ہزار حیف کہ کہان تو ہین ہم اور ہین مخمل
ذرا تو چاہیئے ہمکو بہی اپنے فعل سے عار

نوالے کا ہو پلنگ اور اوسپہ بستر نرم
دہرے ہون بالش پُر بہی اودہر اودہر دو چار

کرین جو خواب سر شام خوب کہا کے طعام
بغیر عذر رہون چاشت تک کبہی بیدار

نماز شب تو ہے کیا فرض صبح پر بہی کبہی
نہ آئی لب پہ تاسف کی مطلقاً گفتار

لکہا ہے روح امین ایکدن ہوئے نازل
لیئے تہے کنجیان کچہہ ساتہہ اور کیا اظہار

خزانہائے زمین کی یہہ کنجیان لیجیئے
اور اونمین کیجیئے تصرف ہو جسطرح درکار

اور آپکے جو مراتب ہین اور مدارج ہین
نہوگا اس سے تفاوت کچہہ اونمین بہی زنہار

یہہ پوچہا آپنے جبرئیل سے کہ اے بہائی
پہر اس سے بعد کو کیا ہوگا کیجیئے اشعار

کہا جواب مین روح الامین نے یا حضرت
یہان بقا نہین سبکو فنا ہے آخر کار

کہا تب آپنے ارشاد جب ہے یہہ انجام
تو پہر زمین کے خزانے مجہے نہین درکار

مین خوش ہون بہوک مین مالک سے اپنے سوال ہے یہ
جو سیر ہون تو ہون رزق کا اپنے شکر گذار

وہ بادشاہ تہے فقر اپنا فخر جانتے تہے
ہزار حیف سمجہتے ہین ہم اوسیکو عار

سخن ہے وحی و ما ینطق اس سے ناطق ہے
نہ سمجہین حکم خدا کسطرح اوسے دیندار

مقام آپکا محمود ہے جو ہے موعود
عطا کریگا رب اتنے کہ آپ ہونگے راضی
ہمین امید ہے ہرگز نہونگے راضی آپ
کیا جو سجدہ آدم ملک نے وجہ یہہ تھی
قبول توبۂ آدم کے یہہ وسیلہ تھے
خدا اور اوسکے فرشتے درود بھیجتے ہین
سمجھ لو مومنو بیشک بجز درود و سلام
درود ایک جو بھیجیگا دس وہ پائیگا
شہا یہی ہے تمنائے احمد عاصے
وہ روضہ روضۂ رضوان ہے جسکا ایک غلام
مکان کون و مکان ہین کوئی نہین ایسا
عنان کو روک یہہ میدان نعت ہے غافل
کسی کی پہونچا نہ پہونچیگا حشر تک تمک
مگر ضرور تقاضای وقت ہے بیشک
وہ ہیگا نون کے راجہ امیر ابن امیر
یہہ سلسلہ جو ہین اعمال خیر کے جاری
بنائے رہتے ہین وہ چاہ و مسجد و تالاب
عیان ہے دیکھ لو ساری علاقہ مین جاکر
کشادہ رہتا ہے ہردم یہہ باب جود و کرم
یہہ خاصہ ہے کہ انعام عام رہتا ہے
جو سائل آتے ہین حسب حال پاتے ہین

خدا نے آپکے خاطر کیا اوسے طیار
ہو خلف وعدہ یہہ ممکن نہین کبھی زنہار
کہ جائے ایک بھی امت سے آپکی سوی نار
کہ اونکی پشت مین تھا نور احمد مختار
نبی و فاطمہ سبطین و حیدر کرار
نبی پہ صلّی علیہ و آلہ الاطہار
تمہارے پاس ہے کیا تحفہ لائق سرکار
یہہ خوب نقد کا سودا ہے گرم ہے بازار
کہ بعد حج ترے روضہ کا بین بھی ہو دیدار
ملک طواف مین رہتے ہین جسکے لیل و نہار
خدا کے پیارے پیمبر کا ہے اوسمین مزار
نہین اب اشہب خامہ مین قوت رفتار
کنارا ہے جو کنارے ہے بیشک یہی مضمار
کہ اپنے محسن و منعم کی شان مین گفتار
دم و قدم سے ہے جنکے جوار پیرا انوار
یہہ بہہ رہے ہین اسی بحر فیض کے انہار
ہے ایسے کار سے سرکار کو سدا سروکار
کہ جابجا ہین نمودار خیر کے آثار
سخا و فیض کا ہر وقت گرم ہے بازار
کسی شخص کیلئے مطلقا نہین انکار
یہی ذخیرۂ عقبےٰ کا ہو رہا انبار

ہوئے زیارت دورہ سے خود تشرف اندوز — تشرف اونکی بدولت ہوئی بہت دیندار
خدانے دولت دنیا و دین اونہین بخشی — خوشا نصیب زہے بخت طالع بیدار
خدا کرے کہ وہ حج سے بہی اب مشرف ہون — ہمین وہ مومنون کے حج مین قافلہ سالار
خدا ہمیشہ رکہے اونکو بسالم و غانم — مع تمام اقارب جمیع خویش و تبار
جو اونکی دلکی مرادین ہون سب وہ برآئین — بحق احمد مختار و حیدر کرار

قصیدہ در ذکر جناب امیر و ذکر نوروز

ہوا زمانہ کی بدلی چمن چمن ہے بہار — ہزار رنگ سے نغمہ سرا ہے گل پہ ہزار
عجب شگفتگی اظہار کرتے ہین اذہار — عجب ضیا ہی کہ انوار سب ہین پر انوار
یہہ باغ دہر مین کیسا ہی تازہ آوازہ — کہ جس سے سبزۂ خوابیدہ ہوگیا بیدار
یہہ کس خوشی کی ہی گلبانگ باغ دنیا مین — کہ بن گیا ہمہ تن گوش ہر گل گلزار
وہ وقت آگیا کیا انتظار مین جسکے — سفید ہوگئی ہے چشم نرگس بیمار
جو آج شاد ہی شمشاد سرو ہی آزاد — گلے مین طوق ہے قمری کے یا بہار کا ہار
چمن مین آج ہے کوئی نیا شگوفہ کہلا — کہ کر رہا ہے ہر اک غنچہ خندہ سرشار
قریب کونسی تقریب ہے کہ گلشن مین — ہر اک حسین کیے ہے نیا بناؤ سنگار
زمین کے زیب بدن ہے لباس بوقلمون — عجب رقص مین ہے آج گنبد دوار
تمام طیر چہکتے ہین یاد خالق مین — کسیکا ورد ہے یاہو کسیکا یا غفار
ہی نام لال نگر بولتا ہے صُمٌّ بُکمٌ — خدا کے ذکر کو وردِ لب بنی ہے بلبل زار
وہ نغمہ سنجیٔ بلبل وہ رقص طاؤسی — وہ خندہ کبک دری کا وہ دلکشا رفتار
کسیکا ورد ہے سبحان ربی الاعلی — علی علی کا کوئی کر رہا ہے بس تکرار
طلب مین حق کے جو کرتی ہے فاختہ کوکو — تو قمری کر رہی ہے حق سرہ اظہار
ترانہ سنج ہین مستانہ طائران چمن — کہڑے ہین وجد کی حالت مین سب کے سب اشجار

کوئی شجر نہ تہا خالی نواز پتون سے
ہر ایک خوشۂ انگور غیرت پروین
وہ سرخ و زرد وہ خوشرنگ سیب سے آسیب
جسے کہ کہتے ہین سب لوگ لعل رُمّانی
عجب طرح کا مفرح وہ خوشنما نارنج
وہ خوش مزہ وہ تر و تازہ خوشۂ خرما
غلام اوسکا ہو بے دام دیکھے جو بادام
فدا جو گنبد خضرا ہے ہندوانہ پر
بہرا ہوا وہ گنون سے وہ بے بہا بیگن
غضب کی ہے جو حرارت تو قہر کی تابش
غرضکہ مرکز عالم سے تا محیط جہان
یہہ تازگی جو ہے ساری خدائی مین ساری
کہ آج روز دل افروز ہے وہی نوروز
ہوا ہے تخت کو برج حمل کی زینت بخش
یہہ ظاہری ہے سبب اب سنو حقیقت حال
جناب مخبر صادق کی آل کے صادق
یہہ روز وہ ہے خدا نے کہا ہے جسمین الست
مُراد یہہ ہے کہ اسمین تمام روحون سے
ہوا ہے پہلے اسی روز آفتاب طلوع
چلین اسی مین ہوائین وہ جنکی باعث سے
ہوئے ہین اسمین ہی مخلوق کل شگوفہ و گل

کسی ثمر سے عیان گہونگروئی ہے جہنکار
کہ جسکی تاک مین آنکہین لگائے ہین مےخوار
یہی تو اپنی ہی آپ کرتی ہے اظہار
اوسی پہ خندہ دندان نما ہے اور انار
نہ رنج ہو کبہی اک بار کہائے جو اک بار
تو کہا ہمین یہی نظارگی سے ہے اشعار
وہ ایک دام ہی رکہتا ہے ساتہہ بہر شکار
فلک بروج کا ہوتا ہے خربزہ پہ نثار
نثار کرتے ہین جنکو دنیا ایسے خیار
ہے آگ کیا دہرے آگے یہہ کہرا ہے جنار
یہہ ہر کو دیکہو عیان تازگی کے ہین آثار
سبب ہے اسکے تو آگاہ ہین اولی الابصار
شروع جس سے ہوا موسم لطیف بہار
جلوس فیض سے سلطان ثابت و سیار
کہ جسکو کرتے ہین اخبار معتبر اظہار
ہین اسطرح سے فرح دہن سے گوہربار
بلی کی لفظ کہی سب نے اور کیا اقرار
اصول دین کا خدا نے کیا تہا قول و قرار
ہوا ہے جسکے سبب سے ظہور لیل و نہار
جو بے ثمر تہے ثمر دار ہوگئے اشجار
جہان نہین جنسے نمودار ہوگئے گلزار

اسی مین نوح کی کشتی کو کوہ جودی پر
دعا قبول ہوئی اسمین اک پیمبر کی
اسمین حضرت شاہنشہ رسالت نے
اسمین بت شکنی کی خلیل رحمن نے
بتون کے رجس سے کعبہ کو پاک صاف کیا
اسمین حکم نبی نے دیا صحابہ کو
سلام انکو کرین سبہکے مومنون کا امیر
علی گئے تہے اسی روز وادیئے جن مین
اسمین معرکہ نہروان ہوا در پیش
اسمین حضرت صاحب زمان کرینگے ظہور
کشائش آل محمد کی ہوگی اس دن مین
امام عصر ظفر پائینگے اسی دن مین
امور مین یہہ سب اس دن کے موجبات شرف
یہہ دن وہی ہے کہ شاہنشہ رسالت کے
امام راہنما پیشوا ولی ہادی
یہہ سب ائمہ اطہار رہبر امت
نبی کے قوت بازو وہ صاحب شمشیر
وہ ایک وار مین کرتی تہی اس جہان سے پار
وہ شیر بیشہ ہیجا نہنگ بحر وغا
یہہ ہاتھ کی تہی صفائی یہہ زور کا تہا وفور
وہ سب صحابہ کے تہا وہ مومنوں کا امیر

ہوا تہا حضرت باری سے حکم استقرار
کہ جسمین زندہ ہوئے مرد پورے تیس ہزار
سجا ہے ختم رسالت کا خلعت زرتار
اسمین دوش نبی پر علی ہوئے اسوار
کسے نصیب ہوا یہہ شرف یہہ عز و وقار
کہ ہون وہ سب شرف اندوز خدمت سرکار
علی کے رتبہ اعلی کا سب پہ ہو اظہار
کہ لین جنون سے نبوت کے باب مین اقرار
علی نے قوم خوارج کو کر دیا فی النار
کرینگے رجعت اسمین ائمہ اطہار
سزائین پائینگے سب انکے دشمن غدار
کرینگے کوفہ مین دجال کو حوالہ دار
مگر سبب ہے جو اسکے اوسے سنین دیندار
ہوئے ہین اسمین ولیعہد حیدر کرار
سخی دلیر بہادر جری قوی جرار
کفوی خیر نسا نفس احمد مختار
کہ جنکے واسطے اتری تہی چرخ سے تلوار
غضب کا گہاٹ تہا تلوار کا تو قہر کی دہار
بہ مرتبہ شجاعت وہ قاتل کفار
جگر کے پار ہوا جسکے اک لگایا وار
مہاجرین کے حامی وہ ناصر انصار

ن
وہ مین دو پارہ

وہ باب علم نبی باپ شبر و شبیر / جو ہین خلیفہ بے فصل احمد مختار
اُحد مین بہاگ گئے سب لڑی یہہ اسد رجہ / کہ لافتے کی ہوئی چار سو جہان مین پکار
وہ وقت نزع کے حامی وہ قبر مین یاور / شفیع روز قیامت قسیم جنت و نار
دقائق حکمی اور حقائق علمے / زبان صدق بیان سے جو کرتے تہے اظہار
امیر قائد غرّ محجلین صفدر / وزیر شاہ رسل شاہ زمرۂ ابرار
زہے سخاوت شاہ نجف امیر عرب / کہ ایک روٹی کی سائل کو دی شتر کی قطار
عطاے مال کا کیا ذکر ہے وہ دیتے تہے / حریف جنگ مین گر مانگ بیٹھتا ہتھیار
ہے جانشینی حیدر کا مختصر یہہ حال / کہ جس سے کرتے ہین اشعار جملہ [illegible] یہہ اشتہار
حج وداع مین مشغول تہے نبے کہ ہوا / نزول وحی خلافت کے بارے مین کئی بار
مگر نہ حفظ کا وعدہ نہ حکم تہا فوری / منافقون کا خطر خوف فتنۂ اشرار
اسی لحاظ سے خاموش ہو رہے حضرت / نہ عام طور سے اس حکم کا کیا اظہار
فراغ حج سے ہوا پھر چلے مدینہ کو / خم غدیر مین پہونچے جو احمد مختار
تو آیا آیۂ بلّغ کہ جسمین تہی تاکید / اور اوسکی لفظ یہہ کہتی تہی صاف صاف اظہار
کہ جو علے کی خلافت مین حکم اوترا ہے / ابہی ابہی اوسے پہونچا نہ دو گر زنہار
جو اب ذرا بہی توقف کو راہ دی اسمین / تو سارا کار رسالت ترا ہوا بیکار
منافقون کا نہ اب خوف چاہیئے ہرگز / کہ اونکے شر سے نگہبان ہے ایزد غفار
یہہ حکم سنتے ہی فوراً ٹہر گئے حضرت / وہین کجاؤنکا منبر بہی ہو گیا تیار
پس از ادای ثنائے خدائے عز وجل / خطاب پاک کیا اسطرح سوئے انصار
تمہارے حقّ مین خود سے کیا نہین اولی / قبول سب نے کیا اسکو اور کیا اقرار
یہہ سنکے بولے کہ جس شخص کا ہون مین مولی / تو اوسکا مولے ہے بے شبہہ حیدر کرار
دعای خیر سے پہر دوستون کو شاد کیا / دعای بد سے کیا دشمنون کا سینہ فگار

علی کے دوست کو حُبِّ خدا کا مژدہ دیا
لکھا ہے لوگ جو اوسوقت زیر منبر تھے
جو حاضرین تھے سب نے علی سے بیعت کی
یہان تلک کہ جو ثانی تھا نائب ابلیس
اوسی دن آیۂ اکملت کا نزول ہوا
خدا نے اپنی وہ نعمت تمام کی ہم پر
غرضکہ نعمت دین کا ہوا اتمام وکمال
پھر اسکے حسن سرانجام کی یہہ کی تدبیر
دیا یہہ حکم کہ جلدی روان ہو اک لشکر
علی کے جتنے مخالف تھے سبکو حکم دیا
نہو علی کی خلافت مین پھر کوئی مانع
کیا ثلثہ و اشباہہم کو بھی محکوم
لکھا ہے عمر تھی اوسوقت اوسکی بیس برس
بہت دلونمین کٹے اور کڑکڑانے لگے
کہ اک غلام کا بیٹا جو عمر مین بھی ہے کم
اس اعتراض کا جب جابجا ہوا چرچا
کہا تب آپنے اون لوگونکی ہے کیا حالت
وہ اپنے باپ کے مانند ہے اسی لائق
یہان سے ہوگیا ظاہر کہ تا حیات رسول
نبی کے مرتے ہی اوسوقت تک نہین معلوم
کہ جو اسامہ کے محکوم تھے بنے حاکم

عدو کو حقکی عداوت سے کردیا انذار
وہ ایک لاکھ سے زیادہ تھے بست وچار ہزار
کسی بشر نے کیا ظاہر انہ کچھہ انکار
کہا تھا اوسنے بھی بخ بخ لک پکار پکار
ہمارے دین کے اکمال کا ہوا اظہار
نہین مجال بشر کی کرے جو اوسکا شمار
خوشا خلافت حیدر کا اقتدار ووقار
کہ جب نبی مرض الموت مین ہوئے بیمار
جہان شہید ہوئے زید و جعفر طیار
کہ ہون روانہ وہ ہمراہ لشکر جرار
اور اپنے حق کو پہونچ جائین بیخطر اصدار
کیا اسامہ کو لشکر کا حاکم و سردار
لکھی ہے بعضون نے کم اس سے عمر کی مقدار
کہ یہہ نبی سے ہوا فعل کیا ہی ناہموار
کیا ہے اوسکو اکابر پہ حاکم و سردار
خبر ہوئی یہہ رسول خدا کے گوش گذار
جو کر رہے ہین اسامہ کے باب مین گفتار
کہ اوسکو انکا کیا چاہئے سر و سالار
یہہ اتنی کہتے تھے وقت بھی تھا انکا [illegible]
کہا نبی نے ہاتھہ لیاقت کے لگ گئے اشبار
رعیت اونکی ہوئے سب مہاجر و انصار

سنے

بس

یہان تلک کہ جناب امیر کل اسیر
کیا تہا جنکو خدا و رسول نے مختار

وہ انکے جور و شقاوت سے ہوگئے مجبور
وہ انکے ظلم و بغاوت سے ہوگئے ناچار

یہہ اور بات ہے خیر آمدیم بر مطلب
غرض مرض کا ہوا اشتداد لیل و نہار

یہہ حال دیکہہ کے اہل نفاق شہ گئے
کہ گہات مین تہے اسی وقت ہر یک بدکردار

سنا فتنون کی یہہ حالت نبی نے جب دیکہی
کیا روانگی جیش مین سوا اصرار

یہہ کہدیا کہ خدا لعن اوس بشر پہ کرے
نبی کے ساتہہ جو لشکر کے اور کرے انکار

نہ ٹالنے سے ٹلے لعن بہی گوارا کی
یہہ جان و دل سے تہے دنیا کے دونو عاشق زار

بہلا یہہ وقت کہان انکے ہاتہہ پہر آتا
یہہ لوگ سگ تہے تو دنیا تہی جیفہ مردار

علی الخصوص وہ بعضی رئیس اہل نفاق
کہ اک صحیفہ ملعونہ تہا کیا تیار

کہ لکہا تہا اوسمین خلافت کی باہمین یہہ
کہ ہم بنین گے یکے بعد دیگرے سردار

نہونے دینگے کبہی جانشین حیدر کو
نبی نے اونپہ خلافت کا گو کہا ہے مدار

سنا نفاقون کی نبی نے جو خبر گا دیکہی
بہت ملول ہوئے اور یہہ کہا ناچار

کہ لاؤ کاغذ و خامہ لکہون مین اک تحریر
کہ جسکے بعد نہ گمراہ ہو کبہی زنہار

یہہ بات سنکے ہوا اختلاف لوگون مین
کوئی کہے تہا کہ لاؤ کسی کو تہا انکار

عمر نے صاف کہا حسبنا کتاب اللہ
ارے اسے ہذیان ہے یہہ مرد ہے بیمار

ہوا یہہ شور کہ آخر نبی نے فرمایا
کہ جاؤ دور ہو لائق نہین یہان تکرار

غرض نہ لکہنے دیا آخری وصیت کو
کہ اوسکا مطلب و مضمون سمجہہ گئے اشرار

یہہ شرح نہج مین عبد الحمید لکہتا ہے
کہ خود عمر نے کہا تہا یہہ وقت استفسار

نبی نے چاہی تہی وقت وفات تصریح
کہ میرے بعد خلیفہ ہون حیدر کرار

سو مین نے روک دیا آپ ہوگئے خاموش
کہ پاگئے مرے مطلب کو احمد مختار

نبی نے کوئی دقیقہ نہ واگذاشت کیا
کہ حق کا ہو کسی صورت سے مستحق پہ قرار

غرض ایسی تہی کہ انپر تمام ہو حجت
ہزار حیف کہ جس کام مین خدا و رسول
نشا ہین اور نہ مطلق لحاظ و پاس کرین
کچہہ اوسکا حال بہی ہوتا ہے مجملاً تحریر
تو اہلبیت پہ غم کا پہاڑ ٹوٹ پڑا
مدینہ مین جو منافق تہے اونکی بن آئی
نبی کی لاش کو بے غسل و بیکفن چہوڑا
وہان خلیفۂ ناحق بنانے مین پہلے
غرض کہ ہو چکی جب خوب زق زق و بق بق
پہر اوسکے بعد وہ ثانی وہ ظلم کا بانی
پہر اوسکے بعد وہ ثالث وہ ظلم کا باعث
نفاق و مکر و دغا مین کہ ہم عدد تینون
خزان کی فصل گئی گلشن خلافت سے
شجر ظلم ہوئی باغ دہر سے راہی
جو شاخ سبزۂ بیگانہ بدعتین نہین بہی رہا
خلاف اصل تہے جو اصل کردہ نا اصل
جو باغیون نے روش شرع کی بگاڑی تہی
جو بدعتون کے تہے کانٹے وہ سب لیے چہانٹے
پہری چمن کی ہوا پہر چلی نسیم بہار
ہوئے ہرے سے یہی مین کس خوشی سے دوچار
ہے اعتدال کے آمد کی چار سمت پکار

دگرنہ آپ پہ تہا یہ ستم خوب آخر کار
یہ اہتمام کرین اور سکو ظالم غدار
بہلا وہ کہان ہین گے کیا اونکو سوجہہ بہر شمار
ہوا جو روز وفات رسول عرش وقار
عجب بلا مین ہوئے مبتلا صغار و کبار
کہ منتظر تہے اسی وقت کے بدا طوار
ہوئے سقیفہ مین سب جا کے جمع نا ہنجار
ہوئی نزاع میان مہاجر و انصار
بنایا ایک سزاوار دار کو سردار
کہ جسنے ایک نہ مانی رسول کی گفتار
قتیل دار سزاوار عبد دار بوار
ہوئے جو اپنے گناہون سے قعر السقر والٰی النار
عیان جہان مین ہوئے پہر بہار کے آثار
ربیع عدل کا پہیلا عمل دیار دیار
تو پاک صاف کیا اوسنے شرع کا گلزار
اصول دین یہ ٹہرا فروع دین کا مدار
تو اوسکے بننے کا سامان ہو گیا تیار
کیا شریعت احمد کو گلشن بے خار
مطلع
ہزار جان سے گل پہ ہوئے ہزار نثار
کہ کرتی پہرتی ہے اٹہکیلیان نسیم بہار
اوٹہا ہے جہومتا کعبہ سے خوب ابر بہار

بہار آئی پلا ساقیا مئے گلنار
رہے لحاظ کہ پچیس سال کا ہے خمار
یہ دن جو گذرے نہ پینے کی انمین سنت تھی
خم و سبو و صراحی و جام سے کیا کام
اگر ضرور ہے منظور ہو شراب طہور
ہو صاف بادہ کہ جتنا پیون او سے زیادہ
ہو پاک نشہ اضافہ ہو جس سے عقل و شعور
اگر مین نشہ مین بدمست ہو کے کچھ بولون
اگر مین عالم مستی مین ہو چلاؤن خود سر
وہ قاتل الکفرہ اور قائد الابرار
وہ فخر آل ابی طالب وہی غالب
کسی غبی کو علی ولی سے کیا نسبت
کہان وہ فخر جو بقدر بارہ سال مین سیکھے
کہان جو جان لڑاتے تھے ہر لڑائی مین
کہان جو سنتے ابت و کلالہ سے جاہل
کہان وہ جنکو خدا اور رسول امام کہین
کہان وہ حضرت جبریل جنکے تھے شاگرد
کہان جو غیر خدا کو نہ پوجین اک لحظہ
کہان جو بستر احمد پہ [illegible]
کہان امام زمانہ در مدینہ علم
کہان وہ جسنے کیئے سب عرب کے سرکش زیر

اگر ہو بھول مرے گلعذار تیری نثار
تلافی اسکی بجا ہے نہ چاہیے انکار
پرا بتو ایک نہ مانونگا عذر کچھ زنہار
بٹھا دے حوض پہ چلکر کہ خوب ہون ہشیار
کہ مین ہون ایک غلام ائمۂ اطہار
عفاف کی ہو ترقی بڑھے زیادہ وقار
نہ معصیت کا خطر ہو نہ لغو ہو گفتار
زبان پہ جاری ہو حمد و صلوٰۃ و استغفار
تو مدح ساقی کوثر سے ہو مجھے سروکار
وہ قامع الفجرہ اور قالع الاشرار
وہ خانہ زاد خدا خویش احمد مختار
کجا سفال بھلا اور کجا دُر شہوار
کہان جو ختم کرین ایک ہوتی ہو سوار
کہان جہاد سے کرتے تھے بارہا جو فرار
کہان کتاب خدا کے وہ کاشف اسرار
کہان جو اپنی خلافت سے خود کریں انکار
کہان وہ ہوتا تھا شیطان جسکے سر پہ سوار
کہان جو برسون رہے بت پرست اور میخوار
کہان جو غار مین کرتا تھا حزن و نالہ و زار
کہان جو بحث مین عورت سے ہو ذلیل و خوار
کہان جو ابن ربیعہ سے کھائی کفش کی مار

کہان جو کہاتے تھے نان جوین ریاضت سے
کہان وہ لوگ جو تھے سنت مال مردم خوار

کہان وہ عدل کہ جو اپنی اصل سے ہو عدول
کہان وہ عدل عدالت کا عام ہو دربار

کہان کسی کا ضرورت مین عدل تقدیری
کہان وہ عدل کہ شاہد ہین جسکے لیل و نہار

کہان وہ عدل کہ ہو ہیچ صرف کا باعث
کہان وہ عدل کہ ہے گرم صرف کا بازار

کہان نبی جنہین کرآئیکا لقب بخشین
کہان جو قلعۂ خیبر سے نوکدم ہو فرار

عمر کی عین ہوی بعد فتح کے مضموم
علی کی عین کو ہے صرف فتح سے سروکار

جو لوگ تھے تکس خوان اوڑ گئے فوراً
نبی کے ساتھ اُحد مین اَحد تہا یا کرار

کہلاتے ہین مین حال منافق و مخلص
کہ سخت وقت ہے اغیار و یار کی معیار

سخائی آل نبی کا سنا دن اک شمہ
شنو کہ کرتے ہین اخبار اسطرح اخبار

کہ تین روزمیکے نذر سے پہر دفع بلا
جب اتفاق سے حسنین ہو گئے بیمار

رہے جو نذر کے روزے وہ حسب یوفون
علی و فاطمہ سبطین و فضّہ و بیدار

جناب فاطمہ نے شام تک ریاضت کی
تو پانچ گردۂ نان جوین ہوئے تیار

ابہی نہ کہایا تہا مطلق کہ آیا اک مسکین
کہا کہ مجکو کہلاؤ کہ سخت ہون نادار

وہ پانچ روٹیان سب نے اوسے عنایت کین
اور آپ روزہ کو پانی سے کر لیا افطار

ہو جو دوسرا روزہ تو تہا وہی سامان
کہ اک یتیم نے آکر کہا بحالت زار

کہ تم یتیمونکے ہو باپ مجکو سیر کرو
اوسیکو دیدیا کہانا مین اس کرم کے نثار

ہوا جو تیسرا روزہ عجیب حالت تہی
نہ بات کرنیکی طاقت نہ قوّت رفتار

خدا کے فضل و کرم سے ہوی وہی صورت
کہ پانچ نان جوین اور پانچ روزہ دار

کہا اسیر نے آکر کہ قید فاقہ سے
رہا کرو مجھے از بہر ایزد غفار

ہین اس سخا کے فدا اور جود کے صدقے
کہ خود نہ کہایا کیا اوس اسیر کو ایثار

تب آئے حضرت جبرئیل ہل آتے لیکر
ہوا ہو جسمین اس اطعام عام کا اشعار

یہہ جود اور یہہ سخاوت یہہ فیض و یہہ عطا
علی کے ذکر سے مومن کا دل نہین بہرتا
ہے دلکو جوش ثنا ہو اسپہ خیبر گیر
رسول حق کا یہہ ارشاد ہے بغور شنو
کہ پاسے نوح کی عمر اور رہے عبادت مین
وطن کو چہوڑ کے [illegible]
صفا و مروہ کے مابین راہ خالق مین
غرضکہ کل عمل خیر وہ بجا لائے
تو بوئے خلد نہ مہکیگی دور دور تلک
ہین جنکی ساتہہ علی اور انکے ساتہہ ہے حق
علی کے ساتہہ ہے قرآن وہ ساتہہ قرآن کے
علی کو صرف خدا اور رسول جانتے ہین
حدیث ہے کہ قلم ہون اگر تمام درخت
تمام جن و بشر عمر بہر کرین تحریر
شہا یہی ہے ثنائے احمد عاصی
قصیدہ ختم ہوا اب ہے التجا و الصواب
وہ دیوگانون کے راجہ رئیس ابن رئیس
خلیق اور متواضع عقیل اور فہیم
یہہ حافظہ کی یہہ جودت ہے ذہن کی جودت
ہے انکو علم تواریخ مین نہایت دخل
مناظرہ مین انہین دستگاہ کامل ہے

اگر مجال نہین ہے تو سخت ہے دشوار
یہہ جو کہ خیر ہوا ہے عبادتون مین شمار
شنو اک اور حدیث رسول عرش وقار
کہ ہو خدا کا اگر ایک بندہ دیندار
کرے بقدر احد زر رہ احد مین نثار
پیادہ پا وہ بجا لائے حج بہی ایک ہزار
ہوئے گناہ شہادت کے جام سے سرشار
ولے نہ حب علی ولی سے ہو سروکار
کبہی نہ پہونچے گی اوسکے دماغ تک زنہار
حق اونکے ساتہہ ہے دائر کہ ہین وہ حق کے مدار
جدائی انمین نہوئیگی تا بروز شمار
یہہ کیسا رتبہ ہے دیکہو تو اے اولو الابصار
مداد کے لیئے حاضر ہون کل جہان کے بحار
نہو علی کے فضائل کا تب بہی حصر و شمار
شمار تیرے غلامون مین ہو بروز شمار
کہ لکہو ذکر مین محسن کے اپنے کچہہ اشعار
جو فیض و جود مین مشہور ہین دیار دیار
ہنر شناس قدردان نکتہ رس دیندار
بہت فنون سے ہین ماہر وہ عمدة الاخبار
ہے واقعات کا تفصیل وار استحضار
وہ وقت بحث مخالف کو کرتے ہین ناچار

کلام کرتے ہیں علم کلام میں ایسا
کرہو جواب سے ساکت مخالف طرار

امور جو متعلق ہیں بحث مذہب سے
وہ سب ہیں پیش نظر صاف مثل آئینہ دار

جو بار بار کوئی آئے اونکو بار نہیں
زبان سے ہاتھ سے دربار سے سدا دُربار

ہے پیچکارہ ذبیکار ہم تو ہے کیا غم
کہ ہمکو ہے اسی سرکار خاص سے سروکار

خدا رکھے صد و سی سال تلک اونہیں قائم
مع جملہ عزیز و اقارب بصد جلال و وقار

روا ہوں حاجتیں سب اونکی دین و دنیا کی
بحق قرب محمد و آلہ الاطہار

قصیدہ در منقبت و ذکر عید مباہلہ

یہہ آج روز ہے کیا واہ خوشی آثار
ہوا ہے گرم مسرت کا ہر طرف بازار

ثرے سے تا بہ ثریا زمین سے تا بفلک
سرور و عیش میں مصروف ہیں صغار و کبار

نماز و روزہ اسیطرح اور نیک عمل
ادا ہیں اونکی ہیں مشغول متقی ابرار

یہہ راستی ہوئی کن راست بازونکی ظاہر
کہ راستی پہ ہے رفتار چرخ کجرفتار

یہہ نیک روز تو چوبیسوین ہے ذیحجہ کی
ہوا ہے جسکا کہ عید مومنونکی شعار

ہے نام شیعونمین عید مباہلہ اسکا
اسی مین رتبۂ آل عبا ہوا اظہار

ہوئی تھی اسمین ہی ثابت نبی کی حقیت
مقابلہ مین تہا حضرت کے زمرۂ کفار

اب اسکا ذکر سنو مختصر کہ آئے تھے
نبی کے پاس نصاری کے راہب و سردار

صفات جو کتب سابقہ مین لکہے تھے
نبی مین پائین مطابق مگر کیا انکار

کہ حب جاہ نے آنکہوں کو اونکی بند کیا
حق صریح دکہائی دیا نہ کچھ زنہار

کیا تعصب نے ہے اونکو آمادہ
کہ کی مسیح کے بارہ مین بحث یہہ بیکار

کہ گر خدا کے پسر وہ نہیں تو کسکے ہیں
جواب دیجئے ایسا ہو جس سے دلکو قرار

جواب اونکو نبی نے دیا یہہ قرآن سے
کہ تمتو قدرت خالق سے کرتے ہو انکار

مثل ہے عیسی کی آدم کی سی مثل بیشک
نہ اونکے باپ نہ مان اسکا سبکو ہے اقرار

بہلا بنائے جو آدم کو ماں نہ عیسی کو
پدر بغیر بنائے ہے اوسکو کیا دشوار

جواب سنکے ہوے لاجواب پر نہ ہوا
مباہلہ کی تب آیت خدا نے نازل کی
کہ بعد اسکے جو معلوم ہو چکا تجھکو
تو اون سے کہہ دے کہ آؤ بلائین ہم اور تم
وہ اپنے اپنے پسر اپنی اپنی عورتین ہین
پھر اسکے بعد تضرع سے ہم کرین یہہ دعا
غرض مباہلہ کے واسطے رسول خدا
مجادلہ تو نصاری سے ہو گیا موقوف
اسی مین آیہ تطہیر بھی ہوئی نازل
جب آیا وقت مقرر تو بعد طیاری
حسین گود مین اونگلی حسن کی پکڑے ہوے
سبب ہے آپکے اسطرح چلنے کا ظاہر
وہ شاہزادے تو ابنا ئنا کے ہین مصداق
نبی کے لخت جگر فاطمہ کے نور نظر
وہ بوستان رسالت کے دو گل شاداب
خدا نے لولو و مرجان ہے اونکو فرمایا
لباس عید اونہین خلد برین سے آیا تھا
وہ میوۂ دل احمد کہ جنکو آتے تھے
ہمیشہ جھولا جھلاتے تھے جبرئیل امین
سواے طول سجود اور کچھہ نہ بن آیا
جو کچھہ خدا و نبی سے یہہ مانگ بیٹھتے تھے

کہ اختیار کرین دین حق کا ہی جو شعار
کہ جسکا حاصل مطلب یہہ کرتا ہی اشعار
کرین جو عیسے کے بارہ مین بحث اور تکرار
اونہین جو زیادہ ہین قربت مین خویش و تبار
اور اپنے نفس کہ جو مثل ذات کہ ہین شمار
کہ ہوے جھوٹو پہ لعنت خدا کی اور پھٹکار
نزول آیہ کے ہونے سے ہو گئے تیار
مباہلہ کے لیئے ایک وقت پایا قرار
نبی نے کی جو دعا بہر عترت اطہار
چلے مباہلہ کو گہر سے احمد مختار
عقب مین فاطمہ بعد اونکے حیدر کرار
اسی سے آیت قرآن کرتی ہے اشعار
وہ دونون سبط جوانان خلد کے سردار
علی کے راحت جان فدیۂ رب غفار
وہ بحر عز و شرافت کے دو در شہوار
نبی کے باغ کے ریحان سید ابرار
نبی کے دوش پہ ہوتے تھے بارہا یہہ سوار
ہمیشہ خلد کے میوے بہی و سیب انار
نبی کے پیارون پہ خالق کا ہی بہت تہا پیار
نبی کی پشت پہ سجدہ مین جب ہوے یہہ سوار
عطا وہی انہین ہوتا تہا کچہہ نہ تہا انکار

عطاے بیچ اُنہو کا حال ہے مشہور
یہہ پیار تہا کہ خدا و نبی یہہ چاہتے تہے
یہہ مستحق تہے اسیکی اسیکے قابل تہے
ہمیشہ مرضی رسول سمجہتے ہین اوسے
نہ اوس عزیز سے رکہے عزیز اپنے عزیز
سہین جفائین ہمیشہ مصیبتین جہیلین
رہے یہہ ظاہری ورثہ سے یہان تلک محروم
مسلم اونکے لیئے بس ہے جادہ تسلیم
ہزار حیف اوٹہے جب جہان فانی سے
سنا فقو نکا ہوا دور اون لعینون نے
جگر حسن کا ہوا اور سودہ الماس
حسن کی لاش تہی اور تیر ظلم کی بارش
بنا، ثنا سے لیا ساتہہ فاطمہ کو فقط
جسے کہ کہتے ہین محبوبہ رسول خدا
جناب فاطمہ ہین بضعہ رسول خدا
کنیز حق وہ پیمبر کی بنت نیک اختر
وہ فخر مریم و سارا جناب خیر نسا
فضیلتون مین فضیلت یہہ اونکو کافی ہے
نبی کے بعد رہین حزن و آہ و زاری مین
جو لفظ انفسنا سے علے کو ساتہہ لیا
نہین مراد کہ ذات علے ہے عین نبی

پسر جو بخشے تہے راہب کو سب پہ ہے اظہار
کہ انکی خاطر عاطر پہ ہو نہ بار غبار
کہ دل سے تہے یہہ خدا و نبی کے عاشق زار
نہ اونکو مال سے مطلب نہ جانتے سروکار
رہ رضا مین خوشی سے لٹا دیا گہر بار
نہ لاے حرف شکایت زبان پر زنہار
کسیکو پہلو جدمین ملی نہ جاے مزار
ہوے بحال بشاشت سے راہ خلد شتاب
نبی و فاطمہ زہرا و حیدر کرار
بہرے تہے سینون مین کینہ نکالے سب اکبار
گلا حسین کا افسوس اور تیغ کی دہار
حسین کا تن بیدفن اور سم رہوار
انکو تہی زوجہ یہانتک کہ وہ ستمگر اسوار
وہ طائشہ و شقیہ وہ دشمن اطہار
ستانا جنکا ہے ایذاے احمد مختار
علے کی زوجہ وہ ام ائمہ اطہار
شفیعہ روز قیامت کی مالک و مختار
کہ اونکو دیتے تہے تعظیم احمد مختار
کبہی ہوئین متبسم نہ مرتے دم زنہار
تو اونکو نفس محمد دیا خدا نے قرار
کہ یہہ محال ہے مانین گے کیا اولوالابصار

غرض یہی ہے کہ جملہ صفات ذاتی میں
نبی کے شکل شبیہ ہے شبیہ حیدر کرار

شرافتوں میں شرافت یہ کتنی اعلیٰ ہے
کسو ولی کی یہ ہے برتری کسے ملا یہ وقار

نبی میں جتنے کمالات تھے وہ سب پایات
سب اون کمالوں کا مجمع تھے حیدر کرار

مگر ہے فرق نبوت کا اور امامت کا
جہان کے جو ہیں سب ہیں سردار وہ ہی ہیں سردار

علی کا وصف بیاں کیا کرے کوئی انسان
حبیب اسطرح سے ثناخوان ہے ایزد غفار

یہ سب ہیں نوح بشر یاں امید ہے انسے
اگر ہیں گے حشر کے طوفان سبکا بیڑا پار

نبی جاہے ہوئی موقع پہ جب مباہلہ کے
اور اونکے ساتھ تھے چاروں وہ زبدۂ اخیار

لگی نہ دیر کہ فوراً میان ارض و سما
ہوئے نمود نزول عذاب کے آثار

جو تھا بزرگ نصاری وہ صاف بول اٹھا
ہیں یہ میرے سامنے وہ چہرہ ہاے پر انوار

اگر دعا یہ کریں بارگاہ باری میں
بلکہ یہ سے اپنے اوکھڑ جائیں گے دفعتاً کہسار

مباہلہ کیا اور مصالحہ چاہا
قبول جزیہ کیا اور کیا گوارا عار

کہا نبی نے معلق ہوا تھا انپہ عذاب
اگر مباہلہ ہوتا تو اسے اولو الابصار

یہ سبکے سب ابھی بیمون و خوک ہو جاتی
ابھی یہ وادی کا یہ نور انپہ [illegible]

یہ آگ شہر تلک انکے پھیل جاتی ابھی
مباہلے کی گھڑی وہاں سبکے خدا کیا ہے ہموار

نہ ہوتا سال کہ روے زمیں پہ نصرانی
شکستہ شدہ وہ دروال ہوتے ہموار دیوار

دعا ہی احمد عاصی یہ ہے کہ ہو مقبول
مباہلہ میں جو لکھتے ہیں اونے کچھ اشعار

قصیدہ در بیان عطاے خاتم بخشی

یہ روز کیا ہے کہ مسرور شاد ہیں شیدا
ہوئے ہیں عالم اعمال خیر سب اخیار

یہ دن وہی ہے صلوٰۃ و زکوٰۃ دونوں کو
عمل میں لائے ہیں اک وقت حیدر کرار

علی نے جسمیں وہ انگشتری رکوع میں آج
کہ جسکو لیتے ہی سائل ہوا سلیمان وار

لکھا ہے اونکی شان میں خراج ملک یمن
سخاوت ایسی تو ہے کار حیدر کرار

علے کا فعل یہہ ایسا ہوا خدا کو پسند
چنانچہ آیہ قرآن اسی سے ہے کاشف
جو انما سے ہے آغاز راکعون پہ ختم
ولی تمہارا فقط ہے خدا اور اوسکا رسول
نماز پڑھتے ہیں وہ اور زکوۃ دیتے ہین
نہین اس آیہ کا مصداق کوئی غیر علی
علے کا رتبہ اعلے جو اس سے روشن ہے
ولی ہین لوگون کے جس طور پر خدا و رسول
ولی ہین سب کے اسیطرح سے خدا و رسول
جو جان و مال مین چاہین تصرفات کرین
مگر ہے فرق الوہیت و نبوت کا
تو اب یہہ سب پہہ لازم اس آیہ کی رو سے
پہر اب علی کے بلا فاصلہ خلافت پہ
دلون پہ مُہر ہے جنکے اور آنکہون پہ پردے
ہے یہہ روایت کہ خود وہ کہتے ہین
کہ اک انگوٹھی اونہون نے رکوع مین دیکر
ہوئے خدا و نبی کیطرح وہ سبکے ولی
کیا شروع ہی کام مین نے وقت رکوع
تو مین رکوع مین اک اک انگوٹھی دینے لگا
اسی خیال مین چالیس انگوٹھیان دیدین
نہ آیہ آیا نہ کچھہ اور فائدہ پایا
خلوص سے جو عمل ہو قبول ہوتا ہے

اسی عمل پہ امامت کا اوسکے رکہا مدار
وہ آیہ جس سے کہ آگاہ ہین اولوالابصار
خطاب کرتا ہے بندون سے اسطرح غفار
اور ایسے شخص جو مومن ہین جنکا ہے شعار
رکوع کرنے مین مشغول جب ہون وہ دیندار
مخالفون کو بھی اس امر سے نہین انکار
وہ یا تو بدر ہے یا آفتاب نصف نہار
اوسی طرح سے ولی ٹہرے حیدر کرار
کہ ہین وہ کل ہمہ حال مالک و مختار
نہین مجال کیسی کی جو کر سکے انکار
لحاظ اسکا ہے لازم نہ ترک ہو زنہار
یوہین علی کے ولی ہونے کا کرین اقرار
زیادہ اس سے جلی نص ہے کونسی درکار
وہ ایسے امر بدیہی سے کرتے ہین انکار
سُنا جو مین نے یہہ احوال حیدر کرار
وہ پایہ پایا کہ ممکن نہین ہے جسکا شمار
وہ آیہ آیا یہہ ہے جسمین صاف صاف اظہار
کہ ہاتہہ آئے یہہ رتبے یہہ عز و وقار
نزول آیہ کا رہتا تہا منتظر ہر بار
کہ میرے حقمین بھی قرآن کا یوہین ہوگا اوتار
گئین انگوٹھیان بھی مفت ہاتہہ سے بیکار
اوسیکو ملتی ہے بار ربکی بارگاہ مین بار

خدا تو متقیون سے قبول کرتا ہے
قبول فعل کی تقوے تو شرط ہے اوسی
امام اہل تسنن جو فخر رازی ہے
جب اوسنے دیکھا یہہ آیہ علی کی شان مین ہے
کبیر نام جو تفسیر اوسکی ہے مشہور
حضور قلب خضوع و خشوع و استغراق
یہان تلک کہ جہادون مین تیر کے پیکان
نماز پڑہتے مین اوسکو نکال لیتے تہے
ہوے سوال سے سائل کے کسطرح واقف
یہہ دونون امر منافی ہین ایک دوسرے کے
ہمین کمال تعجب ہے اس تعصب سے
اوسی پہ کرتا ہے یہہ اعتراض صد افسوس
جواب اسکا سنین سامعین توجہ سے
جواب ایک تو یہہ عارفونکی طور پہ ہے
دعا فقیر کی پہونچی جو حضرت حق تک
صدا کو اوسکی سنا بارگاہ باری مین
عقول جو متوسط ہین اونکے طور پہ ہے
کہ تہے علی ولی محو یاد خالق مین
مگر خدا کی طرف سے ہوا اونہیں الہام
زکوۃ آپ تب حالت صلوۃ مین دی
نبی پہ جب کبہی ہوتا تہا وحی کا نزول

بنص آیہ قرآن ہے شک نہین زنہار
جو ہے ضرور عبادت کے واسطے درکار
نہین ہے راضی کہ ہو مدح حیدر کرار
جگر مین اوسکے بہڑکنے لگی عناد کی نار
لکہی ہے اوسمین تعصب سے اوسنے یہہ گفتار
نماز پڑہنے مین تہے حال حیدر کرار
جو اونکے جسم مین رہجاتے تہے دم پیکار
نہ اوس سے ہوتے تہے آگاہ حیدر کرار
حضور قلب کی حالت مین سید ابرار
ہے اسمین جمع کا ضدین کی صریح اقرار
کہ جو عمل ہوا مقبول حضرت غفار
اور اسکے بعد سمجہتا ہے اپکو دیندار
یہہ شبہہ سست ہے جیسے کہ عنکبوت کا تار
سمجہنا جسکا ہے آسان نہین ہے کچہہ دشوار
اوس آن حضرت حیدر تہے حاضر دربار
عطا سے خوش کیا تا خوش ہوا ایزد جبار
جواب دوسرا اسکو بہی اب سنین دیندار
نہ تہا سوا سے تعلق تہا مطلقاً زنہار
کہ جس سے پا گئے مقصود سائل ناچار
کہ ہو نمونہ علی نور طاعت غفار
نماز پڑہنے مین ظاہر ہے دیکہلو اخبار

چنانچہ قبلہ کی تحویل کی جو وحی ہوئی — نماز پڑھتے تھے اوس وقت احمد مختار

اوسی نماز مین کعبہ کی سمت مونہہ پھیرا — پھرے صحابہ مین سے وہ جو خاص تھے دیندار

اور اونمین سے جو منافق تھے یا کہ احمق تھے — نفاق و حمق جتانے لگے پکار پکار

جواب تیسرا سُنیے کہ جس سے واقف ہین — جو لوگ جانتے ہین اہلبیت کے اخبار

کہ تھا جو سائل مسجد وہ اک فرشتہ تھا — کہ اوسکو بھیجا تھا حق نے برائے استخبار

کہا علی ولی سے سلام ہو تم پر — ولی خدا کے اور ایمان کے ہو تم مختار

خدا کے واسطے اس مسکین کو تصدق دو — خدا کی راہ کا سودا ہے گرم ہے بازار

علی جو یاد خدا مین تھے محو و مستغرق — خدا کے بھیجنے کے اونپہ کھل گئے اسرار

انگوٹھی آپنے دی تب خدا نے بھی اونکو — کیا نبی کیطرح مومنین کا سردار

جواب چوتھا بھی سُنیئے کہ جس سے ہو آگاہ — ہر ایک شخص مسلمان جو ہے نماز گذار

کہ باوجود خضوع و خشوع و استغراق — ہے اتنا ہوش نمازی کیواسطے درکار

کہ جس سے نیت و تکبیر اور قیام و قعود — رکوع اور سجود اور اونکے سب اذکار

قرأت اور قنوت اور تشہد و تسلیم — کرے نماز کے اعمال ادا وہ سلسلہ وار

علاوہ اسکے یہہ اک اور امر لازم ہے — رکھے وہ اچھی طرح یاد رکعتونکا شمار

جب اتنے امر ضروری ہین بس تو کیا ہے عجیب — صدای سائل مسکین ہوا اونکو گوش گذار

عمر کا قول بخاری مین صاف لکھا ہے — کہ مین نماز مین کرتا ہون فوج کو تیار

عمر کے قول سے ہمکو کمال حیرت ہے — کہ وہ نماز مین کرتا تھا فوج کو تیار

بھلا نماز کے پڑھنے مین فوج کا کیا کام — وہ ہے عبادت معبود یا کہ ہے پیکار

مگر جہاد مین کیا حال تھا یہہ ہے مشہور — کہ بے قرار نہوتا تھا اوسکے دلکو قرار

یہہ آپ کہتا ہے مین بھاگتا تھا بز کیطرح — احد کے معرکہ سے جب کیا تھا مین نے فرار

الٰہی احمد عاصی پہ کیجیو آسان — تو اپنے فضل سے عقبےٰ کی منزل دشوار

قصیدہ در منقبت جناب امیر

علی کو بہلا لوگ کیا جانتے ہین ... خدا یا رسول خدا جانتے ہین
علی کو شہ اولیاء جانتے ہین ... اونہین افسر اوصیا جانتے ہین
جو احمد شہ اولیا جانتے ہین ... تو عیسے اونہین ایلیا جانتے ہین
وہی شہ انبیا جانتے ہین ... کفو زوج خیر النسا جانتے ہین
جو کچھ حالت ہل اتی جانتے ہین ... علی کو وہ عین عطا جانتے ہین
علی کو شہ دوسرا جانتے ہین ... نہ اونسا کوی دوسرا جانتے ہین
اونہین صدر اتقیا جانتے ہین ... اونہین سید اصفیا جانتے ہین
اونہین ہادی اذکیا جانتے ہین ... اونہین حامی اذکیا جانتے ہین
علی ہین تو بندہ مگر ایسے کامل ... نصیری اونہین کو خدا جانتے ہین
علی نوح امت ہین ہم ہی علیکو ... خدا تو نہین نا خدا جانتے ہین
وہ کرتے ہین دو جوہر فرد کو جو ... علی کو نبی سے جدا جانتے ہین
وہی جانتے ہین علے کے مدارج ... جو معراج کا ماجرا جانتے ہین
کلام خدا تہا علے کی زبان تہی ... تو پہر کیون خدا سے جدا جانتے ہین
علی کا تقرب یہانتک تو پہونچا ... کہ لوگ اونکو دست خدا جانتے ہین
وہ کرتے رہے ہر نبی کی حمایت ... اونہین حامی انبیا جانتے ہین
جو کعبہ ہے مولد تو مشہد ہے مسجد ... وہ مبدا تو یہہ منتہے جانتے ہین
وہ آئے کہان سے گئے پہر کہان کو ... یہہ اسرار اہل صفا جانتے ہین
ہم آدم سے اسدم تلک دوسرا کی ... نہ یہہ ابتدا انتہا جانتے ہین
نہایت مقرب تہے رب کے وہ بیشک ... ہم اسکے سوا اور کیا جانتے ہین
قدر قدر حیدر جو برتر ہے برتر ... قضا مرتضے کی رضا جانتے ہین

غبار در حضرت بوتراب — مشبہ جو ہین توتیا جانتے ہین
جو ہین خاکسار در بوتراب — وہ خاک سیہ کیمیا جانتے ہین
مرض ظاہری خواہ ہو باطنی — نجف سب کا دار الشفا جانتے ہین
کہین سیکڑون تربت زر سے بہتر — ہم اک ذرہ خاک شفا جانتے ہین
شجاعت ہے اظہر من الشمس اونپر — جو کچھہ بدر کا ماجرا جانتے ہین
نہین مشکلونکا اونہین [illegible] ہے — علی کو جو مشکل کشا جانتے ہین
نظر انکی صورت پہ ہے عین عبادت — تو ذکر انکا ذکر خدا جانتے ہین
علی کو سمجھتے ہین قرآن کے ساتھہ — نہ قرآن انسے جدا جانتے ہین
علے ساتھہ حق کے تو حق ساتھہ انکے — یہہ ارشاد خیر الوری جانتے ہین
رسائی ہوئی جنکی حیدر کے در تک — وہ قسمت کو اپنی رسا جانتے ہین
ہے وادی سلام اونکو دار السلام — نجف کی فضا جانفزا جانتے ہین
نہین اونکو خلد برین کی ہوس — یہہ دلکش نجف کی ہوا جانتے ہین
جو ہے آصفی نہر جاری نجف مین — اوسیکو وہ آب بقا جانتے ہین
ہین سایہ فگن اونپہ طائر نجف کے — اوسیکو وہ ظل ہما جانتے ہین
علے مومنون کے ہین پہلے امام — لقب جنکا سب مرتضی جانتے ہین
علے کو بلافصل بعد نبی کے — خلیفہ وصی پیشوا جانتے ہین
خدا و نبی نے بنائے امام — نہ بندونکا دخل اک ذرا جانتے ہین
وہ مخصوص منصوص ہین واقعی — نہ کچھہ اسمین چون وچرا جانتے ہین
ہم آیات و اخبار سے لاکلام — صراحت سے یہہ مدعا جانتے ہین
ولی ہونیکی اونکے روشن دلیل — سبھی آیۂ انما جانتے ہین
وہ مولی ہین من کنت مولاہ سے — جو خم مین ہوا ماجرا جانتے ہین

امامت پہ حیدر کی عقلی و نقلی — دلیلوں کو بے انتہا جانتے ہین
بہت خندہ و گریہ آتا ہے اونپر — تامل جو اسمین روا جانتے ہین
بناتے ہین جو آپ اپنا امام — نہین ہم سمجھتے وہ کیا جانتے ہین
خدا و نبی کا جو ہے خاص کام — وہ بندون کے حقمین روا جانتے ہین
جو انکا ہو پیدا و ساختہ — اوسے کسطرح پیشوا جانتے ہین
اوسے چاہیئے انکی طاعت کرے — یہہ برعکس کیون ناروا جانتے ہین
امام و پیمبر کا منصب ہے ایک — نیابت کا فرق اک ذرا جانتے ہین
اماشگری کے جو ہین مدعے — نبی بھی بنانا بھلا جانتے ہین
بنائین نبی اوسکی امت بنے — محال اسکو کیون برملا جانتے ہین
یہہ کفار کے کوچک ابدال ہین — کہ مشرک خدا بھی بنا جانتے ہین
بناتے ہین بت پھر اوسے پوجتے ہین — اوسیکو وہ اپنا خدا جانتے ہین
اماشگری ہین جو ہین مفسدی — وہ احمق بھی سب برملا جانتے ہین
جو بندونکی رایون مین ہے اختلاف — کسی پر نہین وہ چھپا جانتے ہین
جو منشا امیر و ستم اسپہ — مقولہ ہے انصار کا جانتے ہین
جو انکے بنائے ہوئے ہین امام — یہہ خود انسے جائز خطا جانتے ہین
بنانا خطا وار کا پیشوا — خطا ہے خطا ہے خطا جانتے ہین
تعصب کا لیکن نہین ہے علاج — سب اس درد کو لا دوا جانتے ہین
کرو ذکر اظہار سے تر زبان — کہ جنت ہی ابکا صلہ جانتے ہین
پیمبر کی وہ دختر نیک اختر — لقب جنکا خیر النسا جانتے ہین
جگر پارہ خاتم الانبیا — سرور دل مصطفے جانتے ہین
جب آتی تہین تعظیم کو اوٹھتے تہے — نبی اشرف الانبیا جانتے ہین

وہ ہمراہین تابع وحی ہین ‌ ‌ ‌ تو تنہا سیہی بحکم خدا جانتے ہین
نہین ہے کوئی ہادراسکے بتول کا ‌ ‌ ‌ جگر گوشۂ خیر الوری جانتے ہین
ملک آسپہ اونکی پیدا سے گئے ‌ ‌ ‌ اونہین سقمہ اسیا جانتے ہین
ہمیشہ رہا اونکو طاعت سے کام ‌ ‌ ‌ خدا پر تنہین دل سے فدا جانتے ہین
وہ معصومہ مظلومہ محزونہ ہین ‌ ‌ ‌ نہ ورثہ پدر کا ملا جانتے ہین
امام حسن زیب خلق حسن ‌ ‌ ‌ لقب جنکا سب مجتبی جانتے ہین
بوجہ حسن بعد حضرت اسیر ‌ ‌ ‌ امام اونکو ہم دوسرا جانتے ہین
شہید ونکو افسر امام حسین ‌ ‌ ‌ جنہین سب شہ کربلا جانتے ہین
مع آل واصحاب و رسول کے ‌ ‌ ‌ ہوئے دین حق پر فدا جانتے ہین
نہ ایسا ہوا ہے نہ ہوگا کوئی ‌ ‌ ‌ امام اونکو ہم تیسرا جانتے ہین
علی زین عباد ابن الحسین ‌ ‌ ‌ امام اونکو چوتہا سدا جانتے ہین
محمد کہ باقر ہے جنکا لقب ‌ ‌ ‌ اونہین پانچوان پیشوا جانتے ہین
وہ جعفر کہ صادق ہے جنکا لقب ‌ ‌ ‌ امام اپنا اونکو چہٹا جانتے ہین
وہ موسی کہ کاظم ہے جنکا لقب ‌ ‌ ‌ اونہین ساتوان مقتدا جانتے ہین
علی بن موسی رضا ہے لقب ‌ ‌ ‌ اونہین آٹہوان رہنما جانتے ہین
محمد کو جنکا لقب ہے تقی ‌ ‌ ‌ نوان پیشوا برملا جانتے ہین
علی کو ہوئے جو نقی ہے لقب ‌ ‌ ‌ سو دسوان امام ہدی جانتے ہین
جناب حسن عسکری ہے لقب ‌ ‌ ‌ اونہین گیارہوان پیشوا جانتے ہین
محمد وہ مہدی ہے جنکا لقب ‌ ‌ ‌ اونہین بارہوان رہنما جانتے ہین
وہ ہین حجت قائم و منتظر ‌ ‌ ‌ اونہین سے جہانکا بقا جانتے ہین
نہوتا قدم اونکا جو درمیان ‌ ‌ ‌ جہان ہوتا نقش فنا جانتے ہین

ہمارے یہہ ہین دین و دنیا کی جائی
انہین کا وسیلہ بڑا جانتے ہین

وہ سمجہین غلامونکا اپنے غلام
ہم اسکو بڑا مرتبا جانتے ہین

الٰہی ہمارا ہو ساتہہ انکے حشر
یہہ اپنا دلی مدعا جانتے ہین

گدا ہم ہی احمد ہین حیدر کے در کے
کہ شاہونکو وہان کا گدا جانتے ہین

جو بندونکا شاکر خدا کا وہ شاکر
سپہدار شاد خیر الوری جانتے ہین

اسیواسطے ہم ہی محسن کی اپنے
مناسب یہان کچہہ ثنا جانتے ہین

رئیس زمان راجہ اعظم علیخان
ائمہ کی جو اقتدی جانتے ہین

مروت فتوت عنایت حمایت
وہ مجمع ہین ایک ایک کا جانتے ہین

جو ہین نیک اعمال ہین باقیات
مقدم وہ لانا بجا جانتے ہین

بنائے کنوین ہی بہت چاہ سے
جنہین لوگ آب بقا جانتے ہین

بنائین بہت مسجدین ہی سدا
اذانونکا جنہین صدا جانتے ہین

کہدائے ہین تالاب ہی جا بجا
بنائی ہے اک کربلا جانتے ہین

وہان کا کیا باغ ہی وقف عام
کہ جنت وہ اسکی جزا جانتے ہین

زیارات سے خود مشرف ہوئی
لیا ساتہہ اک قافلہ جانتے ہین

ہے اونکو تواریخ مین خوب دخل
مفصل ہر اک ماجرا جانتے ہین

مسائل جو ہین مذہبی بحث کے
مدلل ہر اک مسئلا جانتے ہین

ہنر پرور و نکتہ رس قدردان
ہر اک شخص کا مرتبا جانتے ہین

یہہ نوبت ہے جو اونکی شہرت کا کور
بجا جا بجا سب بجا جانتے ہین

دعا اونکو دیتے ہین صبح و مسا
ہم اسکے سوا اور کیا جانتے ہین

خدا خوش رکہے وجاہین اونہین
یہی مختصر سی دعا جانتے ہین

قصیدہ در منقبت جناب امیر

کیا اژدر کو دو ٹکڑے طفلی مین حیدر ایسے ہوتے ہین
کئے سر معرکے سارے دلاور ایسے ہوتے ہین

ہوئے پیدا خدا کے گھر خوش اختر ایسے ہوتے ہین
ہوا مسجد مین مسجود سرور ایسے ہوتے ہین

ان مسجد

ہوا مین شیعہ حیدر مقدر ایسے ہوتے ہین
ہوا مداح روشن نام اختر ایسے ہوتے ہین

علی پیدا ہوئے مکہ مین اندر عین کعبہ کے
جو ہون بحر و صدف ایسے تو گوہر ایسے ہوتے ہین

علی پہونچے جو خیبر مین اوکھاڑا در بنایا پل
یداللہ وہ بازو وہ ہژبر ایسے ہوتے ہین

گئے ساحل سے ساحل تک علی ہین لیے کشتی کا
عنصر و بحر عرفان کے شناور ایسے ہوتے ہین

علی جانبازیان کرتے رہے حفظ محمد مین
جو ہر موقع پہ کام آئین برادر ایسے ہوتے ہین

جو دائم شب کو قائم دن کو صائم جی کو لائم ہون
غلامان علی قنبر سے کمتر ایسے ہوتے ہین

علی نے ہر نبی کی مدد آدم سے تا خاتم
خدا کے خانہ زاد اللہ اکبر ایسے ہوتے ہین

محمد اور علی ہین ایک حکم نص قرآن سے
وصی و جانشین بعد پیمبر ایسے ہوتے ہین

اوجاڑین بیت اہلبیت جو کیونکر مسلمان تھے
نہ ملحد ایسے ہوتے ہین نہ کافر ایسے ہوتے ہین

لڑے لاکھون جوانون سے بہت ماری گئی ناری
جوانان حسینی کل بہتر ایسے ہوتے ہین

عروس دہر کو دی تھین طلاقین شاہ مردان نے
رسول حق جنہین دین اپنی دختر ایسے ہوتے ہین

لٹائے زر لٹائے سر گرامی سر اوڑا سے پہر
یداللہ آسمانی تیغ جوہر ایسے ہوتے ہین

بچایا نوح کی کشتی کو جسنے صدمہ جن سے
جہاز عالم امکان کے لنگر ایسے ہوتے ہین

بہت سے خطبے فرماتے ہین جو نہج البلاغہ پر
یقینی زیب مسجد زین منبر ایسے ہوتے ہین

خدا نے آیہ تطہیر جنکے حق مین نازل کی
منزہ اور مقدس اور مطہر ایسے ہوتے ہین

پلایا شیر و شربت اپنے قاتل کو بھی حیدر نے
خدا کے سمت سے مختار کوثر ایسے ہوتے ہین

دکھائین راہ حق دنیا مین عقبی مین رہ جنت
نبی کے جانشین امت کے رہبر ایسے ہوتے ہین

سلونی خود کہین جو پوچھو اوسکو خوب بتلائین
یہہ ظاہر ہے کہ شہر علم کے در ایسے ہوتے ہین

نکالے پانون سے پیکان نہ کچھہ آگہہ ہوئے حیدر
ولی وقت نماز اللہ اکبر ایسے ہوتے ہین

احد بدر و حنین و خندق و خیبر جمل صفین
صفونکی کی صفائی سب مین صفدر ایسی تو کی ہین

غلامی مین علی کی چاہیئے احمد تو ایسا ہو
کہین سب دیکھکر ہمتا ہے قنبر ایسی ہوتی ہین

خدا رکھے سلامت راجہ اعظم علی خان کو
بہت کم اس زمانہ مین تونگر ایسے ہوتے ہین

سخی فیاض خوش اخلاق دریا دل علیم الحسان
اگر دنیا مین ہوتے ہین تو کمتر ایسے ہوتے ہین

مروت مین فتوت مین تواضع مین سخاوت مین
اگر دیکھو کہو بہتر سے بہتر ایسے ہوتے ہین

جو مطلوب دلی ہوں اونکے یارب وہ بر آئین
تری رحمت سے کام انجام اکثر ایسی ہوتی ہین

قصیدہ در منقبت جناب امیر و بیان عید غدیر

علی عنوان ایمان ہے علی عمان عرفان ہے
علی برہان اذعان ہے علی بنیان ایقان ہے

علی انسان انسان ہے علی حیوان حیوان ہے
علی جان ہی جہان ہے علی قربان قربان ہے

علی امت کا مولی ہے خلافت جسکی اولی ہے
عمر کا ورد لولا ہے کہ جسسے یہ نمایان ہے

علی قرآن کا جامع ہے علی خیبر کا قالع ہے
علی وہ شمس لامع ہے جہان جس سے درخشان ہے

علی سے جسکو کینہ ہے وہ فی الواقع کمینہ ہے
نہ دانا ہے نہ بینا ہے برائے نام انسان ہے

علی کو جسنے مانا ہے خدا کو اوسنے جانا ہے
حقیقت مین وہ دانا ہے کہ سچا اوسکا ایمان ہے

علی اعظم ہے افضل ہے علی اکرم ہے اکمل ہے
علی اعلم ہے اعدل ہے خلافت اوسکو شایان ہے

علی قلعونکا قالع ہے علی خورشید طالع ہے
علی فرخندہ طالع ہے امام جن و انسان ہے

علی اعلی ہے ارفع ہے علی اسجد ہے ارکع ہے
علی اقوی ہے اشجع ہے شجاعت جسپہ نازان ہے

علی شاہ مدینہ ہے منور اوسکا سینہ ہے
وہ علمونکا خزینہ ہے نہ حد جسکی نہ پایان ہے

علی ازہد ہے اعبد ہے علی اسعد ہے ارشد ہے
وہ اوحد نفس احمد ہے یہ حکم نص فرقان ہے

وہ ہے عالی سے اعلی ہے وہ ہے والی سے والا ہے
علی کا بول بالا ہے کہ ہم مانند قرآن ہے

عجب یہ اسم نامی ہے عجب یہ اسم سامی ہے
نہ سمجھے وہ جو عجمی ہے علی ہمنام یزدان ہے

علی کی وہ فضیلت ہے عیان جسکی حقیقت ہے
علی کی وہ محبت ہے کہ جو عنوان ایمان ہے

علی بہتر ہے سب سے کہ داماد پیمبر ہے ابن شبیر و شبر ہے کفو خیر نسوان ہے
علی سب سے گرامی ہے علی امت کا حامی ہے عدو اوسکا حرامی ہے مطیع خدا ہی شیعان ہے
علی رتبہ مین عالی ہے علی امت کا والی ہے علی کا حال عالی ہے نہ مخفی ہے نہ پنہان ہے
علی کو جو کہ بہولا ہے وہ بے شبہ جہولی ہے وہ کس دعوی پہ بہولا ہے نہ شیعان ہے نہ انسان ہے
علی مولا کا طالب ہے وہ حلال مطالب ہے وہ ہر غالب پہ غالب ہے یداللہ شیر یزدان ہے
علی مولای امت ہے علی ملجای عصمت ہے علی دریای رحمت ہے علی ماوای ایمان ہے
علی ہے صاحب منصب سپہر دین کا کوکب علی ہے قاتل مرحب جسے حق مرحبا خوان ہے
علی ہے زینت منبر علی ہے حیدر صفدر علی ہے سید و سرور علی یکتای دوران ہے
علی ہر فن مین کامل ہے وہ حکم حق پہ عامل ہے علی کا فیض شامل ہے جہان ممنون احسان ہے
اوسے ہر رتبہ حاصل ہے حق و باطل مین فاصل ہے خدا ایک بہی وہ واصل ہے امیر اہل عرفان ہے
علی احمد کا بہائی ہے وہ نور کبریائی ہے جو قبضہ مین خدائی ہے تو بیشک دست یزدان ہے
علی ہے ساقی کوثر علی ہے شافع محشر علی ہے فاتح خیبر علی ہر دکہہ کا درمان ہے
علی کا روضہ عالی وہ سب عیبون سے ہے خالی سراپا نور ہے عالی وہ رشک باغ رضوان ہے
وہ اوس روضہ کا ایوان ہے کہ جس سے پست کیوان ہے وہان وہ آب حیوان ہے خضر بہی جسکا خواہان ہے
فضائل اوسکے ظاہر ہین ملائک وسکے زائر ہین مبارک وہانکے طائر ہین ہمان بہی جن پہ قربان ہے
کرم گر یاوری اختر تو دیکہون روضہ انور ملون آنکہونکو اوس در پہ یہی بس دل کا ارمان ہے
علی اطیب ہے اطہر ہے علی ایمان کا سر ہے شفیع روز محشر ہے قسیم خلد و نیران ہے
علی امجد ہے اشرف ہے علی اقدس ہے الطف ہے علی ارحم ہے الطف ہے کہ لطف خاص یزدان ہے
علی بے شبہ یکتا ہے ثنا مین جسکی سکتہ ہے ثنا کر کون سکتا ہے خدا اوسکا ثناخوان ہے
کیا سرور اپنا دل جتایا آپکو کامل کیا آسان کو مشکل یہہ وقت کا سامان ہے
کیئے اک قافیہ کے چار لکہنا ہو گیا دشوار زمین شعر ہے ہموار چلنا جسمین آسان ہے
یہہ کیسی ہوشمندی ہے یہہ کیا مشکل پسندی ہے یہہ کیا الفاظ بندی ہے کہ مضمون جس سے نالان ہے

لکہو کچہہ شعر مضمون مناقب جو ہوون سمجہون
علی کی تقین ارشاد رسول جن و انسان ہے
علی ہین مسطر حق او سطر ہے اسلیئے حق تو
عیان ہے بطن ہے وہ عام انعام حیدر کا
عیان آثار ایثار سے لیے ہین یو ثرون سے
علی نے جانکو بیچا عوض خوشنودی حق کے
ہجا الطب انت منہ کے جو قرآن ہین محمد نے
چہپے سنتا جو کچہہ نہ اوسمین سے ذرا ہو لے
خدا و مصطفیٰ و مرتضیٰ باہم شناسان ہین
نبی موسیٰ علی ہارون اور اونکی نماصب و ناصب
علی بعد نبی ہارون وقت غیبت موسے
فدا دی جن نے جانون سے ہوئے ہین انبیا کامل
صفی علم و نجی علم کلیم اعجاز عیسے دم
علی یوسف لقا ایوب صبر الیاس نعت ہے
نہ چہوٹا ہے نہ چہوٹیگا نہ دنیا مین نہ عقبے مین
تمسک آل سے مثل کلام اللہ لازم ہے
اولی الامر انکو حق نے فرمایا ہے قرآن مین
یہہ وہ صادق ہین جنکی ہمراہی کو فرمایا
مسائل پوچہنے کا انسے حق نے حکم فرمایا
یہہ عرفان کے دفینے ہین یہہ انکو قرینے ہین
ازل سے ہین جو عالی ہوگئے ہین تحقیر سے اعلے
یہہ کیا ہے روز دل افروز آج ہر اک شیعہ حیدر

مطلع

صداقت سے یہی ہوون متقرون اسیکا قسمت خواہان ہے
علی ہے ساتہہ قرآنکے علی کے ساتہہ قرآن ہے
بحکم حیثما دار علی کے ساتہہ گردان ہے
کہ ستکین یہہ قیدی ہر اک مشمول احسان ہے
خصوصیت اور یہہ خاصیت تو کار شاہ مردان ہے
جو ہے قرآن مین بشری وہ امر دعویکی برہان ہے
تو بس لکل قوم ہاد بے شک شاہ مردان ہے
کہ اذن واعیہ قرآن مین گوش شیر یزدان ہے
اگر سمجہو اسی سے مرتبہ ہر اک نمایان ہے
کوئی فرعون ہے قارون ہے کوئی کوئی ہامان ہے
تو اول عجل ثانی سامری سست پیمان ہے
سب اونکے وصفونکا مجمع ذات پاک شاہ مردان ہے
سلیمان جاہ ہارون منزلت داؤد الحان ہے
جو حشمت مین ہے ذوالقرنین تو حکمت مین وہ لقمان ہے
ہمارا ہاتہہ کوتہہ ہے فراخ آقا کا دامان ہے
پیمبر نے جو چہوڑا ایک عترت ایک قرآن ہے
یہہ ہین معصوم فرض انکی اطاعت سب پہ ہر آن ہے
یہہ حبل اللہ ہین جنسے معتصم ہونیکا فرمان ہے
یہہ اہل الذکر ہین ہر ایک انہین سے ہمہ دان ہے
یہہ طوفان مین سفینے ہین ضلالت کا جو طوفان ہے
ذرا تصنیف سلمان کی کرو دیکہو سلیمان ہے
کہ ہر ذرہ چمک کر مہر سے دست و گریبان ہے

بٹھایا ہے غسل اپنا خوشی نے سارے عالم مین
نہین پہولے سماتے پہول جامہ مین مسرت سے
کبہی ہی غسل صحت خنرگس بیمار شبنم سے
کلف زائل ہوا اک لخت رخ سے ماہ تابان کے
یہہ ہے عید غدیر اسکی عجب شوکت عجب شان ہے
پیمبر کا ہوا ہی جانشین اس روز وہ عادل
ہوئی ہین رات دن تک ہی برابر واہ ری نصفت
غدیر خم مین جب پہونچے پیمبر آخری حج سے
خلافت مین علی کی حکم جو آیا ہے پہونچا دو کر
نہ جو ایسا کیا تو پہر نہ تبلیغ رسالت کی
پیمبر نے یہہ جب جانا کہ حیدر کی خلافت مین
وہین فی الفور شہ سے کچہہ نظر اسپہ نفرمائی
گئے منبر پہ پالان شتر کے اور پڑہا خطبہ
علی کا ہاتہہ پکڑا اور کہا من کنت مولاہ
دعا آغاز کی اور وال من والاہ فرمایا
خدایا دوست رکہہ اسکو علیکو دوست جو رکہے
اسی دن آیہ الیوم اکملت لکم آیا
ہمارا دین کامل اور اپنی نعمتین پوری
مبارکباد دی سب نے علی سے سب نے بیعت کی
ہوئی حضرت عمر بہی تر زبان کہنے سے بخ بخ کے
کہ احمد ختم اسکو تذکرہ پر اپنے محسن کے
زہے دولت زہی شوکت خوشا حشمت عجب ہیبت

ہوا پیدا نبات آیا ہر اک مسرور و شادان ہے
ہر اک غنچہ چمن مین کہل کہلا کر خوش خندان ہے
نہ مطلق بید لرزان ہے نہ کچہہ سنبل پریشان ہے
تپ لرزہ سے صحت ہے مزاج مہر رخشان ہے
جو ہین عیدین اسپر ایک صدقے ایک قربان ہے
عدالت کا اثر جسکی ہر اک شی مین نمایان ہے
عدالت کا بہلا کیا اس سے بڑہکر اور سامان ہے
تو آیا آیہ بلغ یہہ جسکا صاف عنوان ہے
یہی تہی مصلحت موقع نہ تہا اس گفت کا امکان ہے
شر و شور اشرار سے لوگون کے خدا تیرا نگہبان ہے
اب اس تاکید سے حکم خدا سو جن و انسان ہے
کہ تہا اسوقت گرمی سخت یہہ پر خار میدان ہے
کتب مین ہم بعینہ نقل بالفظ در افشان ہے
کہ مین مولی ہون جسکا اسکا مولا شاہ مردان ہے
کہا پہر عاد من عاداہ جو جسکا شایان ہے
عدو اوس شخص کا ہو جو عدو شیر یزدان ہے
اسی کے ساتہہ اتممت علیکم قول رحمان ہے
خلافت سے علی کی کین خدا کا شکر و احسان ہے
کسی چون و چرا کو بہی بہلا کیا تاب امکان ہے
کیا پہر بعد کو جو کچہہ نہ مخفی ہے نہ پنہان ہے
کہ تو جنکے بدولت مطمئن ہیا منقبت خوان ہے
کہ خاص و عام پہ جسکا ہمیشہ عام احسان ہے

یہہ چشمہ فیض کا ایسا ہے جو ہر وقت جاری ہے — یہہ وہ ابر سخاوت ہے کہ ہر موسم مین باران ہے
وہ اختر برج حشمت کا وہ گوہر درج ہمت کا — سخاوت اور عطا مین زبدۂ امثال و اقران ہے
وہ اکرم ہین وہ ارحم ہین وافخم ہین وہ اعظم ہین — کہ اسم بامسمی راجہ اعظم علے خان ہے
جو دو فرزند پیارے ہین وہ دو آنکہ کے تارے ہین — وہ مومن کے سہارے ہین کہ ہر اک مرتبہ دان ہے
قران سعدین کا ہے واقعی برج ریاست مین — اگر اک ماہ تابان ہے تو اک خورشید رخشان ہے
ہے اک فرزند کا فرزند نور عین نور عین — سعادت کا ستارہ اوسکی پیشانی مین تابان ہے
فطانت اور ملاحت اوسکے چہرہ سے برستی ہے — امارت کی امارت اوسکی صورت سے نمایان ہے
رہین یہہ گردش ایام سے محفوظ سب یارب — زمین کے گرد جبتک گردش گردون گردان ہے
جو انکی ہون تمنائین الہی سب وہ بر آئین — مرادین دل کی سب پائین تیرے نزدیک آسان ہے

قصیدہ در منقبت جناب خیر النسا فاطمۃ الزہرا صلواۃ اللہ علیہا

پہر آج کیا ہے کہ ہر سو ہے غلغلہ اداب — شفق سے ڈالا ہے چہرے پہ آفتاب نقاب
صوامع ملکوتی کے آج بند ہین باب — ہے آسمان کے بہی مسدود ہر طرف ابواب
ستارے سارے ثوابت ہین خواہ سیارے — سب اپنی آنکہون پہ ڈالے ہین اک جلباب
پہر آج کیون ہین ہوئے جا بجا یہ روپوش — پری کا اپنا قدم پری پہری یہہ کیا ہے حجاب
ظہور نور نے زہرا کے آج شرمایا — یہہ سب اونہین کی ولادت کی ہین تہنیہ و آداب
وہی رسول کی ہے دختر بلند اختر — علی کی زوجہ وہ ام الائمۂ اطیاب
جناب فاطمہ ہین اشرف زنان جہان — علے نہوتے تو پہر کوئی تہا نہ اونکا جواب
نہین ہے زہرہ زہرا تقابل زہرا — مقابل اونکے ہو کب آفتاب کی یہہ تاب
جناب فاطمہ جب آتی تہین تو تعظیما — قیام کرتے تہے فورا رسول عرش جناب
ہے اتنا نکتہ ہی کافی شرف کو زہرا کے — ذرا بہی عقل سے لین کام اگر اولوا الالباب
نہین یہہ رسم کسی قوم اور ملت کی — کہ باپ بیٹیونکا اسطرح سے کرین آداب
خصوص افضل پیغمبران پدر جن کو — سبب جہان کا ہے خود مسبب الاسباب

نہ اسمین دخل ہے کچھ رشتہ وقرابت کو | کہ صرف قرب قرابت یہان نہین ہی حساب

خدا سے دور ہین دور انکے گرچہ ہون وہ قریب | جو ہین مقرب رب ہین وہ اقربا احباب

یہان تقرب خالق بڑی قرابت ہے | نہ بار پاتے ہین اس بارگاہ مین انساب

یہی سبب ہے کہ سلمان فارسی کا ہوا | محمد عربی کے جو خاندان مین حساب

خدا نے نوح سے فرمایا لیس من اہلک | جب اپنی خلف کی نسبت کیا اونہون نے خطاب

نبی ہر امر مین پابند حکم خالق تھے | نہ دخل نفس کی خواہش کو دیتے تھے وہ جناب

یہان سے ہو گیا ظاہر کہ فاطمہ کی یہ تھی | بزرگی و عظمت پیش ایزد وہاب

خدا کے حکم سے تعظیم تھی یہ زہرا کی | وجوب خواہ اسے سمجھو خواہ استحباب

یہ ان نام کی برکت دیکھی حدیث مین ہے | بہت نمازون کا تسبیح فاطمہ مین ثواب

خدا نے عقد کیا اپنے خانہ زاد کے ساتھ | تو سمجھ مہر مین بخشے کہ خلق ہو سیراب

ہزار حیف لب نہر مہر وا ویلا | انہین کے وارثون کے تشنہ حلق و تیغ کی آب

نثار کئے گئے روز عقد طوبے سے | اوٹھا کے حورون نے کس شوق سے شتاب شتاب

جو ایک دوسرے کو تحفے بھیجے تھے کبھی | وہ تحفہ ہوتی ہین جلے ہی جو ہین نایاب

نماز پڑھتی تھین جب گھر مین حضرت زہرا | تو نور چہرہ سے ہوتے تھے بام و در پرتاب

یہ نور دیکھ کے اہل محلہ جانتے تھے | ہوئی ہین فاطمہ اسوقت داخل محراب

یہ حال تھا کہ نہ منہ سے نکلتی تھی آواز | خدا کے خوف سے ہوتی تھین اسقدر بیتاب

اشارہ تا جو یہ ہے آیہ مباہلہ مین | مراد اوس سے ہین زہرا بقول کل اصحاب

دلیل اونکی طہارت پہ آیہ تطہیر | عیان ہے حال علیہا ہل اتی سے جون مہتاب

خوشا نصیب نبی باپ اور ولی شوہر | حسن حسین سے فرزند گوہر نایاب

عفیفہ بیٹیان دونون وہ زینب و کلثوم | کہ جیسے مریم و سارا ہی سیکھین آداب

کیا کلام جو زہرا نے بطن مادر مین | ہوا خدیجہ کبری کو سخت استعجاب

کہا نبی نے یہ وہ تیرے لو بشارت ہو | یہ خود ہی طیبہ ہین اسکی نسل ہین اطیاب

در پہ بیٹھنا اونہیں نماز مین تو ہی فرض
سوا نماز کے پڑہنے مین ہی بہت ہے ثواب

محب جو گوشہ چادر کو اونکی پکڑین گے
نجات پائین گے دوزخ سے سب بروز حساب

وہ فخر آسیہ چکی ہی آپ پیستی تہین
تہے جسمین چہال کے پیوند ایسی تہی جلباب

ہمہ عیال جو فاقہ پہ فاقہ کرتی تہین
طعام خلد انہین بخشتے تہا ایزد وہاب

فرشتے کام کو انجام انکے دیتے تہے
کبہی جو فرط عبادت سے تہکی کرتی تہین خواب

وہ چکی پیستی تہی جہولے کو ہلاتے تہے
کہ فاطمہ ہون اسکے خیال سے بدخواب

تہا ایک پوست شتر جسپہ دانا کہاتا تہا
وہی تہا حضرت زہرا کا شبکو بستر خواب

ہے اونکے فیض کا چشمہ ہر اک طرف جاری
ہے بحر فیض کا زہرا کے آسمان ہی حباب

ستانا اونکا خدا و نبی کی ایذا ہے
دل و جگر کا ہے ٹکڑا رسول کے وہ جناب

کرے جو دست تطاول دراز اونکی طرف
ہے اوسکے واسطے سر تیغ پہ عتاب عقاب

ہزار حیف کہ بعد وفات پیغمبر
جو واقعی ہی منافق کہاتے تہے اصحاب

کیا سلوک اونہون نے وہ ساتہہ زہرا کے
کہ جسکے سننے سے ہے کافرون کو استعجاب

جو آستانہ تہا واقع مین فیض کا شانہ
بغیر اذن کے آنیکی تہی ملک کو نہ تاب

در آئے اوس در دولت مین ہائے در آنہ
کیا یہہ خانہ خراب ایسے تہے وہ خانہ خراب

عجب ہے فرش زمین کیون نہ پارہ پارہ ہو
نہ کیوں قطع ہوئی اس خیمہ فلک کی طناب

نبی کے بعد وہ زندہ رہین پچہتر دن
اونہین کے غم مین وہ رہتی تہین رات دن بیتاب

شب اونپہ وہ گذری کہ روز حشر تلک
ہے جنکے چشم تو پر آب اور جگر ہے کباب

شتر سوارہ کو سمجہو جو ہمسر زہرا
نہین تمیز کہ یکسان ہین کیا کلاب و گلاب

ہے اوسکو بضعہ خیر الورے سے کیا نسبت
کہان یہہ بحر فضائل بہلا کہان وہ سراب

یہہ رازدار نبی تہین اور مظہر سر
کہان خطا وہ بقول خدا کہان یہہ صواب

ہے انکے دوستونکے واسطے ثواب عظیم
اور انکے دشمنونکے واسطے شدید عذاب

مناقب انکی ہین اتنے کہ جتنے چاہو لکہو
وہ سب ہین داخل ایجاز نہیں ہین اطناب

پہنچے

تمام انس و ملک جن جو عمر بہر لکہین | نہو مناقب زہرا کا تب بہی استیعاب
ہو جس سے آنکہ کو نور اور قلب کو ہو سرور | ہے کاش انکی فضائل کا اسقدر شاداب
فضائل اونکو بیان کیا کرے کوی احمد | لباب اونکے مناقب سے ہے حدیث و کتاب

قصیدہ در منقبت حضرت امام حسین ع

زرد و سرخ آج ہے کیون چہرہ انور | اسمین کیون خوف و خجالت کا نمایان ہے اثر
نور ہے کسکے ہوا آج زمانہ روشن | چاند ہے ماند تو ہے حالت اختر ابتر
آج عالم مین ہوا کسکا ظہور پر نور | مثل آئینہ ہی نور کا ہر شے مظہر
کسنے بخشا ہے شرف عام ایجاد کو آج | خم ہوا ہے پئے تعظیم سپہر اخضر
باغ مین گل ہین شگفتہ متبسم غنچے | اپنے لحنون مین نوا سنج ہین مرغان سحر
اسود و ابیض و احمر جو ہوا ہے مشرق | اک عجب الفت کا دکہلا رہی ہے منظر سحر
آج ہی گونج رہا ہے گنبد گردان فلک | واقعی ہے یہہ کبوتر کی صدا اونکا اثر
باغ باغ آج ہے گلزار تو ہر پیڑ نہال | غنچے گلگل جو شگفتہ ہین تو ہر ہر سر بر
بار کے بار سے ڈالی ہے زمین پر ڈالی | پہول پہولے ہین کہ ہین جامہ سے اپنے باہر
بار انبار ہون اکبار جو لچائے درخت | اسقدر کثرت اثمار ہے یہہ کسکا ہے ثمر
ہے سراسر جو ہوا بند ہے نسیم سحری | سر سری بہی نہین چل سکتی ہے باد صرصر
دیکہکر یہہ سر و سامان مراد ہین رسا | گاہ جاتا تہا اودہر اور کبہی آتا تہا ادہر
اتنے مین سامعہ افروز ہوی یہہ آواز | اسقدر تحیر کی واہ نہین تجکو خبر
متولد ہوی ہین آج وہ سبط اصغر | روبرو جنکے ہوا نیر اکبر اصغر
باغ احمد کے گل تر دل حیدر کے ثمر | درج عصمت کے گہر برج شرف کے اختر
جنکے نانا نے اشارہ سے کیا شق قمر | پہرا بابا کے لیئے غرب سے مہر خاور
میوہ باغ نبی ثمرہ بستان علے | بارہا جنکے لیئے آتے تہے جنت سے ثمر

عہد کو خُلد سے خلعت آیا تو یہہ کہنے لگے
کہا جبرئیل نے منگوایئے طشت و ابریق
پانی میں ڈالوں لیں ہاتہہ سے اپنے حضرت
ہوا ساماں جو مہیا تو اب انسے پوچہا
پانی جبرئیل نے ڈالا تو پیمبر نے ملا
سرخ یاقوت کے مانند ہوا وہ ملبوس
احمد و حیدر و زہرا و حسن شاد ہوئے
اسی اثنا میں کہ سب لوگ تھے شاد و خرم
دیکہا اونکو کہ نہایت ہیں ملول و محزون
متردد ہوئے جبرئیل سے پوچہا کیا ہے
کہا جبرئیل نے کیا عرض کروں یا حضرت
ہوگیا پیش نظر سانحہ عاشورہ
ہوگا ملبوس و بدن خوں سے سراسر گلگوں
غربت و کربت و فرقت کے سوا پانی نہیں
تشنگی سے یہہ حالت ختم ہوگیا بر پا ماتم
وارے شوق شہادت ہوئی مسرور و غفور
گرچہ اصحاب حسین ابن علی تہوڑے تہے
نذر حق کر دیئے سب خورد و کلاں ظاہر ہے
روز عاشورہ جو تہی شدت و حدت کی تپش
شہ نے فرمایا کہ وقت نہیں سایہ کا
امتحاں سخت تہا اسدرجہ نہ دیکہا نہ سنا

ہے یہہ سادہ بہی رنگین ہے منظور نظر
ہوگا رنگین سیاہی دیر نہوگی دم بہر
رنگ تبلائیں مگر آپکے یہہ لخت جگر
کہ نیا رنگ ہے مطلوب یہہ بولے احمر
ہوگئی جلوہ نما قدرت رب اکبر
دل شبیر شگفتہ ہوا مثل گل تر
انکے خوش ہونیسے مسرور ہوا سارا گہر
کی پیمبر نے جو جبرئیل کے چہرہ پہ نظر
سر بسر آنسوؤں سے تر ہے عذار انور
کیا سبب ہے جو یہہ حالت ہوئی طاہر کی تیہر
سرخی رنگ کی رغبت سے کیا خون جگر
مبتلا ہوگا جو آفات میں یہہ نور بصر
ہر طرف سے یورش نیزہ و تیغ و خنجر
کوئی مونس کوئی ہمدم کوئی یار و یاور
عید کے روز بپا ہوگیا گہر میں محشر
کیا جبرئیل نے خدمت میں جو حاضر مخبر
ہیں مگر لاکہوں کروروں سے بہتر بہتر
فدیہ راہ خدا کر دیئے اصغر اکبر
سائبان کر دیئے جبرئیل نے شہ پر شپیر
امتحاں میرا ہے منظور جناب داور
کر سکے جسکا تامل نہ کوئی فرد بشر

کام انہین کا تہا کہ اوسمین بہی جو پوری کاوش
خلد جاگیر ملی اور شہادت خلعت
دادری صبر و رضا ہے یہہ رضینا بقضا
سر بسر ہم کرین آپکے ماتم مین لب
تہہ نے فرمایا ہے خود گشتہ گریہ ہون مین
یہان سے ظاہر ہے کہ مومن کی علامت ہے یہی
ایکدن دوش محمد پہ چڑہے تہے شبیر
تب کہا اوس سے پیمبر نے نہین کہتا کیون
کتب معتبرہ مین یہہ روایت ہے لکہی
ایکدن دونون نواسون نے یہہ نانا سے کہا
کشتی آپسمین لڑین دونون کہ معلوم کرین
پیار کر کر اونہین ارشاد پیمبر نے کیا
کہ لکہو تم کوی خط تا تہہ کی قوت دیکہلاو
لائے ارشاد بجا دونون نے کچہہ خط لکہا
ہمنے لکہین ہین یہہ خط آپ اب انکو دیکہین
فاطمہ سونچہین بتائیمین خوشی ایک کی ہے
اونسے فرمایا کہ مین خوب نہین ہون ماہر
پاس بابا کے گئے دونون خطون کو لیکر
کہا بیٹون سے کہ تم نانا سے اپنے پوچہو
پاس نانا کے گئے اونسے سب احوال کہا
اونسے فرمایا پیمبر نے کہ مین ہون امی

جو ضروری ہو کچہہ اوس سے ہین بڑہکر تو خبیر
اور خطاب اونکو ملا شافع روز محشر
ذکر معبود زبان پہ تہہ خنجر
سر سے کی تمنے سرانجام مہم الست سحر
مجہہ مومن جو کرے یاد کرے چشم ہی تر
ذکر شبیر پہ صدقہ کرو اشکون سے گہر
کیا ہی خوب آپکا مرکب ہے لگا کہنے عمر
کیا سوار اچہا ہے شبیر مرا لخت جگر
بلکہ ہے جزو اخیر اسکا نہایت اشہر
آپکی اذن کو طالب ہین ہم اے خیر بشر
کون ہم دونون مین ہے دوسرے سے طاقتور
کشتی لڑنا تو مناسب نہین ہان ہے بہتر
جسکا خط خوب ہو بس ہے وہی زور آور تر
لیگئے فاطمہ کے پاس کہا اے مادر
اور بتلائین کہ ہے کونسا انمین بہتر
ایک کی دل شکنی ہو یہہ گوارا کیونکر
خوب پہچانتے ہین خط مرے پیارون کے پدر
فاطمہ سونچہین ہین جو بات وہ سونچہ حیدر
جنکا ارشاد ہے ارشاد خدای اکبر
اوسی خطرہ نے کیا خاطر اقدس مین گذر
حامل وحی جو آوینگے بتائینگے مگر

لاش شبیر کو پامال کرین گہوڑون سے
آہ اس واقعہ سے کیون یہہ زمین شق ہوئی
یون پریشان ہوا مجموعہ آل احمد
ہے کتابون مین یہہ منقول کہ جب جانب شام
ظلم کی راہ سے اوس راہ مین ملعونون نے
فرق انور سے بس اک خون کا قطرہ ٹپکا
ہر برس ہوتا جو عاشورہ تو ہوتا تہا تر
جمع ہوتے تہے محبان حسینی ہر سال
سالہا سال یہی حال رہا اور ملال
اوس سے ظاہر ہوی حق پوشی و ناحق کوشی
ایسا غائب کیا اوس سنگ کو حق پوشون نے
مومنون نے وہان تیار کیا اک گنبد
خون ناحق بہی چہپانے سے کہین چہپتا ہے
ہے جو مشہور کتاب ایک صحیح مسلم
اوسمین مرقوم ہے تفسیر مین اک آیت کی
سرخ ہونا ہے یہی چرخ برین کا رونا
ہے صواعق مین یہہ مسطور کہ روز عاشور
خون تازہ ہی نظر آیا ہر اک کے نیچے
آسمان سے اوسی دن خون کا مینہہ بہی برسا
خون سے رنگین رہا جب ہوی پیدا ہری
سر شبیر کو جب لاے سوے قصر یزید

چہوڑین بیدفن و کفن گرم زمین کے اوپر
ٹکڑے ٹکڑے ہوا کیون یہہ سپہر اخضر
ہو گیا کیون نہ زمانہ کا یہہ دفتر ابتر
سب شہیدون کے لئے جلتے تہے سر با نوک شجر
ایک پتہر پہ رکہا سید مظلوم کا سر
اوسی پتہر پہ نمایان ہوا جسکا اثر
جوش زن سنگ سے وہ قطرہ خون سرور
دیکہکر لال اوسے برساتے تہے اشکونکی گہر
بعد مروان کے خلیفہ ہوا جب اوسکا پسر
حکم سے اوسکی اوٹہایا گیا وہان سے پتہر
کیا ہوا کیا ہوا کچہہ نہ ملی اوسکی خبر
مشہد النقطہ ہوا نام بہی اوسکا اشہر
بلکہ ہوتا ہے چہپانے سے وہ اظہر اظہر
کرتے ہین جسکی روایات کو سنی باور
آسمان رویا حسین ابن علی کے اوپر
ثعلبی کی بہی روایت ہے یہی سرتاسر
یہہ اندہیرا ہوا دنکو نظر آئے اختر
جو اوٹہایا گیا دنیا مین کہین سے پتہر
خون مین آلودہ ہوی لوگون کے کپڑے اکثر
کسی تدبیر سے زائل نہوا خون کا اثر
اوسکی دیوارون سے جاری ہوا خون سرتاسر

ابن سیرین یہہ کہتا ہے کہ سرخی شفق — قتل شبیر سے قبل اسکا نہ تہا کچھ بہی اثر
بنچطا جب سے یہہ مقبول ہوا ہے مقتول — سرخ ہو جاتے ہین اطراف سپہر اخضر
ہوا سورج گہن اور دنکو ستارے دیکہے — ہوا لوگونکو گمان ہوگیا برپا محشر
اک روایت کا ہے مضمون ہوئی یون ناشیر — خون سے لبریز تہی خم اور شب و وقت سحر
ایک ہفتہ تلک اسدرجہ رہا سرخ فلک — سرخ چادر سے نظر آتے تہے دیوار و در
ہمنے جو نقل کیا قول ہے یہہ بعضون کا — سرخی چرخ کے بابت ہے یہہ قول اکثر
چہہ مہینے رہے آفاق سما کامل سرخ — پہر ہمیشہ کے لیئے رہگیا سرخی کا اثر
شمع جو کرتے ہین رونیکو نہین دیکہی کیا — آسمان گریہ کنان رہتا ہے ہر شام و سحر
آسمانکو تو بہلا رونے سے یہہ باز رکہین — ورنہ کیون کرتے ہین یہہ بانئی شرع مبشر
ابن جوزی جو بڑے سنیون کے عالم ہین — لکہتے ہین یون سبب سرخی چرخ اخضر
ہے یہہ معمول کہ جب غیظ و غضب ہوتا ہے — سرخ ہو جاتا ہے تب چہرہ ہر فرد بشر
جسم اور اوسکے لوازم سے بری ہے باری — بلکہ ہے جملہ نقائص سے مبرّا داور
قاتلون پر شہہ بیکس کے جو غصہ ہے اوسے — آسمان پہ یہہ نمودار کیا اوسکا اثر
تو یہہ ظاہر ہو کہ اسنے ہوا وہ سخت گناہ — کہ زمانہ مین نہین معصیت اوس سے بڑہکر
حادثے پہلے بہی خاصان خدا پر گذرے — غضب حق نہ نمایان ہوا اسطرح مگر
جب خدا صبح و مسا یاد دلائے یہہ عزا — اہل ایمان عزادار نہون پہر کیونکر
ہے یہہ منقول کہ جب اور سرونکے ہمراہ — لیگئے کوفہ مین شبیر کا سر باندہے شتر
دیکہکر اونکو بہت شاد ہوا ابن زیاد — لیلیا ہاتہہ مین مردود نے شبیر کا سر
متحمل نہوا ہاتہہ سے شقی کا کانپا — رکہہ لیا ران پہ فی الفور وہ فرق انور
سر پر نور سے ایک خون کا قطرہ ٹپکا — جس سے اعجاز نمایان یہہ ہوا پیش نظر
ران کو تخت کو بدبخت کے کرکے سوراخ — ہوا غائب نظر آیا نہ زمین کے اوپر

ہے یہ طور پڑا ران مین اوسکے ناسور
باندھے رہتا تھا شقی ران پہ اک نافہ مشک
پسر مالک اشتر نے کیا اوسکو جو قتل
وہان پہنچے اسی ناسور کے پایا اوسکو
ترمذی مین ہے صحیح ایک روایت ہے سنو
اوسکے سردارونکے سر اور سر ناپاک شقی
تھی خوشی فتح کی مختار کا دربار تھا عام
ناگہان ایک بڑا سانپ ہوا وہان ظاہر
سب سرون پر وہ گذر کرتا چلا آتا تھا
نتھنے سے سر مین گہسا اور وہان کچھہ ٹہلا
پہر گہسا موُنہہ سے تو وہ نتھنے سے باہر نکلا
سانپ وہ ہو گئے پہہ سب واقعہ عبرت خیز
پاس سجاد کے مختار نے پہر سر بہیجا
ہے یہ منقول مدینہ مین یہہ اوس دم پہنچا
جہک گئے سجدہ خالق مین جناب سجاد
ہاشمی عورتون نے سوگ اوتارا اوس دن
آل احمد کا کئی سال مین کچھہ سوگ اوترا
ہے یہ زہری سے روایت کہ جناب شبیر
قتل مین اونکے ہوا جو کوئی مردود شریک
سب وہ عقبی کی عقوبت کی علاوہ بے شک
کوئی اندہا کوئی مقتول سیہ رو کوئی

جسکی بدبو کا تحمل نکرے کوئی بشر
حبس سے کم ہوتا تھا کچھہ اوسکی تعفن کا اثر
کشتونکی پشتونمین پنہان ہوئی لاش اکفر
تب کیا تن سے جدا ظالم مقہور کا سر
اور مضمون پہ اوسکی کرو عبرت سے نظر
کوفہ کے دار امارہ مین رکھے جب لاکر
مجمع عام تھا موجود تھے بہتر کہتر
دیکہکر لوگ اوسے بہاگے ادہر اور ادہر
رفتہ رفتہ کیا اس نحس کے سر پہ جو گذر
موُنہہ کے رستے سے وہ آخر نکل آیا باہر
تین بار ایسے ہی آیا گیا اندر باہر
ہوا اس طور سے غائب کہ پہر آیا نہ نظر
اس شقی کا سر نحس اور لعینون کے بہی سر
چاشت پہ پہنچے تہے جس وقت امام مضطر
پہلے سب واقعے حضرت کے ہوے پیش نظر
ماتمی کپڑے بہی بدلے گئے پہنے زیور
گوکہ برپا رہا ماتم شہدا کا اکثر
فاطمہ کے دل و جان نور نگاہ حیدر
اور راضی ہوا اس امر سے جو بانئے شر
ہوے دنیا مین بہی انواع بلا سے مضطر
العطش کہتا کوئی مر گیا دنیا سے سفر

اس روایت کا ہوا ذکر کسی صحبت مین
اک شقی کہنے لگا جہوٹ ہی بیشک یہہ خبر

مین بہی اس واقعہ سے شاد ہوا تہا لیکن
آجتک سالم و غانم ہون نہین کچہہ بہی خطر

کہہ کے یہہ بات وہ کرنے لگا اصلاح چراغ
آ پڑا اوس پہ شرارہ مین مردود کے فی الفور شرر

ساری داڑہی کو جلا کر وہ ہوا پہر ساری
مشتعل ہو گیا ملبوس و بدن سر تا سر

حوض پر آب تہا مردود او سمین گرا
پر اوسی طور سے جلتا رہا اوسکے اندر

آب او سوقت دیکہا تہا اثر روغن کا
آتش قہر الہی تہی وہ بجہتی کیونکر

آخر الامر اوسی حوض مین جل جل کے موا
ہے یہہ آتش دوزخ وہ لعین ابتر

ترمذی ہے جو صحیح اوسمین ہے یہہ نقل لکہی
بزم دعوت ہوئی تہی منعقد اک شخص کے گہر

اتفاقاً یہہ وہان ذکر ہوا لوگون مین
قتل شبیر مین جو جو تہے شریک اہل سقر

اونمین سے کوئی شقی ہی نہین محفوظ رہا
کہ نہ دنیا مین بلا آئی ہو جسکے سر پر

سیر مجلس نے یہہ سنکر کہا مین تہا شریک
مجہکو یہہ پہونچا نہین اسوقت تلک کوئی ضرر

بات یہہ موہنہ سے ابہی اونہ نکلی تہی تمام
نکلا جو شمع سے فی الفور وہان ایک شرر

اوس شرارہ سے اوسیوقت یہہ نوبت پہونچی
کوئلہ جسم ہوا روح گئی سوے سقر

ہے روایت یہ کہ لوگون نے یہہ دیکہا اک شخص
جسکے موہنہ پر تہی نقاب آیا حرم کے اندر

پردہ کعبہ کا پکڑ کر یہہ لگا کرنے دعا
بخشدے میرے گنہ مرے رب اکبر

پر یقین ہے مجہی ہرگز تو نہ بخشیگا کبہی
سنکے یہہ لوگ لگے کہنے کہ اللہ سے ڈر

رحمت حق سے تجہے یاس ہے کیا بکتا ہے
کفر آجائیگا لازم تجہے کر اس سے حذر

بولا وہ شخص مرا جرم اسی قابل ہے
پوچہا اون لوگون نے کیا جرم ہوا بات کرتو کہکر

بولا وہ شامت اعمال سے تہا مین اوسمین
جو حسین ابن علی سے تہا مقابل لشکر

تہا مین اوس فوج جو روکتی تہی آب فرات
کہ ہین تشنہ جگر پاک حوض کوثر

مجہسے اک واقعہ مین صاف پیمبر نے کہا
دور ہو تجہکو نہ بخشنے کبہی رب داور

ہے یقین مجکو کہ حضرت کی دعا ہے مقبول
پوچہا اون لوگون نے کیون چہرے پہ ڈالی نقاب
اونکو اصرار سے ہر دو نے اولٹی جو نقاب
دیکہکر لوگ لگے کہنے کہ جاؤ دور ہو اب
جو ہین وہ چند قدم حد حرم سے نکلا
ایسی تحریر ہے تحریر ہین حالت اوسکی
اگلے دہڑ مین یہہ ہوئی اوسکو حرارت پیدا
پچہلے دہڑ مین یہہ برودت تہی کہ اوسکی پشت
کرتا رہتا تہا وہ ملعون سدا اوا ویلا
خشک پہر مشک وہ پانیکی پئے جاتا تہا
تہا یہہ حال ایک شقی کا کہ وہ پیتا تہا پکہال
باندہ لیتا تہا کمر سے اوسے پٹکے کی طرح
معتبر بعض روایات مین یہہ لکہا ہے
کتب معتبرہ مین یہہ روایت ہے لکہی
آسمان ہونگے جو منشق تو زمین شق ہوگی
پیاس کسدرجہ کی کس طور کی گرمی ہوگی
سینہ تک ہوگا پسینہ مین کوئی ڈوبے ہا
تہے جو دنیا مین سدا فضل خدا کے عادی
کثرت حیرت و تشویش ہراس و غم سے
نفسی نفسی کی صدا چار طرف ہوگی بلند
اک عجب حالت تشویش و تردد ہوگی

پہر مجہے پاس نہو رحمت حقسے کیونکر
بولا وہ شکل مری ہوگئی ہے نوع دگر
شکل تہی خوک کی تہے دانت دہن سے باہر
تیری شامت کا کہین دوسرا نہین ہوا اثر
صاعقہ سے غضب حق کے گیا سوی سقر
تیر سے جسکے چہدا پیاس مین حلق اصغر
برف سے بہی جسکی ہوئی تہی نہ تسکین ہم بہر
مشتعل رہتا تہا ہر وقت تنور و مجمر
گرمی و سردی سے چلاتا تہا وہ آٹہ پہر
اسپہ بہی ہوتا تہا ملعون نہ سیراب مگر
اور یہہ کہتا تہا ابہی پیاس سے جلتا ہے جگر
ایک بی شرم کا لاغبا ہوا اسدرجہ نو کر
رسن آسا اوسے گردن مین لپیٹہ تہا وہ خر
حکم سے حاکم اصلی کے جو ہوگا محشر
اونہین جو کچہہ ہے دیا پہینکینگے اوسکو باہر
ہوگا اک نیزہ پہ خورشید اوسوقت مقر
اور رہیگا کوئی غرق عرق تا بکمر
خوف سے عدل کے کانپین گے سب اوسدن تہر تہر
آنکہین اوپر کو اوٹہائے ہوئے ہر ایک بشر
لے سکیگا نہ کوئی دوسرے کی کچہہ بہی خبر
اوسجگہہ پہ مقر ہوگا جہان کچہہ نہ مفر

ہوگی حالت فقرا و اُمرا کی یکسان
نہ کہیگا کہ یہہ محتاج ہے یا صاحب تاج
ہون گے سب شاہ و گدا ایک طرح سے محشور
ہر بشر ہاتہہ مین اک نامۂ اعمال لیئے
ایک پل قعر جہنم پہ کیا جائیگا نصب
تیز تلوار سے اور بال سے زیادہ باریک
ڈر سے جس دن کے پیمبر بہی ہون ترسان لرزان
اسی اثنا مین کہ سب ہونگے پریشان خاطر
اک ملک بندۂ مومن سے کہیگا یہہ سخن
بے خبر دار مین تہا آج تلک اسکا امین
کہکے یہہ بات اوسے دیگا تسلی تسکین
وہ بہا اور وہ صفا اور وہ چمک اور وہ دمک
دیکہکر ہوگا وہ مومن متعجب حیران
مین نے یہہ گوہر نایاب کہان پایا ہے
وہ فرشتہ یہہ کہیگا کہ نکر بحث تو کچہہ
جلد اسے لیکے تو جا حشر کا بازار ہے گرم
ہین جو خاصان خدا ہونگے خریدار وہی
الغرض بندۂ مومن اوسی گوہر کو لیئے
اور ایک ایک کو دکہلائیگا اپنا موتی
اور فرمائین گے اک گوہر نایاب ہے یہہ
نوبت ختم رسل آئیگی جب آخر کو
فقر و فاقہ ہے وہان ساتہہ کچہہ دولت و زر
دلق ہے بر مین کسیکے نہ ہے سر پر افسر
فرق کچہہ دونون گروہون مین نہ آئیگا نظر
اپنا ہر ایک بد و نیک کیئے پیش نظر
جسپہ ہر ایک مکلف کا ضروری ہے گذر
دیکہے اوسکے لرزتا ہے بس قلب و جگر
اوسکے اہوال کے احوال بیان ہون کیونکر
اپنی حالت مین ہر اک شخص مشوش مضطر
ہے امانت مری یاس ایک تری ای نیک سیر
یہہ تیرے کام یہان آئیگی اب فکر نکر
دیگا پر تاب و خوش آب اوسکو عجب ایک گہر
جسپہ ٹہرے نہ ہرگز کسی بینا کی نظر
اور پوچہیگا یہہ ہے میری امانت کیونکر
عمر بہر مین نے تو دیکہا بہی نہین ایسا گہر
ابہی کہلجائین گے گوہر مین ہین جو جو جوہر
تجہکو وہان اسکے خریدار ملین گے اکثر
جوہری جو ہو وہی جانیگا قدر جوہر
وہان جائیگا جہان جمع ہون سب پیغمبر
دیکہکر اوسکی چمک ہونگے وہ حیران ششدر
ہے بڑا بیش بہا اسکو خریدین کیونکر
آپ فرمائین گے ہان ہم اسے شبیر کدہر

جنس کامل ہے پہنچے شہد اوسی کے قابل — مشتری اسکا ہے وہ برج امامت کا قمر
جائیگا مومن دلگیر حضور شبیر — آپکی ہوگی عجب لطف و عنایت کی نظر
پہر یہہ فرمائینگے ہمالی تجہے معلوم ہی ہے — فی الحقیقۃ ہے یہہ کیا چیز تراگو ہر تر
میرے غم مین جو تیری آنکہہ سے آنسو ٹپکا — قدرت قادر مطلق سے ہوا صاف گہر
اہلبیت اسکے دل و جان سے خریدار ہین — اس گہر کی ہوگی قیمت کسے غلطین گہر
اشرفی اشک ہوا ہیرنگے سہا ضد سے فقط — سو نشین پائینگے فردوس کے قصر و منظر
ور شہوار کا ہے رشک غم شاہ کا اشک — قدر اس اشک کی بس جانتے ہین اہل نظر
پا نکا اس کی پہنچین دار کا دنیا کے مدار — اسکے اندر نقود ارا رہا نہ اسکندر
فقر کو فخر جب اپنا کہا پیغمبر نے — زر سے بیزار تہے سلمان تو بے زر بو ذر
تقسیم مین دیدہ و دانستہ کیا آنکہہ کو بند — فتح کے بعد جو معصوم ہوئی عین عمر
راجہ صاحب جو ہیا نکے ہین رئیس اعظم — لطف اور خلق مین اونکا نہین کوئی ہمسر
منبع فیض و کرم مجمع اقبال و حشم — مصدر جود و سخا لطف و عطا کو مظہر
اجر دے اونکو خدا ہین وہ ہمارے محسن — شکر کا اونکے ادا کرنا ہے لازم ہمپر
ہین امیر ابن امیر ابن امیر ابن امیر — قدردان فیض رسان اور مراحم گستر
مذہبی کامون مین رہتی ہے توجہ مصروف — ہین وہ دنیا کے رئیسون مین بڑے دین پرور
ایکے احسان یہہ کیا ہے کہ اونکے ہمراہ — سات معصومونکا زائر ہوا مجہسا احقر
اب یہہ ہے حق سے دعا جلد اونہین کے ہمراہ — مجہسے اصغر کو ملے دولت حج اکبر
حج و عمرہ کی شرافت سے مشرف ہوکر — جیکے ساتہہ مکہ سے مدینہ کا سفر
میرا سجود دیکہین جلد وہ دن دیکہلا دے — گرد اس راہ کی آنکہونکا ہے کحل البصر
نہین دنیا مین مدینہ سا مدینہ کوئی — اشرف الخلق کا اوس جا ہے مزار انور
پانچ معصوم وہان اور بہی زیب زمین ہین — مرتبے جنکے زمانہ مین ہین اظہر اشہر

پھر خراسان کی زیارت کا شرف ہو حاصل ہو جو توفیق مددگار مقدر یاور

نہین احمد کو غلامی کا علی کی دعوی
ہان تمنا ہے کہ سمجھین وہ غلام قنبر

قصیدہ در منقبت صاحب العصر

آج امام زمان کا ہے میلاد اہل ایمان سب ہین خرم و شاد
ہو رہا ہے تمام شیعون مین گرم ہنگامہ مبارکباد
جتنا مسرور ہون سبت کہہ آج پوری ہوئی دلونکی مراد
کرسی و عرش اور لوح و قلم ملک و جن تمام آدم زاد
حور و غلمان و کوثر و تسنیم ہشت گانہ بہشت و سبع شداد
کوہ و دشت و نجوم و شمس و قمر آتش و آب اور خاک و باد
کھلکھلاتے ہین باغ مین غنچے گل شگفتہ ہین شاد ہین شمشاد
ارغوان سرخ و سمن خندان قید سے غم کے سرو ہے آزاد
ہین لگائے ہوئے عنادل دل نغمہ سنجی مین بے غم صیاد
الغرض جملہ کائنات جہان آج سب خوش ہین ہر جہہ بادا باد
صاحب الامر کے وجود سے آج وجد مین خود ہے عالم ایجاد
نور تاریخ ہے ولادت کی کیون نہ روشن جہان حد سے زیاد
ہین وہ قائم او نہین سے قائم ہے آسمان و زمین کی بنیاد
آپ ہین مجمع صفات کمال جیسے کامل تھے آپکے اجداد
رخ ہے والشمس زلف ہے واللیل نون ابرو ہے اور چشم ہے صاد
کنیت و نام اپنا خیر انام دیگئے جسکو ہے یہہ نیک نہاد
خاتم الاوصیا نہون کیونکر خاتم الانبیا کے ہین اولاد

اس سے بڑھکر کمال کیا ہوگا
ختم انپر ہے منصب ارشاد

ہر نبی و وصی کے وارث ہین
کون ایسا ہوا ہیان عباد

ہونگے عیسیٰ مقتدی انکے
خضر کرتے ہین انسے استرشاد

افضلیت جو یہان سے ظاہر ہے
جان لین جنکا ذہن ہے وقاد

پھر اسے کر کے خوب ذہن نشین
جانچ لین اس سے رتبہ اجداد

جد امجد ہین حضرت احمد
فخر اجداد و مفخر اولاد

کل خدا ہی کے علت غائی
انبیا ہین وہ اکمل الافراد

خاتم انبیا و سید خلق
اذن حق سے شفیع روز معاد

اَحَدٌ حَیْثُ لَانَظِیْرَ لَہٗ
وَعَلَی الْاَنْبِیَاءِ فَاقَ وَسَادَ

خَاتَمُ الْاَنْبِیَاءِ کَانَ بِہٖ
اِسْتَبَانَ سَبِیْلُ کُلِّ رَشَادٍ

سَیِّدُ الْمُرْسَلِیْنَ وَالْہَادِیْنَ
دَفَعَ الْکُفْرَ وَالْفَسَادَ فَسَادَ

ہوئے صحبت سے انکی نیک ولی
جیسے سلمان و بوذر و مقداد

اور جو بد اصل تھے ہوی بدتر
تھے یہہ مردار وہ خور مرداد

جد اعلےٰ علی اعلےٰ ہین
سر عباد افسر زہاد

قالع الشرک قامع الفتنہ
دافع الکفر مانع الالحاد

مثل احمد علی بحمد اللہ
حق کے محمود ہین جو ہین حماد

خانہ زاد خدا ولی خدا
ہین محمد کے جانشین داماد

اِنَّمَا اَنْتَ مُنْذِرٌ احمد
اور حیدر لِکُلِّ قَوْمٍ ھَادٍ

ہین رسول خدا کے تو شاگرد
جبرئیل امین کے استاد

نہین نسبت علی کو غیرون سے
قائد الغر کجا کجا قواد

ہون بد و نیک کیونکہ ایک گہر
کیمیا کیمیا رما درماد

شیئین ہین گرچہ ہین ہم شکل — دیکھنے مین قباد اور قتاد
لاکہہ کہوٹے کہرے ملائے کوئی — دیکھتے ہی پرکہتے ہین نقاد
لاکہہ سجدے کیا کرین مشرک — بت نہونگے خدا رہین گے جماد
یہی نسبت شیوخ وشیعہ — جسطرح بت خدا کے ہون انداد
اتفاق شیوخ وحیدر سے — مدعی ہین تمام اہل لداد
عالمون سے یہہ ہے عجب کا مقام — کیا نہین جانتے وجوہ تضاد
صالح المومنین علے ولی — اور وہ راس ورئیس اہل فساد
وہ منافق یہہ مومنون کے امیر — ہی کتاب وحدیث کا یہہ مفاد
ہین وہ ناحق یہہ حق ناطق — ہین سراپا یہہ نور ہین وہ رماد
ہین وہ مصنوع اور یہہ منصوص — ہے یہہ فعل خدا وہ جعل عباد
ہین وہ فرار اور یہہ کرار — جہد سے انکے ہے بنائے جہاد
یہہ ہین سے نور وہ ہین سے ناری — دین کے وہ رواج اور یہہ کساد
متمرد خدا کے حکم سے وہ — یہہ دل وجان سے تابع ومنقاد
کافرون کے ہونگے مومن دوست — خود خدا کا ہے صاف یہہ ارشاد
کوئی عاقل کبھی نہ مانیگا — نہین ممکن کہ جمع ہون اضداد
حق مین حضرت علے عالی کے — ہے رسول خدا کا یہہ ارشاد
گر قلم ہون جہان کے سارے درخت — اور دریا بنین تمام مداد
ساری خلقت کرے حساب وکتاب — نہو فضائل کی انکے ہو تعداد
حسن مجتبی ہین آپکے جد — نور ابصار وراحت اکباد
دوسرے جد ہین سید الشہدا — تیسرے جد ہین سید سجاد
چوتھے ہین باقر العلوم جنہین — اس لقب سے کیا رسول نے یاد

صادق و کاظم و علی رضا
ہین یہہ اجداد مہدی ہادی
اپنے اپنے زمانہ مین سب تھے
حسن عسکری جو ہین والد
بہیجو سب پر خدا درود و سلام
خاتم الاوصیا کے بابت ہے
ہوگی جب اونکی غیبت کبریٰ
ہان وہ ثابت رہین گے ایمان پر
بس وہ شیعہ ہی ہین جو شیعہ ہین
وہ اقل قلیل ہین یا رب
ماسوا انکے جو مسلمان ہین
کبھی تو سوء فہم سے اپنے
فہم پر اونکے ہے ہنسی کا مقام
ہین بہت لوگ جو معمر ہین
نیک زندہ ہین عیسی و الیاس
طول اللہ عمرہ الاشرف
کبھی یہہ کہتے ہین امام کا کام
جب وہ پوشیدہ ہین بہلا پہر کیا
سخت افسوس ہے یہہ اونکو
خود نبی نے حدیث جابر مین
جیسے خورشید سے جب ابر مین

اور تقی و نقی پاک نژاد
حامی دین شفیع یوم تناد
مہر رخشان آسمان رشاد
جنکے اوصاف ہین بیان سے زیاد
اسقدر ہو کبھی نہ جسکا نفاد
یہہ رسالہ لتماب [illegible]
ہوگا ایمان خلق کا برباد
جانچ لے قلب جنکا رب عباد
دل سے انکے ظہور کے اوراد
روز افزون تو اونکی کر تعداد
اونکا مسلک ہے اسمین استبعاد
کرتے ہین طول عمر پہ ایراد
نہین کافی یہہ اونکو استشہاد
عمرین اوسکے جو کہین ہین زیاد
بدبہی شیطان جو انکا ہے استاد
جل سبحانہ اجاد و جیاد
ہے ہمیشہ ہدایت و ارشاد
اونکے موجود ہونیکا ہے مفاد
قول اپنے رسول کا نہین یاد
ہے کیا صاف طور پہ ارشاد
مستفیض ہونگے اسسے ہر [illegible]

واہ تشبیہ کیا ہی کامل ہے
وہان بصارت کی یہان بصیرت ہے
دی خدا نے جنہین بصیرت قلب
مثل خورشید جب کرین گے ظہور
اور غیبت مین بھی نہین محروم
ہوتی ہے راہ چارہ جب مسدود
ہے جو بحرین کے انار کی نقل
تہا وہان اک وزیر بد تدبیر
کیئے قالب سے اک انار مین نقش
پاس حاکم کے لیگیا اوسکو
تہا جو حاکم بہی اوسکا ہم مشرب
شیعونکو پہر انار دکہلا کر
اور کہا تم نے کیون کیا جائز
شیعہ بیچارے رہگئے حیران
الغرض شیعہ لیکے کچہ مہلت
اس غرض سے کہ ہو یہہ عقدہ حل
آخری شب ہوی جو مہلت کی
کہدیا قالب و انار کا حال
شکر ادا کرکے صبح ہوتے ہی
ساتہہ اوسے لیگئے وزیر کے گہر
اوسنے حاکم سے پہر نکلوایا

ہے یہہ ارشاد سرور امجاد
چاہیئے ہان ضرور استعداد
متمتع اسلیے ہین وہ اہل سداد
نفع پائین گے خوب حسب مراد
ہی ضرورت ہین اونسے استمداد
وہی کرتے ہین شیعونکی امداد
کس سے ممکن تہی اوس گرہ کی کشاد
جسکو شیطون سے تہا کمال عناد
تام و وصف ثلثہ او عناد
سوی خالق اوسے کیا اسناد
دیکہکر ہوگیا نہایت شاد
کیا مذہب پہ اپنے استشہاد
ایسے شخصونکے ساتہہ بغض و عناد
سمجہو اب تم ہین اور ہے جلاد
لگے پڑہنے وہ لا نفد اور اد
اور بیچے دین جان مال اولاد
کی امام زمانہ نے امداد
اور چہپانے کی اوسکی سب روداد
گئے حاکم کے پاس خرم و شاد
پانسے کرتہا وہی کیا د
وہی قالب وزیر کا ایجاد

صاحب العصر کی اعانت سے
بچ گئے شیعہ ایسی آفت سے
جو بصیرت سے ہو گئے محروم
کسطرح اونکو فائدہ سمجھئے
کبھی کہتے ہیں یہ کیون ہین پوشیدہ
واہ کیا خوب اعتراض ہے یہہ
منتظر ہین وہ حکم خالق کے
حکم جب آئیگا کرینگے ظہور
ہان علامت ظہور کی ہے یہہ اک
جب کرینگے ظہور پہر دینگے
دین حق ہوگا شرق سے تا غرب
ہین خدا و رسول سے منصوص
تمکو کیا دخل حکمت حق مین
بات ہے یہہ خدا سے کہنے کی
یا امام زمان کرو امداد
بڑہ گیا ظالمون کے خونکا فساد
قتل کے واسطے حسینون کے
ہے کبھی تو اذان کا جہگڑہ
ہند ونسے نہ گبر و ترسا سے
ہے یہہ ظاہر جہانمین پہیلا ہے
ہو رہا ہے یہان نفاق نفاق

کہل گیا اوسکا سارا مکر و فساد
ورنہ ہو جاتے خانمان برباد
واقعی ہین وہ کور مادرزاد
آفتاب ہدایت و ارشاد
کیون نہین کرتے کافرونسے جہاد
سنئے اسکا جواب ہوجیئے شاد
نہین سنتے سگونکی وہ فریاد
ہوگا اک لحظہ اسمین کم نہ زیاد
پہیل جائے جہانمین ظلم و فساد
عدل و انصاف سے تمام بلاد
ہوگا معدوم اور الحاد
کچہہ سقیفہ کی یہہ نہین روداد
کیا تمہارے حضور ہین کیا ہین ہواد
کیون نہین دیتا اونکو حکم جہاد
دوستونپر ہے آپکے بیداد
انکے فصاد اب بنین جلاد
سینکڑون شمر لاکہون ابن زیاد
کبھی کرتے ہین تعزیہ پہ فساد
انکو شیعون سے آپکے ہے عناد
کفر اشراک زندقہ الحاد
نقد ایمان کے آپ ہین نقاد

سو مومنون کے ستانے کے خاطر
اپنے اونٹ سے گرین ہوون سیدھے
کیون ہے آپکے سوا جا سے
وسیبتہم وہم وہ اجل ہے قریب
ہو نہ غافل تو ایک دم اے دل
ملک ہستی ہی سے سفر درپیش
راستہ سخت منزلین دشوار
پہر قیامت تو ہیں قیامت ہے
اپنے اعمال کام آئین گے
دوست کو دوست کچھہ نہ پوچھیگا
بہائی مان باپ زوجہ بیٹون سے
کچھہ نہ کام آئیگا کسیکے کوی
نہ رہیگا نسب سبب باقی
باپ بیٹی کی اور نہ وہ اوسکی
اتنا سوناز مین کو جو بہر دے
نفسی نفسی نبی پکارین گے
نہ شفاعت ہی کرسکے گا کوی
ہان محمد اور اہلبیت اونکے
ہووے ہم سبکا خاتمہ بالخیر
تحفہ لیئے درود نا محدود
یا رب انکے طفیل سے احمد

منہدم تمام

کوئی نمرود ہے کوئی شداد
اپہر ایسی پڑی کوئی افتاد
کس سے جا کر بہلا کرین فریاد
عمر کی رہگئی ہے کہ میعاد
یاد رکہہ تو کہ لبالمرصاد
ہون تہیدست راحلہ نہ زاد
جان کنی قبر برزخ اور معاد
وہ عجب ہولناک ہے روداد
وان کام آئیگا نہ وہان اولاد
وہان نہین رسم دوستی وداد
بہاگ کر مرد ہوئےگا آزاد
لاکہہ چلاے یا کرے فریاد
سنگلی ہوگی قرب کی بنیاد
نہ کریگا کسیطرح امداد
دی جو فدیہ مین کچھہ نہین ہے مفاد
ہول کیا ہوگا اس سے بڑہکر زیاد
ہان مگر جب ہوا ون رب عباد
ان مراحل مین کرتے ہین امداد
بمحمد و آلہ الامجاد
ہدیہ روح پاک ایشان باد
رہے دنیا و دین مین دل شاد

جو یہان کے رئیس اعظم ہین — جنکے دم سے جوار ہے آباد
قدردان نکتہ رس ہنرپرور — دیتے رہتے ہین ہر کمال کی داد
ذات اونکی ہے مجمع حسنات — نیک خو نیک دین نیک نہاد
متواضع خلیق اور حلیم — خندہ پیشانی اور سخی و جواد
یاالہی تو جلد پوری کر — جو تمنا ہو اونکی اور مراد
جیسے خوش کرتے ہین ہمکو اور وںکو — یاالہی تو اونکو رکہہ دل شاد
جیسے دولت ملی زیارت کی — ہو سعادت سے حج کے استعداد
جیسی دی اونکو نعمت دنیا — عیش عقبیٰ سے کیجیو دل شاد
حق رکہے اونکو سالم و غانم — مع اولاد اور مع احفاد

تضمین

کنز مخفی بہ نمود آمد — باب عرفان در کشود آمد
عالم غیب در شہود آمد — اسداللہ چو در وجود آمد
در پس پردہ ہرچہ بود آمد

صاعدان را گہہ صعود آمد — واردان را رہ ورود آمد
شاہدان را دم شہود آمد — اسداللہ چو در وجود آمد
در پس پردہ ہرچہ بود آمد

علویان را گہہ نمود آمد — سفلیان رہ ورود آمد
مخفیان را دم شہود آمد — اسداللہ چو در وجود آمد
در پس پردہ ہرچہ بود آمد

ہان بصیران چہ در نمود آمد — مطلق محض در قیود آمد
شاہد غیب در شہود آمد — اسداللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

کافر از کفر در کشود آمد / مشرک از شرک خود کشود آمد
جاحد از جحد در جحود آمد / اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

حکمت و عدل در نمود آمد / طاعت از شکر در سجود آمد
دین اسلام در صعود آمد / اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

جملہ اشکال در نمود آمد / ہر یک اشکال در کشود آمد
ہمہ اسرار در شہود آمد / اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

قصر ابداع را صعود آمد / سقف ایجاد را عمود آمد
کنز عرفان پر از نقود آمد / اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

طالع دہر در سعود آمد / اختر عصر در صعود آمد
جملہ آثار در شہود آمد / اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

آتش کفر در خمود آمد / آب الحاد در جمود آمد
نور ایمان در نمود آمد / اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہر چہ بود آمد

چہرہای حسود سود آمد / ہر زبانے بہ رنگ سود آمد
ہر کجا لے جبین بسود آمد / اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہرچہ بود آمد

منبع فیض بحر جود آمد — رحمت کاملہ فرود آمد
آنچہ نابود بود بود آمد — اسد اللہ چو در وجود آمد

در پس پردہ ہرچہ بود آمد

کعبہ با آن چنان نمود آمد — انبیا را دران سجود آمد
سر آن رتبہ در شہود آمد — فاطمہ در ہمان ولود آمد

اسد اللہ چو در وجود آمد
در پس پردہ ہرچہ بود آمد

درود

بان در علم در کشود آمد — مومن خاص در کشود آمد
پس بشہرش ازان فرود آمد — چہ حقائق نہ در شہود آمد

اسد اللہ چو در وجود آمد
در پس پردہ ہرچہ بود آمد

تضمین

خدا کے نام سے مشتق ہوا ہے اسم جناب — علی ہیں آپ جو اعلےٰ ہے ایزد وہاب
فرو معصد رمشتق کا ایک ہے آداب — بہم لازمی ہے قرینہ یہی ہی لائق داب

ہزار بار بشویم زبان بمشک و گلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

ہے ساق عرش معلیٰ کے زیب اسم جناب — ہوئے ہیں بال ملائک بھی اس سے بہرہ یاب
اسی سے بر سر رونق ہوا بہشت کا باب — یہی ہے داب ادب سے مقولہ آداب

ہزار بار بشویم زبان بمشک و گلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

فضائل آپکے ہین اسقدر کہ اونکا حساب — خدا ہی جانتا ہے یا رسول عرش جناب
ہے آپکے ہی مناقب سے پر حدیث و کتاب — مجھے تو اسم مقدس ہی لینے کی نہین تاب

ہزار بار بشویم زبان بمشک و گلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

جو شہر علم نبی کا ہین علی ہین اوسکے باب — ہین زوج فاطمہ زہرا حسن حسین کے باب
وہ جانتے ہین مدارج جو ہین اولوا الالباب — ادب کے داب کا ہے یہہ ہی ایک لب لباب

ہزار بار بشویم زبان بمشک و گلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

ہے اسم اعظم حق کیطرح سے اسم جناب — ہر ایک الش کا مرجع ہر ایک ملک کا آب
یہہ نام لیتے ہین مشکل ہین کل شیوخ و شباب — کہان یہہ اسم مقدس کہان دہان خراب

ہزار بار بشویم زبان بمشک و گلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

یہہ نام نامی و سامی ہے اطیب الاطیاب — مری زبان تو انواع لوث سے ہے خراب
گلاب آب مضاف اور خون ہے مشک ناب — مطہرات نہین ہین معطرات جناب

ہزار بار بشویم زبان بمشک و گلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

ہے ذات آپکی بے شبہہ اطیب الاطیاب — یہہ نام پاک تقدس ہین اوس سے بہرہ یاب
یہی پکار رہی ہے رعایت آداب — وضو کو چاہیئے تسنیم و سلسبیل کا آب

ہزار بار بشویم زبان بمشک و گلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

تہین نبی نے سکہائے ہزار علم کے باب — کہلے پہر آپ سے اونسے ہزارہا ابواب

کمال علم بڑہا جب ہوا وہ وصف جناب　　سر اہل علم ہی جہکے چو مستاہے رکاب

ہزار بار بشویم زبان بمشک وگلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

ہین سب سے افضل و اعلے رسول عرش جناب　　خدا نے نفس نبی آپکو دیا ہے خطاب
ہے لفظ انفسنا صاف صاف نص کتاب　　ہو وہ کیا کہ یہہ ہین نام پاک کے آداب

ہزار بار بشویم زبان بمشک وگلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

خدا ز ذات تو فرمود رجس را اذہاب　　نمود پاک کما ینبغی ترا وہاب
نزول آیہ تطہیر شاہد این باب　　ز ذات پاک چہ یارا ہی گفتن است جناب

ہزار بار بشویم زبان بمشک وگلاب
ہنوز نام تو گفتن کمال بے ادبی ست

تضمین

خدا کی راہ سے رکہتا تہا کام گام علے　　خدا کا ذکر تہا ذوق زبان و کام علے
رہا خدا کی رضا مین یہہ اہتمام علے　　کہ خاص مسند احمد ہوا مقام علے

علی امام منست و منم غلام علے
ہزار جان گرامی فدای نام علے

زیادہ حد بیان سے ہے احتشام علے　　زمین فرش تو ہین آسمان خیام علے
ہے عرش اعظم اک ادنا سی سقف بام علی　　ہین جسکے سب ملک و جن و انس رام علے

علی امام منست و منم غلام علے
ہزار جان گرامی فدای نام علے

سنا نبی نے جو پردہ سے تہا کلام علے　　بہار روضہ اسلام ہے سلام علے

ہے قلب ملک و ملک میں مقام لام علی ‌ ‌ بعینہ یہی ہے سلام شنبہ سلام علی

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

کٹی عبادت خالق میں صبح و شام علی ‌ ‌ پسند حضرت ایزد تھا انتظام علی
رسول جانتے تھے حسن انصرام علی ‌ ‌ تبھی مقام نبی پر ہوا قیام علی

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

جو تھا رسول کا مقصد وہ تھا مرام علی ‌ ‌ ہوا ہے نور محمد سے بس قوام علی
تمام خلق کو لازم ہے احترام علی ‌ ‌ خدا کے حکم سے واجب ہے اعتصام علی

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

ہر اک غزا میں رہے سرخرو و شادکام علی ‌ ‌ ہمیشہ آگے رہا اسپ خوش خرام علی
ہوا ہے دوش محمد پہ بھی قیام علی ‌ ‌ ہے خاص و عام پہ مبذول فیض عام علی

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

امام خلق ہیں ذریت کرام علی ‌ ‌ ملا ہے ایک کو بعد ایک کے مقام علی
بقا ہے انکا قیامت تلک دوام علی ‌ ‌ پھر اسکے بعد تو کوثر ہے اور جام علی
یہاں کی طرح وہاں بھی ہے انتظام علی ‌ ‌ جو ہے نظام محمد وہ ہے نظام علی

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

علی کا رتبہ اعلی ہے سب جہاں میں جلی ‌ ‌ ہر ایک معرکہ میں اونکی ذوالفقار چلی

وہی ہین ایسے ولی ہر بلا اونہین سے ٹلی ۔ وہین ہین بعد خدا وہی ہر اک کے ولی

علی امام منست و منم غلام علے
ہزار جان گرامے فدائے نام علے

جو ہین علی کے مقابل یہہ اونکا حال جلی ۔ کسی جہاد مین اونکی کبھی نہ تیغ چلی
احد مین بہاگ گئے پیغمبر کی کچھہ خبر نہ لی ۔ کہان یہہ اور یلی اور کہان علی ولی

علے امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علے

ہوئے حیات کے میرے تمام جب ایام ۔ تو لائے بس ملک الموت موت کا پیغام
کیا شروع اونہون نے جو قبض روح کا کام ۔ عجیب کرب کی حالتمین تہا تمام اندام
زبان پہ لایا مین اوس گھڑی علی کا جو نام ۔ رکی وہ سختی سے نرمی سے پہر کیا یہہ کلام
تو جانتا ہے جو ہے اونکا منصب اور مقام ۔ کیا تب اپنے عقیدہ سے مین یون اعلام

علے امام منست و منم غلام علے
ہزار جان گرامی فدائے نام علے

لحد مین دفن کے مجہے جب چلے گئے احباب ۔ تو آئے قبر مین منکر نکیر بہر حساب
وہ قسم قسم کے کرنے لگے خطاب و عتاب ۔ کہا یہہ مین نے کہ مجہکو نہین ہے طول کی تاب
ہر ایک وقت ہے لازم رعایت آداب ۔ ہے تمکو کافی و شافی یہہ مختصر سا جواب

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علے

گئے جو دفن مجہے کرکے سارے خویش و تبار ۔ تو قبر ہوگئی فوراً فشار پر تیار
بہت کی مین نے خوشامد سنی نہ اک زنہار ۔ رکے شتاب جو مین نے کہا یہہ آخر کار

علی امام منست ومنم غلام علی
ہزار جان گرامی فداے نام علی

جو دیکہا نامہ اعمال اپنا حشر مین آہ — تو تہا گناہ سے آخر تلک تمام سیاہ
خود اوسکو دیکہہ کے کہنے لگا پناہ پناہ — یہہ سمجہا جہنم مین اب آیا بجز قہر الہ
مین ڈہونڈہنے لگا اوسمین کوی نجاتکی راہ — مری نگاہ جو عنوان پہ پڑی ناگاہ
لکہی تہی حب ید اللہ سے ورد بیجاہ — قرار دلکو ہوا اور کہا کہ بار الہ
مین گو کہ قابل دوزخ ہون اسقدر ہین گناہ — مگر بیان کی ضرورت نہین تو ہے آگاہ

علی امام منست ومنم غلام علی
ہزار جان گرامی فداے نام علی

ہوا جو روز قیامت بحسب وعدہ رب — تو منفطر ہوے افلاک منتشر کوکب
نمود چار طرف سے ہوا خدا کا غضب — وہ شعلہ خیز جہنم کی نار ذات لہب
وہ اپنے نیش کے بہالے سنبہالے عقرب — وہ دنکا طول کہ بعد اوسکے پہر نہ آئے شب
زمین پہ بیٹہے ہوے زانوون پہ سب بادب — کہلے ہر ایک پہ حالات مشرب و مذہب
وہ ذرہ ذرہ کا ہر ایک سے حساب طلب — وہ پیاس اور وہ حرارت وہ کرب اور وہ تعب
وہ اہل حشر کا غوغا وہ اونکا شور و شغب — نہ کچہہ مستقر تہا سبکا وہان نہ کچہہ مہرب
وہان کسیکو شفاعت کا بہی نہ تہا منصب — مگر جب اذن خدا پایا اور کہا اصوب
سبب کو پوچہتا تہا کوئی وہان نکوئی نسب — دکہائی دیتے تہے ابعد جو لوگ تہے اقرب
فرار کرتا تہا اب ابن سے اور ابن سے اب — ذرا خیال کرو صاحبو یہہ حال ہو جب
پہر اسکے بعد رہا اضطرار کو نساب — یہہ سبکو فکر کہ دیکہین ملے رہائی کب
زیادہ اس سے طوالت نہین ہے اب انسب — امید و بیم کی حالت مین تہے پریشان سب
مگر مجہے نہ تہا کچہہ اضطرار سے مطلب — مجہے تہا عید کے مانند بلکہ عیش و طرب

یہہ حال دیکھہ کے لوگون نے مجھسے پوچھا سبب — کہا یہہ مینے کہ یارو نہین ہے جائے عجب

علی امام منست و منم غلام علے
ہزار جان گرامی فدائے نام علے

پل صراط سے ہونے لگا جو سبکا گذر — وہان بہی آئی مرے کام الفت حیدر
بس ایک چشم زدن مین گیا ادہر سے اودہر — یہہ حال دیکہہ کے سب لوگ رہگئے ششدر
یہہ پوچھنے لگے تو کون ہے ملک کہ بشر — کہا یہہ مین نے کہ تمکو نہین ہے اتنی خبر

علی امام منست و منم غلام علے
ہزار جان گرامے فدائے نام علے

ہوئی جو حشر کے دن پیش میری فرد حساب — علی کا دوست تہا مجہپر ہوا نکچھہ بہی عتاب
چلا مین جانب جنت جو دوڑتا بیتاب — کیا یہہ خازن جنت نے تب ادب سے خطاب
ہین آپ کون کہ آتی ہین یون شتاب شتاب — تب اوسکو ہنس کے دیا مین نے اسطرح سے جواب

علی امام منست و منم غلام علے
ہزار جان گرامی فدائے نام علے

ملائکہ نے جو دیکھے مرے برے اعمال — مجھے عذاب کے قابل کیا اونہون نے خیال
قریب تہا کہ پنہائین سلاسل و اغلال — یہہ حال دیکھکے بس آگیا مجہی بہی جلال
کہا تب اونسے کہ معلوم بہی ہے کچھہ احوال — مجھے عذاب کرے ہے بہلا کسیکی مجال

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علے

ادا نہ مجھسے ہوئین طاعت خدا کے رسوم — گناہ نامہ اعمال مین ہوئے مرقوم
عذاب کے جو ملائک ہین آگئے کرکے ہجوم — کہا یہہ مین نے کہ شاید تمہین نہین معلوم

علی امام منست و منم غلام علے

ہزار جان گرامی فدائے نام علے

تمام عمر گنہ میں بسر ہوئی ہیہات | تمام لہو و لعب میں گذر گئے دن رات
کیا نہ بھولے سے بھی ذکر ہادم للذات | جو ڈھونڈھتا ہوں تو بس ہے یہی سبیل نجات

علے امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علے

تمام عمر گناہوں میں ہوگئی برباد | نہ میں نے موت کو بھولے سے بھی کبھی کیا یاد
اس اپنے نفس کی کس سے بھلا کروں فریاد | ہزار شکر کہ رکھتا ہوں ایک زاد معاد

علے امام منست و منم غلام علے
ہزار جان گرامی فدائے نام علے

جو خاص لوگ ہیں رکھتے ہیں تجھ سے راز و نیاز | وہ جتنا چاہیں کریں اپنا ذیل فخر دراز
مگر یقین ہے مجکو کہ تو ہے ذرہ نواز | اے بے نیاز اسی پر ہے اس فقیر کو ناز

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

کیا لحد میں نکیرین نے جو مجھسے کلام | سوال کرتے تھے دیتا تھا میں جواب تمام
وہ پوچھنے لگے کیا ہے ترے امام کا نام | کہا یہ میں نے پس از تحفہ درود و سلام

علے امام منست و منم غلام علے
ہزار جان گرامی فدائے نام علے

جو راہ حق میں کیا حرص کے اسپ کو کوڑا | ہوا نہ شاد [illegible] اٹھا گھوڑا
کہا عمر نے کہ کیوں تو نے عہد کو توڑا | یہ انکی دولت و حشمت سے [illegible] موڑا
رسالہ دار نے [illegible] قلم چھوڑا | کہا یہ حشر نے کہ یہ اک شرف ہی کیا تھوڑا

علے امام منست و منم غلام علے

ہزار جان گرامی فداے نام علی

حسین امام کی جانب جو حر نے رخ پھیرا — عمر کی آنکھوں مین تب چھا گیا بس اندھیرا
دیا جو حکم تو غازی کو فوج نے گھیرا — وہ اوس سے کہنے لگے کیا خیال ہے تیرا
کہ اپنی فوج سے تو نے اوٹھا دیا ڈیرا — کہا یہہ حر نے کہ بس اب نہین کوئی میرا

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فداے نام علی

جو واقعی تھے منافق علی سے رکھتے تھے بیر — امام اپنے اونہون نے قرار دیئے غیر
لکھی تھی جسکے مقدر مین باغ خلد کی سیر — یہہ کہتے کہتے ہوا اوسکا خاتمہ بالخیر

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فداے نام علی

سواے علی کے بناے جنہوں نے رہبر غیر — وہ کعبہ چھوڑ کے سیدھے چلے گئے سوے دیر
کہان ہماے ہمایون کہان یہہ دوسرے طیر — اوسیکا قول یہہ ہے جسکی عاقبت ہو بخیر

علی امام منست و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فداے نام علی

ملے علی کو کمال ایسے سب تمام و کمال — بیان مین جسکے ہے بے شک زبان ناطقہ لال
بیان ہے عاجز و قاصر قیاس و وہم و خیال — عبادت ایسی کہ ہونا ہے دوسرے کو محال
شجاعت ایسی کہ رستم ہے اونکے سامنے زال — سخاوت ایسی عطا کرتے تھے وہ قبل سوال
اور اتنا دیتے تھے ہو گئے تھے لوگ مالامال — علوم ایسے سلونی تھا آپکا ہی مقال
عدالت ایسی کہ خود عدل جسکا تھا بحال — جلالت ایسی کہ ہے خود جلال ہی اجلال
خوشا نصیب نہ ہو دولت و نہ ہی اقبال — وہی جناب ہین کل مشکلات کے حلال
کرے برابری اونسے نہین کسیکی مجال — بنے گا ناخن انگشت پا کبھی نہ ہلال

زیادہ طول سے شاید ہو سامعین کو ملال
خدا ہی سمجھنے لگے اونکو بعض اہل ضلال

سنین خلاصہ ہوا اس کمال کا یہہ مآل
مگر جو صاحب ایمان ہین ہر اک کا یہ قال

سگِ امام سنت و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدائے نام علی

تضمین

کیا دو ماہ کے سن مین دو پارہ کام اژدر کا
بجایا جا بجا ہے جا بجا ضرب دلاور کا

اوکھاڑا اونگلیون سے پل بنا یا باب خیبر کا
یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوے پیمبر کا

جہان مین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

ہے شاہد ہر جگہہ کا معرکہ ضرب دلاور کا
یہانتک پہونچی نوبت غلغلہ ہے حرب صفدر کا

احد کا بدر کا صفین کا خندق کا خیبر کا
یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوے پیمبر کا

جہان مین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

اوڑایا پیشتر سر وہ سر لشکر کے افسر کا
ہوا ہے سکہ رائج چار سو ضرب دلاور کا

کبہی تو مرحب و حارث کا گاہے عمرو و عنتر کا
یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوے پیمبر کا

جہان مین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

ہلال آسا ہے شہرہ خلق مین تیغ دو پیکر کا
اوڑانا دفعتاً مرحب کا سر جبرئیل کے پر کا

فرشتون سے کوئی پوچھے ذرا حال اوسکے جوہر کا
یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوے پیمبر کا

جہان مین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

بیان کیا کر سکے کوئی بہلا اوصاف صفدر کا
اذان دیکر بتایا ہے پتہ اللہ کے گہر کا

بتایا راستہ اصنام کو کعبہ سے باہر کا
یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوے پیمبر کا

جہان مین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

بہلا کیا ذکر ہے ضرب ید اللہ شیر داور کا
اوڑایا کوہ مثل کاہ باندہا بند بر بر کا

اک آوازہ ہوا ہے شش جہت میں جرّ صفدر کا
یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوے پیمبر کا

جہان مین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

اوڑا یا جب در خیبر میں پنجہ شیر داور کا
دو عالم مین عیان اوسوقت اک عالم تہا شور محشر کا
سفینون مین ہوا چار و نظرف شہرہ دلاور کا
یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوے پیمبر کا

جہان مین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

درِ علم نبی نے جب اوکہاڑا باب خیبر کا
نہتا وہ گڑ زمین پر پانون ہی اوس شیر داور کا
یہہ ہی اعجاز در اعجاز حرب و ضرب صفدر کا
یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوے پیمبر کا

جہان مین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

ملا دست خدا کو بعد مین رایت جو لشکر کا
تو پہونچا غیظ مین پہرا ہوا وہ شیر داور کا
کل آئی جب اوکہاڑا اونگلیونسے باب خیبر کا
یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوے پیمبر کا

جہان مین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

خدا کا ہے ولی ساقی وہی ہے حوض کوثر کا
وہی ہے جانشین خیر البشر محبوب داور کا
وہی ہے نفس پاکیزہ شفیع روز محشر کا
وہی ہے مقتدا امثال سلمان و ابو ذر کا
وہی زوج کفو ہے فاطمہ احمد کی دختر کا
وہی ہے باپ سبطین نبی شبیر و شبر کا
بڑہا اوسکی ولادت سے شرف اللہ کے گہر کا
بیان کیا کر سکے کوئی بہلا اس شوکت و فر کا

یہہ ڈنکا بج رہا ہے زور بازوے پیمبر کا
جہانمین پنجگانہ شور ہے اللہ اکبر کا

تاریخ بنای کربلا تعمیر کردۂ جناب راجہ اعظم علیخان صاحب دام اقبالہ

راجۂ دیوگانون کز کرمش
افتخار اب و جد و عم شد
وصف ذاتیش جود و اکرم
بلکہ جود و سخا مجسم شد
حاسدین فی قلوبہم مرض
حال ایشان کمال درہم گشت

چهره صفرا داغ سودای
بین که گردید مال را چه مآل
تار حسرت فتاد در دینار
برکات سحاب فیض نگر
قدر اعلا و علم معلومش
احد احقر و با هیچ بیسر
ذکر خاص و انص بیپرس که عام
وقف جایز نداشته مطلق
حاسدش را ز اختلاط مزاج
شد عیان نام نامی و سامی
گرچه واصف بسے مبالغه کرد
نور چشمش دو اند هیچو دو چشم
لائق و فائق و سعید و رشید
آن یکی ذاکر حسین و دوم
آن چو گردید باب نام
الغرض آنجناب فیض مآب
ساخته نقل روضه شبیر
ای زہے شوکت و خوبی نعمت
در بنا کام یافت استحکام
منقلب گشته به نیک انجا
جنت خلد هست نیز کنیز

دل نه فقط خون گشت بل غم شد
بخششش بیهم و زر چو پیهم شد
مال در سهم کمال در هم شد
گر بنی یافته کسے بیجا شد
علم او علم بعالم شد
هم باکرام خاص مکرم شد
هم با نعام خاص منعم شد
کس از فتح او همه ضم شد
هیچ خلطے نگشت بلغم شد
اعظم و خان چو با علی ضم شد
واقعی وصف او مبالغه شد
هر یکی اسعد ارشد انجم شد
خلق شیعان نزد کل مسلم شد
عاشق آن امام عالم شد
این سعی و عمی اقدام شد
کاندک از وصف او مقدم شد
کان چو اصل خودش معظم شد
بهر تسلیم او فلک خم شد
بهر احکام آن محکم شد
هم بس و ماه را هم می هم شد
خانه زادش چو عرش اعظم شد

اولین پنجشنبہ ہر ماہ
درود کوشش خدا کند باجور

باب شد مجلس عزا ہم شد
این ہمہ خیر از و فراہم شد

سال تاریخ این خجستہ بنا
ہی زہے کربلای اعظم شد

ایضا اردو

یہہ بارگاہ سبط رسول انام ہے
ارواح طیبہ کا یہان اژدہام ہے

تعظیم کی جگہہ ہے ادب کا مقام ہے
یہان روح قدسیونکا درود و سلام ہے

ختم ہو چکا سلام یہہ جای سلام ہے
مجرائی اسکے در کا تو دار السلام ہے

لازم ہر احترام ادب لا کلام ہے
اسلام کا یہہ واجب ایمان کا کام ہے

ہان مومنین چشم بصیرت کو وا کرو
دیکھین تو کیا جلال ہے کیا احتشام ہے

روضہ گل ریاض نبی و علی کا ہے
باغ بہشت اسکا اک ادنی غلام ہے

شمسہ ہے اسکے شمس کو دعوای ہمسری
ایسی حرارت اور یہہ سودای خام ہے

بانی ہین اسکے جو وہ امیر کبیر ہین
دروازہ انکی فیض کا واصبح و شام ہے

تخصیص ہے نہ قوم نہ مذہب ملک کی
ہر خاص و عام کے لیئے انعام عام ہے

زیادہ بزرگی اور بلندی و سروری
ہر ایک فضل حق سے یہان جنکا نام ہے

اعظم ہے اور علی کے ملا نسب عالی شان
اسم شریف اونکا عیان لا کلام ہے

زر بخشیون سے کر لیئے آزاد ہی غلام
ہان آدمی کے پہانسنے کا دام دام ہے

زینت کا اس مقام مقدس کے شوق ہے
رونق مین اسکی اونکو بڑا اہتمام ہے

دنیا و آخرت مین خدا اجر دے انہین
کیا حسن انتظام ہے کیا انصرام ہے

ناکارہ ہیچ کارہ دنیہ احمد ہی عرف جسکا
مشمول لطف خاص مع الاحترام ہے

بیکار محض ہی نہین کرتا ہے یہہ دعا
ہوجائی گر قبول تو کیا خوب کام ہے

تاریخ کی جو فکر کی ہاتف نے دی صدا
کہدے کہ نقل روضۂ پاک امام ہے
۱۳۱۱ھ

ایضاً

راجہ دیوگانون دام علاو — خاق پاتی ہے جنکے خُلق سے چین
جز نام اعظم و علے وخان — واہ کس شان کے ہین سب کے شین
جب کیا اُن جناب نے تعمیر — روضۂ سبط سید کونین
فضل حق سے کمال حسن سے ساتھ — کیا بنایا جزاہ سے الدارین
کیا عیان کو بیان کی حاجت ہے — دیکھلو کیا ہی زیب و زینت و زین
ہوتی ہے مجلس عزا ہی بپا — کرتے ہین مومنین شیون و شین
لطف سے اونکی احمد اخفش — ایک مدت سے کر رہا ہے چین
وہ ہمارے رئیس اعظم ہین — شکر اونکا ہے ہمپہ فرض عین

کہی احمد نے اسطرح تاریخ
ہے عجب روضہ امام حسین
۱۳۱۱ھ

تاریخ عیدگاہ

بحکم راجہ صاحب این معلی — بنا شد چون بتجمیل فراوان
نوشت احمد بدینسان سال تاریخ — بنای عیدگاہ آمد برمضان
۱۳۱۱ھ

تاریخ چاہ

بحکم راجہ صاحب چُن بنا شد — میان عیدگاہ و کربلا چاہ
نوشت احمد بدینسان سال تاریخ — بنای چاہ شیرین بر سر راہ
۱۳۱۱ھ

ایضاً تاریخ چاہ دیگر

سر رہ شد بنا این چاہ بہر نفع خلق اللہ — بطرز خوب و اسلوب بہت بہتر و خوشتر

برای سال احمد بعجیب فکر چون بردم
صدا از ہاتف غیبی بگو می چشمہ کوثر

ایضاً

جو مخلوق خدا کی منفعت کو
کہی احمد نے یہہ تاریخ فی الفور

کنواں یہہ بن گیا للّٰہ فی اللّٰہ
بنا یہہ چاہ شیرین بر سر راہ

تاریخ عزاخانہ جناب راجہ محمد علیخان رئیس حسن پور

لما بنے ہذا البیت
قال احمد فی التاریخ

سقفنا بالوف الذینا
ہذا قصر عزاے حسین ۱۲ ۱۳ھ

غزل بطرز لطیف

از نحبت تیرہ خیرہ سرا احوالنا احوی لنا
وز فکر مال و جاہ زر شام و سحر این شور و شر

وز خبث نفس حیلہ گر افعالنا افعی لنا
وز آخرت غض بصر اعمالنا اعمے لنا

از فعل مطلق بیخبر بر محض قول بے ثمر
بار اعطا شد این صور زیبا و نیکو سر بسر

مسرور و خوشدل ہر بشر اقوالنا اقوی لنا
شد از گناہ با بتر اشکالنا اخشکی لنا

بار گنہ بالائے سر وز حرص خم گشتہ کمر
از حرص شد قطع نظر گشتیم راضی بر قدر

حق رحم فرما باید اگر احمالنا احمی لنا
کمتر بود یا بیشتر اکفالنا اکفے لنا

بخشش خدا اولاد اگر باشند دختر یا پسر
از قول رب بحر و بر وز نص سلطان بشر

لخت جگر نور نظر اطفالنا الطفے لنا
ہم از وجوہات دگر ابدالنا ابدی لنا

شد در جہاد اہل شر از منفعت غض بصر
گر باشد این مد نظر انفالنا انفی لنا

این روز محشر الحذر اقیم احمد از خطر
گاہے بر و گاہے بسر اہوالنا اہوی لنا

بر خاطر عاطر ہر یار شاطر ظاہر و باہر باد کہ درین روزگار فرزین کردار کج رفتار کہ مہرۂ مطلوب ہیں

ور ششدر انداختہ و پیادہ را از سوار نشناختہ اسپ جفا تاختہ و نرد دغا باختہ طبل فتح در
نواختہ و بہ بسط بساط انبساط بر شطرنج پرداختہ حیات را بدتر از ممات ساختہ این ہیچمدان
ہم بہ بازی باختہ اسپ ذہن را در عرصۂ منقبت کفیل صغیر و کبیر وزیر شاد لشید فرزند
جناب امیر گرم جولان ساختہ مہرہای الفاظ چیدہ و بحسب سوت شطرنج بر بساط
کاغذ چیدہ و بیتے چند در سلک نظم کشیدہ الحمد للہ کہ حسب دلخواہ شاہد مقصود نقاب
از رخ کشود و درین میدان از حریفان گوی سبقت ربود و نقش مراد بر کرسی نشست
و بچندے وش مدعا بحصول پیوست۔ اول آنکہ از مطالع ہر ہشت خانہ از خانہائے
شصت و چہارگانہ شموس مطالع باہم یگانہ در قافیہ یگانہ طلوع می نماید و تعداد این
مطالع کہ بصد ہا میرسد بتامل صادق و تفکر فائق بر می آید۔ دوم آنکہ از یمین و یسار
و فوق و تحت مطالع و اشعار متحدۃ القوافی بظہور میگراید و سوای خانہائے اطراف
چہارگانہ از جملہ خانہائے میانہ از ہر چہار خانہ مع چہار خانہ ماقبل یا مابعد از فوق سہ مطلع
متحد القافیہ و از تحت سہ مطلع دیگر متحد القافیہ جداگانہ پیدا می شود و از جملہ خانہای
نصف فوقانی از ہر چہار خانہ مع چہار خانہ ماقبل یا مابعد از فوق چہار مطلع و از تحت
چہار ہر ہشت مطابق سابق و از نصف تحتانی از فوق چہار مطلع مطابقہ سابقہ و از
تحت از خانہای میانہ سہ مطلع متحد القافیہ جداگانہ و از خانہای طرفین یک مطلع موافق
سابق ہویدا می شود و اگر در ہر دو مصرع ہر بیت میمنی و بسیاری از ہمچنین بیت مافوق یا
ماتحت بطور منع خلو لفظ یک خانہ یا دو خانہ یا سہ خانہ افزودہ شود بعد از آنکہ خود از ان بیت باین
مقدار کم نمودہ شود سہ مطلع متحد القافیہ نمودار می شود و از مجموع این مطالع کہ بسیار می شود
مطالع بیت اول و چہارم و ہشتم مطابق سابق و باقی جداگانہ آشکار می شود و بسبیل انحراف
از فوق دو مطلع و از تحت دو شعر دیگر ہر چہار در قافیہ مطابق سابق واضح می گردد
و تعداد جملہ اشعار ظاہرہ و خفیہ و دیگر محاسن لفظیہ و معنویہ باندک غور فی الفور لایح می گردد

و قسم ثالث دریں نامہ بیانی و معانی مثل ثانی ست و بہ کل الوجوه موافق مگر در قافیه غیر مطابق پس اگر بعد استثنای مطالع جداگانه چیده ابیات باقیه متحدة القافیه سدیده حاصل از اقسام عدیده بلحاظ کثرت مطالع جدیده و دیگر اشعار حمیده بجنبه قصیده نامیده آید چندان بعید نمی نماید

النوع الاول

یا مرتضی	یا مرتجی	یا منتجی	یا ملتجی	یا مقتدی	یا مهتدی	یا مقتفی	یا منتقی
صاحب لوا	اہل ولا	حرز بلا	رمز قضا	شیر وغا	نور ذکا	بحر زکا	جای رجا
آدم صفا	شیث اصطفا	نوح انتجا	یوسف لقا	موسی عصا	هارون نجا	عیسی شفا	یحیی حیا
هود اهتدا	خضر ارتضا	لوط اجتبا	یونس رضا	شمعون ضیا	صالح تقا	یوشع وفا	احمد هدی
مشکل کشا	مشکل کشا	عزت فزا	عزت فزا	رحمت نما	رحمت نما	رحمت نوا	رحمت زدا
زین سما	بیضا ضیا	ماه اشتبا	انجم هدی	کیوان ستا	کوکب سنا	عرش اعتلا	کرسی علا
کان سخا	عین عطا	شان صفا	یمین عنا	جان وفا	وال دعا	قلب صفا	روح لقا
صدر صبا	عصمت ردا	عفت عبا	حشمت قبا	اصل علی	مولای ما	آقای ما	ملجای ما

النوع الثانی

شمس الضحی	بدر الدجی	نجم الہدی	قطب العلا	غوث الوری	صدر التقی	کہف النہی	کنز المنے
شیر خدا	ضرغام حق	ہمنام حق	صمصام حق	قمقام حق	منعام حق	طمطام حق	حق را ہما
زین سما	مہر مبین	روشن جبین	ماہ زمین	دُر ثمین	عزلت گزین	کرسی نشین	زیب ثری
روض رضا	سر قضا	نور ضیا	چشم حیا	کنز سخا	بحر عطا	مہر صفا	ابر وفا
شاہ ہدی	سلطان دین	برہان دین	بنیان دین	عنوان دین	عمان دین	قربان دین	بہر دین خدا
دست خدا	نفس نبی	بر حق وصی	بیشک ولی	بیحد سخی	بیحد قوی	مولا علی	مشکل کشا
مالک قضا	صاحب قدر	صاحب نظر	ثاقب فکر	عالی گہر	والا قدر	فرخ سیر	رشک ہما
غمخوار ما	سردار ما	سرکار ما	درکار ما	مختار ما	زنہار ما	دلدار ما	سالار ما

النوع الثالث

شاہ شہان	جاہ جہان	ماہ مہان	فخر زمان	جان جنان	روح جنان	روح جنان	حرز امان
عذب البیان	شیریں سخن	خیبر شکن	مرحب فگن	نوری بدن	زریں پیرہن	فخر زمن	زیب جہان
حشمت نشان	کیوان علم	لقمان حکم	غلمان خدم	زریں قلم	مشکیں قدم	پرویں حشم	شاہ زمان
رخ ارغوان	ابرو کمان	مژگان سنان	غنچہ دہان	شیریں زبان	گوہر فشان	معجز نشان	عرفان بیان
روح روان	محبوب حق	مطلوب حق	مرغوب حق	منسوب حق	منصوب حق	مصحوب حق	حق راضمان
عالی مکان	اعلیٰ علی	اہدی علی	اسخی علی	اتقی علی	ازکی علی	اقوی علی	شیر ژیان
کشور ستان	ارشد علی	ازہد علی	اعبد علی	اسعد علی	اجود علی	اوحد علی	فیروزمان
سپہ پاسبان	مہر آشیان	کیوان نشان	جوزا عنان	عرش آستان	کرسی مکان	حق قرآن	قرآن قران

تاریخ مکانیکہ در کربلا تعمیر شدہ

جناب راجہ اعظم علی خان — کہ جنکی ذات اک عین عطا ہے
توجہ باقیات صالحہ پر — ہمیشہ دل سے با صدق و صفا ہے
کنوین کس بہا دے بنوائی اکثر — جو ہر اک چشمۂ آب بقا ہے
بنائین مسجدین آباد بہی کین — سدا جنمین اذانون کی صدا ہے
انہین کا موضع اونکا کوس بہر ہے — بجا جو جابجا بیٹھک بجا ہے
بنایا ایک احاطہ جسکی وسعت — مثال بہشت اہل سخا ہے
اوسمین ہے مربع ایک تالاب — ہے اک مسجد بہی اور اک کربلا ہے
چمن ہے اوسکے اندر ایک دلکش — فضا جسکی نہایت جانفزا ہے
غرض ہر وجہہ سے یہہ جا ہے مرغوب — عجب دلکش نہایت دلکشا ہے
ہین اک عالم علاء الدین صاحب — طہارت کا ہی شوق اونکو ہوا ہے
جو دیکہا اس جگہہ کو ہوگئی خوش — لگے کہنے کہ یہہ رہنے کی جا ہے
جو ہے خلوت پسند اونکی طبیعت — عبادت کا ہی خلوت مین مزا ہے
بنایا یہہ مکان رہنے کو اونکے — جو اونکے واسطے بیٹھک بجا ہے
جو کی احمد نے فکر سال تاریخ — صدا ہاتف نے دی خلوت سرا ہے ۱۳۱۶

تاریخ توسیع عیدگاہ قدیم تعمیر راجہ صاحب ۱۳۱۶ھ

عیدگاہ قدیم از سر نو بنا گشت — چون حکم جدید زینت استفا یافت
گفت احمد بسال تاریخ تجدید — عیدگاہ قدیم وسعت زیبا یافت ۱۳۱۶

قطعہ

وصف او در زبان چون نکند اہل کلام — ہمت نصرت ایشان بدل وجان دارد
بہر اثبات خط جوہری وجوہر فرد — از دہان و کمر خویش دو برہان دارد

بتاریخ سوم ماہ شعبان سنہ ۱۳۱۶ ہجری در شہر لکھنو مطبع اثنا عشری طبع گردید

عمل حاجات برزق حاجات

ایک لاکھ بارہ ہزار

أَزِفَتِ الْآزِفَةُ لَيْسَ لَهَا مِن دُونِ اللَّهِ كَاشِفَةٌ

يَا عَظِيمُ الْعَظِيمُ قَدْ هَمَّنِي أَمْرٌ عَظِيمٌ وَكُلُّ هَمٍّ يُهِمُّنِي

يَهُونُ بِأَمْرِكَ يَا عَظِيمُ صد مرتبہ بخواند

اعلان

واضح ہو کہ کتاب مستطاب مناقب الابرار کے چھاپنے

کی اجازت جناب مستطاب قبلہ وکعبہ مولوی سید

احمد حسین صاحب امروہے نے کمترین کو عطا فرمائی

ہے لہذا بخدمات اہالیان مطابع وتاجران وغیرہ کے عرض

ہے کہ کوئی حضرات بدون اجازت راقم قصد طبع

نفرمائیں بجائے نفع کے نقصان نہ اوٹھائیں۔

راقم کمترین دعاگوئی مومنین

عابد علی رضوی مالک مطبع وتاجر کتب لکھنو وزیرگنج